# تاریخ طبری

## یا

## «تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران

۴

# تاریخ طبری

یا

# «تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

**تاریخ طبری**

محمد بن جریر طبری

**ترجمه ابوالقاسم پاینده**

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
**چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر**
چاپ: چاپخانهٔ رشدیه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

# فهرست مطالب

## بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگـر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقه‌اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش‌پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلد چهارم‌که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

## آنگاه سال نهم
## هجرت درآمد.

در این سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» وخدا عزوجل این آیه رانازل فرمود:

«یمنون‌علیک‌أن اسلموا قل‌لاتمنوا علی‌اسلامکم[1]»

یعنی: به تومنت می‌نهند که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش‌بر من منهید.

در ربیع‌الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند وپیش رویفع بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

وهم در اینسال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

به‌گفته‌واقدی در این سال عروة‌بن‌مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد ومسلمان شد.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصرهٔ طائف بازگشت، عروة‌بن مسعود از دنبال بیامد وپیش از آنکه پیمبر به مدینه درآید، به‌اورسید واسلام‌آوردو گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش بازمی‌رود.

پیمبر گفت: «آنها ترا می‌کشند.» که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دانسته بود که قوم‌وی

---

۱ ـ سورهٔ‌حجرات آیه ۱۷

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالا خانه خویش کسانرا به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هر سو به او تیر انداختند و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی مالك قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفهٔ بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «دربارهٔ خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاك سپارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سورهٔ یس از او یاد شده است.

درهمین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروة بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیهٔ علاجی از عبدیالیل بن عمرو، بریده بود که بدی درمیان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانهٔ عبدیالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیالیل به‌فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟»

گفت : « آری وهم‌اکنون درخانهٔ تو ایستاده است . »

عبدیالیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم .» که عمرو مردی منیع‌النفس بود . و چون اورا بدید خوش‌آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، اینمرد چنان شده که می‌بینی وهمه عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها نـدارید ، درکار خود بنگرید . »

ثقفیان درکار خویش بـه‌مشورت پـرداختند و با همدیگـر گفتند : « مگر نمی‌بینید که هیچکس از شما ایمن نیست وهرکه برون شود راه او را می‌زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبرفرستند، چنانکه ازپیش عروه رافرستاده بودند وبا عبدیالیل که سن وی چون‌عروه بود سخن کردند کـه‌پیش پیمبر رود ، امـا او نپذیرفت که بیم داشت به‌هنگام بازگشت با وی همان‌کنند که با عروه کرده بودند وگفت : « این کار نمی کنم، مگرآنکه کسانی‌را با من بفرستید.» وقوم‌همسخن‌شدند کـه از قبایل هم پیمان حکم‌بـن عمرو و شرحبیل‌بن عیلان و از قـوم بنی مـالك عثمان‌بن‌ابی‌العاص و اوس‌بن عـوف ونمیربـن خرشه را بـا وی بفرستند ، وجمع فرستادگان شش‌تن شد ، وعبدیالیل باآنها روان شد و اوسر وسالار گـروه بود و آنها را همراه بردکه از سرنوشت عروه بیمناك شده بودومی‌خواست وقتی‌به‌طائف بازگشتند هرکدامشان طایفهٔ خویش را از خشونت باز دارند .

وچون فرستادگان ثقیف نزدیك مدینه رسیدند بـر کنار قناتی فرود آمدند و مغیرةبن شعبه را آنجا دیدندکه به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می‌چرانیدکه چرای مرکب‌ها درمیان یاران پیمبربه نوبت بود، وچون مغیره‌آنها را بدید مرکبها را رهاکرد ودوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبربرساند وپیش ازآنکه به‌نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با اوگفت که فرستادگان ثقیف آمـده‌اند بیعت‌کنند ومسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای‌آنها منظور شود و دربارهٔ

قوم ودیار و اموال خویش مکتوبی ازپیمبر بگیرند .

ابوبکرگفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا مـن این خبر را به‌او برسانم . »

مغیره گفتهٔ ابـوبکررا پذیرفت ، و اوپیش پیمبر رفت و ازآمدن فرستادگان ثقیف خبر داد ، ومغیره پیش‌کسان قوم خود بازگشت وبه‌آنها یاد دادکـه پیمبر را چگونه درود بایدگفت ، اما آنها به‌رسم جاهلیت درودگفتند .

وچون به نزد پیمبر شدند ، در یك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان بـه‌پاشد و خالدبن‌سعیدبن‌عاص میان‌آنها و پیمبرخدا رفت وآمدکرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد، وخالد این مکتوب را نوشت، وچنان بودکه به‌غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد ازآن بخورد تا وقتی‌که اسلام آوردند وبیعت‌کردندو مکتوب نوشته شد .

ازجمله چیزها که ازپیمبرخواسته بودند این‌بودکه‌لات، بت ثقیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند، ولی پیمبر نپذیرفت ، یکسال کم کـردند که پذیرفته نشدوعاقبت به‌یکماه راضی‌شدند و پیمبررضایت نداد. چنانکه می‌گفتند منظورشان این بودکه با بقای لات از تعرض سفیهان وزنان وفرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی‌آن‌آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت‌که ابوسفیان‌بن حرب ومغیرةبن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد.

ونیز خواسته بودندکه از نماز معاف باشند و بتانشان را به‌دست خودشان بشکنند .

پیمبرگفت: «می‌پذیریم که‌بتان را به‌دست‌خودشان‌بشکنند، ولی درموردنماز دینی‌که نماز نداشته باشدنکو نباشد .»

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه مایهٔ زبونی است .»

وچون مسلمان شدند ومکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان‌بن ـ

ابی‌العاص را که ازهمه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به‌آموختن اسلام و قرآن راغبتر ازهمه بود و ابوبکر این مطلب را باپیمبر گفته بود .

ابن‌اسحاق گوید : وقتی ازپیش پیمبر برون می‌شدند و آهنگ دیـار خویش داشتند پیمبرابوسفیان ومغیره را برای ویرانی لات‌فرستاد که با جماعت همراه‌شدند وچون به‌طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت‌و گفت : «تو، به‌قوم خویش درآی.» وابوسفیان در ذی‌الهرم بماند . وچـون مغیره وارد شد لات را باکلنگ کوفتن گرفت وبنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودندمبادا تیر بیندازند یا خونش را بریزند، چنانکه عروه راکشته‌بودند، وزنان‌ثقیف سربرهنه برون‌شدند وبربت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیشه می‌زد ابوسفیان‌آفـرین و مـرحبا می‌گفت و چون از ویرانی‌لات فراغت یافت مال وزیور آنراکه از طلا وجزع بود برگـرفت وپیش ابوسفیان فرستاد. پیمبر به‌ابوسفیان‌گفته بود قرض‌عروه واسودپسران مسعود را ازمال لات بپردازد ، واوچنان کرد .

در همین‌سال پیمبر به غزای تبوك رفت .

## سخن از
## غزای تبوك

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به‌سر برد ، آنگاه بگفت تاکسان برای‌غزای روم آماده شوند .

ابن‌حمیدگوید: پیمبر بگفت‌تا آمادهٔ غزای رومیان شوند، وچون هنگام‌سختی وگرما وخشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقـامت در سایه و باغ را خوش داشتند و ازحرکت بیزار بودند .

و چنان بودکه پیمبر چون به‌غزامی‌رفت‌آشکار نمی‌گفت وجایی‌جز آنچه‌را

منظور داشت یاد می کرد ، مگر در غزای تبوك که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم‌آرند ومردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند .

یك روز پیمبر که برای غزا آماده می‌شد به جدبن قیس سلمی گفت: « امسال به‌جنگ بنی‌الاصفر می آیی ؟ »

جدگفت : « ای‌پیمبر ، به من اجازهٔ ماندن ده و مفتونم مکن. مردم‌می‌دانند که هیچکس از من به‌زنان دلبسته‌تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصفر را ببینم صبوری‌از آنها نتوانم.»

پیمبر از او روی بگردانید و گفت : « اجازه دادم.» و این آیه دربارهٔ وی نازل شد :

«و منهم من یقول ائذن لی‌ولاتفتنی، الافی‌الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین »[1] .

یعنی: از جملهٔ‌آنهاکسی است‌که گوید به من اجازه بده ومرا به‌گناه‌میندار بدانیدکه به‌گناه افتاده‌اند وجهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به‌کسان‌گفتند:«دراین‌گرما حرکات‌نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند ودر کار حق شك داشتند و برضد پیمبر تحریك‌کردند و این‌آیه در بارهٔ آنها نازل شد:

« وقالوا لاتنفروافی‌الحر قل نارجهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا جزاء بماکانوا یکسبون[2] » .

یعنی : گفتند در این‌گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگرمی‌فهمیدند. به سزای‌اعمالی که کرده‌اندباید کم‌بخندند وبایدبسیار بگریند.

---

۱ ـ توبه : ۴۹

۲ ـ توبه : ۸۲ و ۸۳

پیمبردر کار سفر کوشا بود، وبفرمود تامردم آماده شوندوتوانگران راترغیب کرد که در راه خدا نفقه ومرکب به کسان دهند وگروهی از توانگران به قصدثواب چنین کردند. عثمان بن‌عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد .

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان‌گریه‌کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند وبحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لااجدما احملکم علیه» وآنها«تولوا واعینهم‌تفیض من‌الدمع‌حزنا ان‌لایجدوا ماینفقون»[1]

یعنی: چیزی‌ندارم که شما را بر آنسوار کنم.وآنهابرفتند ودیدگانشان از اشك پربودازغم اینکه‌چیزی‌برای خرج‌کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن‌عمیر نضری ،ابولیلی عبدالرحمان‌بن کعب و عبدالله بن‌مغفل را دید که‌گریان بودند وگفت:«گریهٔ شما از چیست؟»

گفتند : « پیش پیمبر رفتیم کــه مرکبی بــه ما دهد و نداشت و وسیلهٔ رفتن نداریم . »

یامین یك شتر با مقداری خرما به‌آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذرجویان عرب‌آمدند، اما خداعذرشان را نپذیرفت .» چنانکه بمن گفته‌اند اینان از بنی‌غفار بودند ویکیشان خفاف‌بن‌ایماه بود.

آنگاه کار پیمبرسر گرفت و آمادهٔ‌حرکت‌شدوتنی‌چندازمسلمانان‌واز جمله کعب بن‌مالك‌سلمی‌ومرارة‌بن‌ربیع‌ازبنی‌عمر وبن‌عوف وهلال‌بن‌امیه‌بنی واقفی وابوخیثمه ازبنی‌سالم ابن‌عوف، که‌مسلمانان‌پاك اعتقاد بودندازهمراهی بازماندند و چون پیمبر برثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن‌ابی‌پایین‌تر از آنجا اردوزد و چنانکه‌گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

---

۱- توبه، ۹۲

وچون پیمبر حرکت کرد عبدالله‌بن‌ابی با جماعت منافقان ودودلان وازجمله عبدالله‌بن‌نبتل و رفاعة بن زیدبن تابوت که از منافقان بزرگ بودند وبرضد اسلام‌و مسلمانان حیله می‌کردند به جای ماندند.

حسن بصری‌گوید: خدای تعالی دربارهٔ‌آن‌گروه این‌آیه را نازل فرمود:

«لقدابتغوا الفتنةمن قبل و قلبوالك‌الامورحتی جاء الحق وظهر امرالله وهم کارهون»[1]

یعنی: از پیش نیز فتنه جوبودند وکارها را برتو می‌آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه‌کراهت داشتندآشکار شد.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبرعلی بن‌ابی‌طالب را به سرپرستی خانواده خوددرمدینه به جای‌گذاشت‌وگفت باآنها بماند وسباع‌بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش‌کرد ومنافقان شایعه انداختندکه علی‌بن‌ابی‌طالب را به جاگذاشت ازآنرو که همراهی وی را خوش نداشت.

وچون‌منافقان این سخن بگفتند،علی سلاح برگرفت وبیرون شد ودر جرف به پیمبر رسید وگفت:«ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته‌اندکه مرا به جای گذاشتی از اینروکه همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت:«دروغ گفته‌اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانهٔ‌خویش وخانهٔ من‌باش،مگر خوش نداری‌که برای من‌چنان باشی که‌هارون‌برای موسی بود، جز اینکه از پی‌من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت وپیمبر راه سفرپیش‌گرفت.

وچنان شدکه ابوخیثمهٔ‌بنی سالمی به یك روز بسیارگرم به منزل خود رفت ودیدکه دوزن وی در باغ هرکدام سایبانی راآب‌زده‌اند وآب خنك و غذا فراهم کرده‌اند وچون بردر سایبانها ایستاد وزنان خویش را با غذا وآب‌آماده دیدباخود

---

۱ـ توبه ۴۸:

گفت:« پیمبر درآفتاب و باد است وانصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنك و آب خنك وغذای مهیا با زن زیبا درباغ خود سر کند.» وبه‌زنان گفت: «به سایبان شمادر نیایم وبه دنبال پیمبر روم ، توشه‌ای برای‌من فراهم کنید.» وزنان چنان کردند ،واو برشتر حویش نشست و به دنبال پیمبر رفت ووقتی بدو رسیدکه در تبوك فرودآمده بود .

ابوخیثمه در راه به عمیر بن‌وهب جمحی برخوردکه‌اونیز پیش‌پیمبرمی‌رفت ورفیق راه شدند وچون به نزدیك تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیرگفت : «من‌گناهی دارم وچه‌بهتر که توعقبتر از من بیایی.»وعمیرچنان کرد وابوخیثمه برفت تابه‌نزدیك پیمبر رسیدکه در تبوك فرودآمده بود وکسان‌گفتند:« ای‌پیمبر خدای سواری ازراه می‌آید. »

پیمبرگفت:« چه خوب است ابوخیثمه باشد .»

گفتند:« بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد وپیمبر را درودگفت.

پیمبرگفت:«ابوخیثمه خطر بتو نزدیك بود.»

پس‌ازآن ابوخیثمه قصهٔ خویش رابا پیمبر بگفت‌که با اوسخن نیك‌گفت و دعای خیرکرد.

وچنان بودکه وقتی پیمبر به حجر رسید،آنجا فرودآمد ومردم ازچاه‌آن‌آب گرفتند وچون شب آمد پیمبرگفت:« ازآب اینجا ننوشید ووضو نکنید و اگر خمیر کرده‌اید به شتران دهید وازآن نخورید وهیچکس از شما امشب تنها از اردوگـاه برون نشود.»

وکسان چنان کردند که‌پیمبرگفته بود، مگردوتن‌ازبنی‌ساعده که یکی‌به‌حاجت رفت‌ودیگری شترگمشدهٔ خود را می‌جست. آنکه‌با حاجت‌رفته‌بودمخرجش‌بسته‌شد کرد، وآنکه به جستجوی‌شتر رفته‌بود باد اورا ببرد وبه‌کوهستان‌طی‌افکند. وچون

قضیه را به پیمبر خبر دادند گفت:«مگر نگفتم تنها از اردوگاه برون نشوید.»وبرای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیلهٔ فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصهٔ این دومرد در روایت ابن‌اسحاق هست.

وچون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازهٔ حاجت خویش آب گرفتند .

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید: از محمودبن‌لبید پرسیدم:«آیا مردم منافقان را می‌شناختند؟ »

گفت :« آری، کس بود که می‌دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و ازهمدیگر نهان میداشتند . کسانی از قوم من از یك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود وهمه جا همراه پیمبر می‌رفت و چون قصهٔ بی آبی حجر ودعای پیمبر وباریدن ابر رخ داد بدو گفتیم:«دیگر چه می گویی ؟»

گفت:«ابری بود که اتفاقا از اینجا می گذشت.»

وچون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتروی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجستجوی شتر رفتند ویکی از یاران به نام عمارة‌بن‌حزم که در عقبه و بدر حضورداشته بود پیش پیمبر بود، وزیدبن نصیب قینقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود وگفت: «محمد گوید که پیمبر است و ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست ؟ »

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: « یکی گفته است که محمد گوید پیمبر استو ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست . به‌خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم ، اینك شتر را بـه من نشان داد که در فلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است ، بروید آنرا بیارید . » و برفتند وشتر را

بیاوردند .

وچون عمارةبن حزم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین وچنان گفته بود اوسخنان زیدبن نصیب را بگفت ــ وخدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت:«بخدا پیش از آنکهٔ بیایی زید این سخنان گفت.» .عماره گردن زید را بگرفت وبفشرد وبانگ زد که‌ای بندگان خدا بخدا بلیه‌ای همراه من بـود و نمی‌دانستم، ای دشمن خدا برو وهمراه من مباش.

گویـند : زید ازپس این حادثه توبـه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به‌راه می‌رفت و چون کسی به جای می‌ماند می گفتند: «ای پیمبر فلان نیامد.»

می گفت: «کاری با اونداشته باشیداگرخیری در او باشد به شما ملحق‌می‌شود واگر جز این باشد خدا شما را از وی‌آسوده کرد.»

وچنان‌شدکه ابوذر به جاماند که شترش از رفتارمانده‌بود وپیمبرهمان‌سخنان گفت. وچون ابوذر کندی شتررا بدید لوازم‌خویش رابه پشت کشید وپیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد ودر یکی از منزلها بدورسید ویکی از مسلمانان که از دور او را دیدگفت:«ای پیمبرخدا ،یکی تنها به راه می آید.»

گفت: «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیك نگریستندگفتند:«ای پیمبرخدا اینك ابوذراست. »

گفت:«خدا ابوذر را رحمت کند،تنهاراه می‌سپرد وتنهامی‌میرد وتنهامحشور می‌شود.»

محمدبن کعب قرظی گوید:وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ربذه مجبور کردو آنجا بمرد هیچکس جززن وغلامش با وی نبود وبه‌آنها گفت :«مراغسل دهـیدو

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار پیمبر خداست و مارا به دفن وی کمك کنید.»

وچون ابوذر بمرد زن وغلام چنان کردند که اوگفته بود وجثهٔ کفن شدهٔ او را بر کنار راه نهادند وعبدالله‌بن‌مسعود وجمعی ازمردم عراق که به قصدعمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیك بود شتر آنرا لگدمال کند، و غلام از کنار راه برخاست وگفت:« این ابوذر یار پیمبر خداست، کمك کنیدتاوی رابه خاك کنیم.»

گوید: وعبدالله‌بن‌مسعود ازدیدن جنازه گریستن آغاز کرد وگفت :«حقاکه پیمبر خدااست گفت که تنها راه می‌سپری وتنهامی‌میری وتنها محشور می‌شوی» . آنگاه قصهٔ به‌جا ماندن ابوذر را در راه تبوك وآن‌سخنان که پیمبر خدای‌دربارهٔ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان واز جمله ودیعةبن‌ثابت ومخشی بن‌حمیر در راه تبوك همراه پیمبر بودند ویکیشان با دیگری گفت:«پندارید که جنگ با بنی‌الاصفر چون‌جنگهای دیگر است، بخدا گویی می‌بینم که‌فردا به‌ریسمانها بسته‌اید.»واین‌سخنان را برای‌ترسانیدن‌مؤمنان می‌گفت.

مخشی‌بن‌حمیر گفت:«بخدا خوشتر دارم که هریك از مارا صد تازیانه‌بزنند‌اما برای این سخن که‌می‌گویید قرآنی دربارهٔ مانازل نشود.»

پیمبر به عماربن یاسر گفت :«پیش این‌گروه برو که سخنان نارواگفتند و بپرس چه‌گفته‌اند،اگر انکار کردند بگوچنین و چنان‌گفتید.»وسخنان آنها را بگفت.

عمار برفت وباآنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبرآمدند،و ودیعةبن ثابت درآن حال که پیمبرکنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر اوراگرفته بود و می‌گفت:«ای پیمبر خدا حرف می‌زدیم وتفریح می کردیم.»وخدای‌عزوجل‌این آیه‌را نازل کرد :

« ولئن سألتهم ليقولن انما كنانخوض ونلعب ، قل‌ابالله وآياته ورسوله كنتم تستهزئون [۱] »

یعنی : « اگر ازآنها بپرسی، گویند: حرف می‌زدیم وتفریح می‌کردیم ، بگو: چطور خدا وآیه‌های او وپیغمبرش‌رامسخره می‌کردید ؟

مخشی بن حمیر گفت : «ای پیمبر خدا نام من ونام پدرم مرا از حق بازداشت.» واین سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به‌معنی ترسان وحمیر به‌معنی‌خران است وآنکه درآیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود ونامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد واز خدا خواست که اورا به شهادت برساند وجای اومعلوم نباشد ودرایام ابوبکر درجنگ یمامه کشته شد واثری از اوبه دست نیامد .

وقتی پیمبر به تبوك رسید یحنةبن روبه فرمانروای ایله بیامد وبا پیمبر صلح کرد وجزیه داد ، مردم جرباء واذرح نیز جزیه دادند وپیمبربرای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس ازآن پیمبر خدای خالدبن‌ولید را سوی‌اکیدربن عبدالملك شاه دومه فرستاد ، وی ازقوم‌کنده بود ومسیحی بود. پیمبربه خالدگفت: «وقتی اورا می‌بینی که به شکارگاو مشغول است . »

خالدبن ولید برفت وشبانگاهی روشن ومهتابی به نزدیك قلعهٔ وی رسید . اکیدر بازن خویش بربام بود وگاوان شاخ خود را به درقصر می‌کشید ، زن اکیدر گفت : « تاکنون چنین‌گاوانی دیده‌ای ؟»

گفت « نه بخدا »

زن‌گفت : «کی چنین‌گاوانی را رها می‌کند؟ »

اکیدر فرودآمد وبگفت تا اسب وی را زین‌کنند وتنی چند از خاندانش و ازجمله برادرش حسان باوی سوار شدند وبه تعقیب‌گاوان پرداختند ، ودرآن‌حال

---

۱ ــ توبه : ۶۲

به سواران پیمبر برخوردند که اکیدراسیر شد وبرادرش حسان به قتل رسید وقبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بودکه خالد بـرگرفت وپیش ازآنکه به مدینه بازگردد برای پیمبرخدا فرستاد .

انس بن مالك‌گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانـان به‌آن دست می‌زدند وشگفتی می کردند .

پیمبرگفت: «ازاین‌شگفتی می کنید ، بخدایی‌که جان محمد به فرمان اوست مندیل سعدبن معاذ دربهشت ازاین بهتر است . »

ابن اسحاق‌گوید : پس‌ازآن خالد اکیدر را پیش پیمبرآوردکه از خون وی درگذشت وبا اوصلح‌کرد به شرط‌آنکه جزیـه بپردازد ورها شد وبه محل خویش بازگشت .

یزیدبن رومان‌گوید : پیمبر ده و چند روز درتبوك بـود وازآنجا پیش‌تـر نرفت .آنگاه سوی مدینه بازگشت . دریکی از دره‌های راه بنام مشقق‌آبی ازسنگ برون می‌شدکه برای یك یا دوسه‌کس بس بود.»

پیمبرگفت : «هرکه زودترازما به این‌آب رسد ازآن ننوشد تا ما برسیم. »

گوید : وچنان‌شدکه تنی‌چند از منافقان پیش ازپیمبرآنجا رسیدند وهمه‌آب را بنوشیدند وچون پیمبرآنجا رسیدآبی ندید وگفت: «کی پیش ازما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : «فلان وفلان .»

گفت : «مگر نگفته بودم‌که ازآن ننوشید تا ما برسیم . »آنگاه پیمبر خدا لعنت ونفرینشان‌کرد ، سپس فرودآمد ودست خود را زیرسنگ‌گرفت‌که مقداری آب درآن جمع شدکه به سنگ زدودست بدان مالید ودعایی خواند وآب فراوان از سنگ روان شد وکسی‌که شنیده بود می‌گفت: «صدای‌آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدندوبه اندازهٔ حاجت برگرفتند وپیمبرگفت : «هرکس ازشما عمردراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه‌دره‌های اطراف سرسبزتر است.»

پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و چنان‌بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوك آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی‌آمدند وگفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل ومحتاج وشب بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم ودوست داریم که بیایی‌وآنجا نماز کنی.»

پیمبرگفت: «من اکنون سر سفرم وفرصت نیست، انشاءالله اگر بازگشتیم بیاییم و آنجا نماز کنیم.»

وچون پیمبر درذی اوان فرودآمد ازکار مسجد خبر یافت ومالك‌بن دخشم بنی‌سالمی و معن بن عدی عجلی را پیش خواند وگفت: «بروید این مسجدراکه بنیانگزارانش ستمگرانند ویران‌کنید وبسوزید»

وآن دوکس شتابان برفتند تابه‌محلهٔ بنی‌سالم، قوم مالك‌بن دخشم، رسیدند واوبه معن‌گفت: «باش تاآتشی ازخانه بیارم.» وبه خانهٔ خود رفت وشاخهٔ خرمایی برگرفت وآتش درآن زد ودوان برفتند تا به‌مسجد درآمدندکه‌کسان درآن بودند ومسجد رابسوختند وبه‌ویرانی‌دادند وکسانی‌که درمسجد بودند پراکنده شدند واین آیات قرآن درباره‌آنها نازل شد:

«والذین اتخذوامسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین‌المؤمنین وارصادالمن حارب‌الله ورسوله من‌قبل ولیحلفن ان‌اردنا الاالحسنی والله یشهدانهم‌لکاذبون. لاتقم فیه‌ابدا،المسجد اسس‌علی‌التقوی من اول یوم‌احق ان‌تقوم فیه،فیه رجال‌یحبون ان‌یتطهروا و الله‌یحب‌المطهرین. افمن اسس‌بنیانه علی‌تقوی من‌الله ورضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف‌هار فانهار به‌فی‌نارجهنم؟ والله لایهدی القوم‌الظالمین»[1]

یعنی: وکسانی‌که مسجدی برای ضرر زدن و(تقویت) کفروتفرقهٔ مؤمنان‌به

۱ــ سوره توبه‌آیه ۱۰۷ تا ۱۰۹

انتظار کسی که از پیش باخدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند وقسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم ، خداگواهی می‌دهد که آنها دروغگویانند . هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی . در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند وخدا پاکیزه خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا ورضای او پایه نهاده بهتراست یا آنکه بنای خویش برلب سیلگاهی نهاده که فروریختنی است که باوی در آتش جهنم سقوط کند؟ وخدا قوم ستمکاران را هدایت نمی کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدام بن خالد ، از بنی‌عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از خانهٔ او برون انداخته بودند .

ثعلبة بن حاطب از بنی‌عبید وابوحبیبة بن ازعر هردوان از بنی‌ضبیعه

عباد بن حنیف ، برادر سهل بن حنیف از بنی‌عمرو بن عوف .

جاریة بن عامر بادو پسرش مجمع بن جاریه وزید بن جاریه

نبتل بن حارث وبحزج وابستهٔ بنی‌ضبیعه

بجاد بن عثمان ضبیعی و ودیعة بن ثابت وابستهٔ بنی‌امیه طایفهٔ ابولبابه

گوید: وچون پیمبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند کعب بن مالك ومرارة بن ربیع وهلال بن امیه نیز که شك ونفاق نداشتند مانده بودند وپیمبر گفت: «هیچکس بااین سه تن سخن نکند . »

منافقان به‌جا مانده، پیش پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم آمدند وقسم خوردند وعذر تراشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل وپیمبر وی عذرشان را نپذیرفتند.

وچنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا عزوجل این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«لقدتاب‌الله علی‌النبی والمهاجرین والانصارالذین اتبعوه فی‌ساعةالعسرة من‌بعد ماکاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم‌تاب علیهم انه‌بهم رؤف رحیم . وعلی‌ـ الثلاثةالذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم‌الارض بما رحبت وضاقت علیهم‌انفسهم وظنوا ان لاملجاء من‌الله الاالیه ثم‌تاب علیهم لیتوبوا ان‌الله هوالتواب‌الرحیم. [۱]»

یعنی : خدا پیغمبر ومهاجران و انصار را بخشید ، همان‌کسان‌که درموقع سختی ازپس‌آنکه نزدیك بود دلهای‌گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی‌کردند ، بازآنها را ببخشیدکه خدا باآنها مهربان ورحیم است . ونیزآن سه تن راکه جا مانده بودند تا وقتی‌که زمین با همه فراخی برآنها تنگ شد واز خویش به تنگ آمدند وبدانستندکه از خدا جز به سوی اوپناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردندکه خدا بخشنده ورحیم است . وتوبهٔ‌آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمبر درماه رمضان ازتبوك به مدینه‌آمد.

درهمین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی‌آمدندکه خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم .

گوید : در ربیع‌الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم‌علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را باگروهی به‌دیار طی فرستادکه به‌آنها حمله برد واسیرگرفت ودو شمشیر راکه دربتخانهٔ‌آنجا بود ویکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت وشهره بود وحارث‌بن ابی شمر برای‌آنجا نذرکرده بود بیاورد واز جمله اسیران وی خواهر عدی‌بن حاتم بود .

ابوجعفرگوید : خبرهاکه دربارهٔ عدی‌بن حاتم به ما رسیده وقت‌معین ندارد وجزآن است‌که واقدی دربارهٔ حادثه خواهر وی‌آورده است .

عبادبن حبیش‌گوید: شنیدم‌که عدی‌بن‌حاتم می‌گفت :«سواران پیمبربیامدند» یاگفت: «فرستادگان پیمبربیامدند وعمهٔ مرا باکسان دیگرگرفتند وپیش پیمبربردند

۱ـ سوره توبه‌آیه ۱۱۷ و۱۱۸

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید: به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدای، کس من دور است و فرزند، نیست و من پیری فرتوت و شکسته‌ام، برمن منت گزار که خدا برتو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کس تو کیست؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید: پیمبر برمن منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود گفت: «مرکبی ازاو بخواه»

عدی گوید: مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت: : «کاری کردی که پدرت نمی‌کرد، پیش پیمبر برو که فلانی رفت وخیر ازاو گرفت وفلانی رفت وخیر گرفت.»

گوید: من پیش پیمبر رفتم ویك زن وچند کودك نزدیك وی بود وبدانستم که شاهی کسری و قیصر نیست.

پیمبر با من گفت: «چرا ازگفتن لااله الاالله می‌گریزی، مگر خدایی جز خدای یگانه هست؟ چرا ازگفتن الله‌اکبر می‌گریزی، مگر بزرگتر از خدا کسی هست؟» ومن مسلمان شدم و آثار خرسندی را درچهرهٔ اودیدم.

شیبان‌بن سعد طایی ازگفتار عدی‌بن حاتم نقل می‌کند که هیچکس از مردان عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم ودین مسیح داشتم وازقوم خویش یك چهارم می‌گرفتم وچون ظهور پیمبررا شنیدم اورا ناخوش داشتم وبه غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آرام وچاق وکامل نزدیك من نگهدار وهروقت شنیدی که سپاه محمد به‌این دیار آمد به‌من خبر بده.» واوچنان کرد وشتران را بداشت.

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «هرکار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و دربارهٔ آن پرسش کردم و گفتند : این سپاه محمد است » .

به غلام گفتم: « شتران مرا بیار» وچون بیاورد زن وفرزند را برداشتم وگفتم درشام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم وبه راه حوشیه رفتم ودختر حاتم را به جای گذاشتم وچون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس ازآن سپاه پیمبر به دیار طی رسید ودختر حاتم را باکسان دیگر اسیر کرد و وپیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیك مسجد بود که اسیران راآنجا نگه می‌داشتند وپیمبر براو گذشت واوزنی زبان‌آور بود وگفت : «ای پیمبر خدای پدرم مرده ، وکس من غایب است برمن منت‌گزار که خدای‌برتو منت نهد » .

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟ »

گفت : « عدی‌بن حاتم.»

گفت : « همان‌گریزان از خدا وپیمبراو؟»

دخترحاتم‌گوید: پیمبرخدابرفت ومرااواگذاشت وروزدیگر برمن گذشت ومن نومید شده بودم ومردی که دنبال وی‌بود به‌من اشاره کرد که برخیز وبا اوسخن کن.»

گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است برمن منت‌گزار خدای برتومنت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین‌باشد،دررفتن شتاب‌مکن تامعتمدی ازقوم خویش بیابی که ترا سوی دیارت برد وبه من خبربده. »

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : «علی‌بن ابی‌طالب است .»

گوید : همچنان ببودم تاکاروانی از طایفهٔ بلی یـا قضاعه بیامد و من کـه

می‌خواستم سوی شام‌روم وبه برادرم ملحق شوم به‌نزدپیمبررفتم وگفتم: «ای‌پیمبر خدای‌گروهی ازقوم من‌آمده‌اندکه معتمدند ومرا می‌رسانند.»

گوید : پیمبر جامه به‌من داد و مرکب وخرجی داد وباکاروان روان شدم تابه شام رسیدم

عدی‌گوید : من باکسان خود نشسته بودم‌که دیدم زنی سوی ما می‌آید و گفتم : « دختر حاتم است » وهموبود .

وچون خواهرم به نزدیك من ایستادگفت : « ای ستمگربری از خویشاوند ، زن وفرزند خویش را بیاوردی ودختران پدرت را رهاکردی!»

گفتم : «خواهرجان سخن نیك بگوی ، حقاکه عذری ندارم وچنان‌کردم که‌گویی.»

گوید : آنگاه خواهرم فرود آمد وپیش من اقامت‌گرفت وبه اوکه زنی دوراندیش بودگفتم : « دربارهٔ این مرد رای توچیست ؟ »

گفت : « رای من اینست‌که هرچه زودتر به اوملحق شوی‌که اگر پیمبرباشد هرکه زودتر بدوگرود بهتراست واگرپادشاهست باعزت وبرکت وی زبون‌نشوی.»

گفتم : « بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به‌مدینه رسیدم وپیش پیمبر رفتم‌که درمسجد بود وسلام‌گفتم.

پیمبرگفت : «کیستی ؟ »

گفتم : «عدی‌بن حاتم.»

گوید : پیمبر برخاست ومرا سوی خانه خویش برد ودراثنای رفتن زنی شکسته وفرتوت اورا نگهداشت ومدتی بایستادکه آن زن حاجت خویش باوی می‌گفت ، دردل‌گفتم بخدا این پادشاه نیست ، پس‌ازآن مرا ببرد تا به‌خانه رسیدیم ومتکایی چرمین پر از برگ خرما به‌سوی من انداخت وگفت. «براین بنشین.»

گفتم : «نه ، توبنشین »

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: ومن نشستم وپیمبر برزمین نشست وبا خویش گفتم:«بخداکار پادشاه چنین نیست.»

آنگاه گفت:«ای عدی مگر تواز فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم:«چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار یك نمی‌گرفتی؟»

گفتم:«چرا.»

گفت:«مطابق دینت این برتوحلال نیست.»

گفتم:«آری بخدا چنین است»وبدانستم که اوپیمبر مرسل استواز چیزهای ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت:« ای عدی شاید مانع مسلمانی تواینست که‌می‌بینی‌مسلمانان فقیرند ،بخدا میان‌آنها چندان مال فراوان شود که کس برای‌گرفتن آن نباشد. شاید مانع مسلمانی تواینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندك است بخدا چنان شود که زنی برشتر خود از قادسیه درآید و به زیارت کعبه رود و جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد. شاید مانع مسلمانی تواینست که می‌بینی قدرت وملك به دست دیگران است،بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید سرزمین بابل راگشوده‌اند.»

گوید:ومن مسلمان شدم، اینك دوقضیه انجام شده ویکی به‌جای مانده‌است، بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که‌گشوده شد و دیدم‌که زنی برشتر خویش از قادسیه برون می‌شود واز چیزی بیم ندارد وکعبه را زیارت می‌کند، بخدا سومی‌نیز می‌شود ومال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقدی‌گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ تمیم پیش پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم آمدند.

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید: عطاردبن حاجب بن‌زراره تمیمی با جمعی از سران‌بنی‌تمیم واز جمله اقرع‌بن‌حابس وزبرقان بن‌بدر تمیمی سعدی وعمروبن‌اهتم‌و حتات بن‌فلان ونعیم بن‌زیدوقیس‌بن‌عاصم سعدی وگروهی فراوان از تمیمیان پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند عیینه‌بن‌حصن فزاری نیز باآنها بود.

وچنان بودکه اقرع‌بن‌حابس وعیینة‌بن‌حصن درفتح‌مکه وحصار طایف‌همراه پیمبر بودند وچون فرستادگان تمیم بیامدند همراه‌آنها‌آمده بودند وچون تمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ‌زدندکه ای محمد بیرون‌بیا. وبانگشان مایهٔ‌آزار پیمبر خدا شدوپیش‌آنهاآمد وگفتند: «ای محمدآمده‌ایم با تو مفاخره‌کنیم به شاعر وخطیب ما اجازهٔ سخن بده.»

پیمبرگفت: «خطیب شما اجازه داردکه سخن کند»

عطاردبن حاجب برخاست وگفت: «ستایش خداراکه برما منت دارد وما را شاهان‌کرده ومال بسیار بخشیده‌که باآن‌کار نیک‌کنیم ومارا از همهٔ مردم مشرق عزیزتر وفزونتر وپرسلاح‌ترکرده، هیچکس مانند ما نیست‌که ما سران وبزرگانیم‌و هرکه با ما سر مفاخره دارد باید نظیرآنچه ما برشمردیم برشمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشترکنیم ولی از بسیارگفتن دربارهٔ عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده‌ایم این را می‌گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید . »

این‌سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به ثابت‌بن‌قیس بن‌شماس خزرجی گفت : «برخیزوخطبهٔ‌این مرد را پاسخ‌گوی.»

ثابت برخاست وگفت: «ستایش خدایی راکه‌آسمانها وزمین مخلوق اوست که فرمان خویش رادربارهٔ‌آن انجام داده وعلم اوبه همه چیز رسا است و هرچه هست ازکرم اوست ونشان قدرت وی اینست‌که ما را شاهان‌کردوازبهترین‌مخلوق

خویش پیمبری برگزیدکه به نسب از همه معتبرتر وبه سخن از همه راستگوتر وبه فضیلت از همه برتربود وکتاب خویش را سوی او فرستاد واورا امین همه مخلوق خویش کردکه او را ازهمه جهانیان اختیارکرده بود وپیمبر برگزیدهٔ وی مردم را به ایمان خواند ومهاجران قوم وخویشاوندان پیمبرکه به نسب از همه‌کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل ازهمه بهترند بدوایمان‌آوردنـد. پس‌از آن نخستین کسانی‌که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم‌که انصار خدا ویاران پیمبراوییم‌و باکسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارك وتعالی ایمان بیارند وهرکه به خدا وپیمبر منتخب وی ایمان‌آرد مال وخونش محفوظ ماند وهرکـه‌کافری‌کـند وانکار ورزد پیوسته در راه خدا باوی جنگ‌کنیم وکشتن وی برای مـاآسان باشد، این سخـن می‌گویم وبرای زنان ومردان‌مؤمن آمرزش می‌خواهم ودرود برشما باد.»

آنگاه تمیمیان‌گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازهٔ سخن بده»

پیمبرگفت: «چنین باشد.»

زبرقان‌بن‌بدر برخاست وشعری خواندکه مضمون‌آن‌ذکر مفاخر تمیم بود.

حسان بن‌ثابت‌آنجا نبود و پیمبرکس به طلب وی فرستاد و چون زبرقـان بن‌بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان‌گفت: «برخیز وجواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست وشعری مفصل درستایش پیمبر وفضیلت مسلمانان‌بخواند وچون سخن به‌سر برد اقرع‌بن‌حابس‌گفت: «به مرگ پدرم‌که این مرد موهبت‌یافته است‌که خطیب وی از خطیب ماسخنورتر وشاعرش از شاعر ما سخن پردازتراست وصوتشان ازصوت مابلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند وپیمبر به‌آنهاجایزه‌های نکوداد.

وچنان بودکه قوم،عمروبن اهتم را پیش بارهای خود به جاگذاشته بودند و قیس‌بن‌عاصم‌که با عمروبن اهتم دشمنی داشت‌گفت: «ای پیمبر خدا یکی‌از ماپیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال‌است.» واورا تحقیر کرد اما پیمبر برای اونیزمانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد .

وچون سخن قیس به عمروبن‌اهتم رسید شعری در هجای او بگفت .

ابن‌اسحاق‌گوید: واین آیه دربارهٔ فرستادگان تمیم نازل شد :

«ان‌الذین ینادونك من‌وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»[1]

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندامی‌کنند بیشترشان فهم نمی‌کنند

واقدی‌گوید: وهم در این سال عبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود وبیماری وی بیست روز طول کشید ودر ماه‌ذی‌قعده جان داد .

گوید: وهم دراین‌سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیرحارث بن‌عبد‌کلال ونعیم‌بن‌عبد کلال‌ونعمان، امیر ذی‌رعین پیش پیمبر آمدند و نامه‌آنها را همراه داشت که به اسلام مقرشده بودند .

محمدبن اسحاق‌گوید: فرستادهٔ پادشاهان حمیرپس ازبازگشت پیمبر ازتبوك پیش وی‌آمد ونامهٔ‌حارث بن‌عبد کلال‌ونعیم‌بن‌عبد کلال ونعمان شاه ذی‌رعین‌وهمدان ومغافر را همراه داشت که اسلام‌آورده بودند وزرعهٔ ذویزن، مالك‌بن مره رهاوی‌را به این رسالت فرستاده بود وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به جواب‌آنها نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر وفرستاده خدا به‌حارث»
«ابن‌عبد کلال و نعیم‌بن عبد کلال و نعمان امیرذی رعین و همدان»
«ومغافر!»

«اما بعد، به‌هنگام‌بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما درمدینه»
«مارا بدید ونامهٔ شمارا رسانید وخبر شمارا بگفت و اعلام‌کرد که اسلام»
«آورده‌اید ومشرکان راکشته‌اید ،وخدا شما را هدایت‌کرده بشرط آنکه »

[1] ــ سوره ۴۹ آیهٔ ۴

«پارسایی کنید ومطیع خدا وپیمبر وی باشیدونماز کنید وزکات دهید و
«خمس خدا وسهم پیمبر وی را درغنیمت اداکنید،وزکات مقرر برمؤمنان
«را بدهید.از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یك و ازآنچه با
«چاه آبیاری‌شود نیم ده یك،از چهل شتر یك بچه شتر شیری ماده وازسی
«شتریك بچه شتر شیری نر و از هرپنج شتر یك بز و از هرده شتر دوبز
«و از چهل‌گاو یك‌گاو و از سی‌گاوگوساله‌ای نر یا ماده‌واز چهل‌گوسفند
«یك بز.

«این زکاتیست که خدا بر مؤمنان مقررداشته.

«وهرکه بیشتردهد برای اوبهتر است و هرکه همین را اداکند و
«اسلام‌ظاهرکند ومؤمنان را یاری‌کند جزومؤمنان است و از حقوق آنها
«بهره وراست وتکالیفشان را بعهده‌دارد ودر حمایت خدا وپیمبر اوست‌و
«هرکس از یهود ونصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌وراست
«وتکالیفشان را به عهده دارد وهرکه بردین یهود ونصاری بماندوی را از
«دینش‌نگردانند وباید جزیه دهد که‌برای زن ومرد بالغ یك دینارکامل یا
«معادل‌آنست وهرکه‌بدهد در پناه خداوپیمبر است وهرکه ندهد دشمن
«خدا وپیمبراست.»

«اما بعد،پیمبر خدا، محمد، بهزرعه ذویزن پیام می‌دهد که وقتی
«فرستادگان من، معاذبن‌جبل‌وعبدالله‌بن‌زید ومالك بن‌عباده وعقبة‌بن‌نمر و
«مالك‌بن مره ویارانشان ،پیش‌شماآمدند باآنها نیکی‌کنید وصدقه وجزیه
«ولایت‌خویش را فراهم‌کنید و به فرستادگان من تسلیم‌کنید . سالار
«فرستادگان من معاذبن‌جبل استوباید راضی بازگردند.»

«اما بعد،محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز«خدای‌یگانه نیست
«واوبنده و فرستادهٔ خداست، مالك‌بن‌مره رهاوی به من‌گفت‌که‌توپیش از

«همهٔ حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای ، ترا به نیکی مژده باد.
«با حمیریان نیکی کن وخیانت مکنید وزبون مشوید که پیمبر خدا دوست
«توانگر ومستمندشماست.زکات برمحمد وخاندان وی حلال نیست،این
«زکات برای مؤمنان فقیروبه راه ماندگان است، مالك خبر آورد و حفظ-
«الغیب کرد،با اونیکی کنید ومن از صلحا وعالمان خاندانم واهل‌دینم
«کس سوی شما فرستادم،باآنها نیکی کنید که مورد نظر ندوالسلام‌علیکم‌و
«رحمةاللهوبرکاته.»

واقدی‌گوید : در همین سال فرستادگان طایفهٔ بهرا که سیزده کس بودند پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند وپیش مقدادبن‌عمرومنزل گرفتند.

گوید:در همین سال فرستادگان بنی‌بکا پیش پیمبر خدا آمدند.

گوید:در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبرداد واودر رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گوید: در همین سال ابوبکر باکسان حج کرد وبا سیصدکس ازمدینه‌درآمد وپیمبر بیست قربانی بااو فرستاد.ابوبکر نیزپنج قربانی همراه داشت.عبدالرحمان‌-بن‌عوف نیز دراین سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در عرج بدورسید و به روز عید قربان آیات سورهٔ برائت را به نزدیك عقبه برای کسان خواند.

سدی‌گوید:وقتی آیات سورهٔ برائت‌تا آیهٔ‌چهلم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر فرستاد واورا سالارحج کرد واوبرفت وچون به درخت‌ذی‌الحلیفه رسید به‌گفتهٔ‌پیمبر علی از دنبال بیامد وآیات‌را ازابوبکر گرفت وابوبکرپیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشت وگفت:«ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای توبادآیا چیزی دربارهٔ من نازل شده؟ »

پیمبر گفت:« نه،ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و برلب حوض رفیق من‌باشی؟»

ابوبکر گفت:«چرا، ای پیمبر خدای.»وبرفت و کار حج‌با وی بود وعلی‌عهده دار اعلام برائت بود وبه روز قربان برخاست واعلام کرد که پس از این‌سال مشرکی به مسجدالحرام نزدیك نشود وبرهنه‌ای برخانه طواف نبرد وهر که با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تاآخر مدت بجاست واینك روزهای خوردن و نوشیدن است وخداهر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان‌گفتند:« ما از پیمان تووپسر عمویت بیزاریم و جز طعنه وضربت چیزی در میان نیست.»وچون برفتند همدیگر را ملامت‌کردند وگفتند :« اکنون‌که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» وهمه مسلمان شدند.

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید:پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد وسی یا چهل‌آیهٔ سورهٔ برائت را با علی‌بن‌ابی‌طالب فرستاد که برای کسان خواند وچهارماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند،وپس از این سال‌مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای برکعبه طواف نبردآیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیزخواند.

ابوجعفر گوید:در همین‌سال زکات مقررشد وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم عمال خود را برای‌گرفتن‌زکات فرستاد.

گوید: درهمین‌سال این‌آیه نازل شد :

«خذمن‌اموالهم صدقة تطهرهم»[1]

یعنی:از اموالشان‌زکاتی بگیر تاآنها را پاکیزه‌کنی .

وسبب‌آن،چنانکه ابوامامهٔ باهلی‌گوید ،قصهٔ‌ثعلبةبن‌حاطب بود.

واقدی‌گوید: در ماه شعبان همین سال ام‌کلثوم دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه

۱ـ سورهٔ توبه‌آیه ۱۰۴

وسلم درگذشت واسماء دختر عمیس وصفیه دختر عبدالمطلب اوراغسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیلهٔ تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی بـه نام ام‌عطیه ازآنجمله بود وابوطلحه درگور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ سعد هذیم پیش پیمبر خدای آمدند.

عبدالله‌بن‌عباس گوید: بنی‌سعدبن‌بکر،ضمام‌بن‌ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و اوشتر خویش را بر در مسجد خوابانید وزانوی‌آنرا بست وبه مسجـد درآمد کـه پیمبر با یاران خودآنجا نشسته بود.ضمام مردی چابك وپرموی بود ودورشته‌مـوی وی ازدوطرف سرآویخته بود وبیامد وپیش‌روی پیمبر خدا ایستاد وگفت:«کدامتان پسرعبدالمطلب است؟»

پیمبرگفت:«من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام‌گفت:«محمد؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ای پسر عبدالمطلب،من پرسشها دارم‌که درکارآن خشونت می کنم ، ازمن‌مرنج.»

پیمبرگفت:«نمی‌رنجم هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان‌وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم، خدا ترابه پیمبری فرستاده؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم خدا به‌تو فرمان داده به ما بگویی‌که تنها اورا بپرستیم وکسی را شریك اونکنیم ومثالهایی‌را که پدران ما به جز اومی‌پرستیده‌اند انکارکنیم؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ترابخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم‌آیا خدابه

تو فرمان داده که بما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گوید:یکایك واجبات مسلمانی را چون زکات وروزه وحج‌ودیگر مقررات اسلام یاد کرد ودر هرمورد اورا قسم داد .وچون سخن به سربـردگفت :«شهـادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست واین واجبات را انجام می‌دهم واز آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب‌می کنم وچیزی کم وزیاد نمی کنم.»

وچون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت وپیمبر گفت:« اگر راست بگوید ببهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسیدکـه به دور او فراهم‌آمدند ونخستین سخنی که گفت این بود:«لات وعزی بداست »

قوم وی گفتند:«ای ضمام خاموش باش ، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت:«بخدا،لات وعزی سودنمی‌دهد وزیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده وکتابی به اونازل کرده وبه وسیلهٔ آن شما را ازبت پرستی نجات داده ومن شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده‌وفرستادهٔ‌اوست و اکنون از پیش وی‌آمده‌ام واوامر ونواهی وی راآورده‌ام.»

گوید همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فـرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن‌ثعلبه نبود.

**آنگاه‌سال دهم**
**هجرت‌درآمد.**

ابوجعفر گوید:در ماه ربیع‌الاخر وبه‌قولی‌ماه ربیع‌الاول وبه قولی جمادی‌ـ

الاول این سال پیمبر خدای خالدبن‌ولید را با چهارصد کس‌سوی طایفهٔ بنی‌الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم درماه ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاول سال دهم هجرت خالدبن‌ولید را سوی طایفه بنی‌الحارث‌بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند واگر پذیرفتند ازآنها بپذیرد و آنجا اقامت‌گیرد و کتاب خدا وسنت پیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد واگر نپذیرفتند باآنها جنگ کند.

خالد برفت تا به‌آن قوم رسید و کسان به هرسو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، وقوم اسلام‌آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند وخالدآنجا مقیم شد که‌آداب مسلمانی و کتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالدبه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،سوی محمدپیمبر وفرستادهٔ خداصلی‌الله «علیه‌وسلم، ازخالدبن‌ولید.

«ای پیمبر خدا درود ورحمت وبرکت‌خدا برتو باد ومن‌ستایش «خدای یگانه می کنم.

«اما بعد،ای پیمبرخدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی‌- «الحارث بن کعب فرستادی وفرمان دادی که چون پیش‌آنها رسیدم جنگ «نکنم وبه اسلام دعوتشان کنم واگر مسلمان شدند بپذیرم‌وآداب مسلمانی «وکتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهم، واگر اسلام نیاوردند باآنها «جنگ کنم،ومن سوی‌آنهاشدم وچنانکه پیمبر خدا فرمان داده‌بود سه‌روز «به اسلامشان خواندم وسواران به‌هرسو فرستادم که ای‌بنی‌الحارث‌اسلام «بیارید تا به‌سلامت مانید،وقوم اسلام‌آوردند وجنگ نکردند واینک میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی‌خدا را روان می کنم و آداب اسلام و سنت «پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»

و پیمبر خدا به‌خالدبن‌ولید چنین نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبرخدا به‌خالدبن‌ولید درود «برتو ومن ستایش خدای یگانه می کنم .

«اما بعد، فرستادهٔ تو نامه‌ات را آورد ومعلوم شد که بنی‌الحارث «بی‌جنگ اسلام آورده‌اند ودعوت‌تراپذیرفته‌اند ومسلمان شده‌اند وبه‌خدای «یگانه گرویده‌اند که محـمد بنـده و فرستادهٔ اوست و خدایشان هدایت «کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده وبیا وفرستادگان قوم با تو بیایند «و درود و رحمت وبرکات‌خدای برتوباد»

آنگاه خالدبن‌ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی‌الحارث‌بن کعب‌وازجمله قیس‌بن‌حصین ویزیدبن عبدالمدان ویزیدبن محجل وعبداللهبن قریظ زیادی‌وشداـ دبن عبدالله قنانی وعمروبن عبدالله ضبابی نیز همراه اوبودند، وچـون پیش پیمبر آمدند براوسلام کردند و گفتند:«شهادت می‌دهیم که توفرستادهٔ خدایی وخدایی جـز خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیزگفت:«من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست ومن فرستادهٔ خدایم.»

آنگاه پیمبرگفت:« شمایید که به مانع اعتنا نکنید؟» وهیچکس ازآنهاجواب نداد وپیمبر خدا این سخن را تکرارکرد، اما هیچکس از آنها جواب‌نداد،وبارسوم همین سخن‌گفت‌وهیچکس از آنها جواب نگفت ، وچون بار چهارم این سخن‌گفت یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت :« بله ماییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار گفت .»

پیمبرگفت:«اگر خالد ننوشته بود که اسلام‌آورده‌اید وبه جنگ‌ما نیامده‌اید ،

سرهایتان را زیرپایتان می‌انداختم.»

یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت:«بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تومی کنیم و نه‌ستایش خالد می کنیم.»

پیمبر گفت:«پس‌ستایش که می کنید؟»

گفت:«ستایش خدامی کنیم که ما را به وسیلهٔ توهدایت کرد.»

پیمبر گفت:«سخن درست آورید»

آنگـاه پیمبر پـرسید : «در جـاهلیت به چه وسیله بـر دشمنان خود غالب می‌شدید ؟ »

گفتند:«ما بر کسی غالب نمی‌شدیم.»

پیمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به‌جنگ شمامی آمدند غالب‌می‌شدید.»

گفتند:«ای پیمبر خدا سبب غلبه‌مان‌چنان بود که همدل‌بودیم وپراکنده‌نبودیم وهر گز ستم‌آغاز نمی کردیم.»

پیمبر گفت:«سخن‌راست گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری‌بنی‌الحارث‌بن کعب را به قیس‌بن‌حصین داد ودراواخر شوال یا اوایل‌ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتنـد و چهارماه بیشتـر نگذشت که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید :وقتی فرستادگان بنی‌الحارث بن کعب برفتند پیمـبر خدای عمروبن حزم انصاری را سوی‌آنها فرستاد که فقه دین وسنت پـیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد وزکات بگیرد ونامه دستورالعمل اورا چنین نوشت:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این بیان خدا وپیمبر اوست ، ای‌کسانی

«که ایمان‌آورده‌اید به‌پیمانها وفاکنید، از محمد پیمبر به عمروبن حـزم،

«هنگامی که اورا به یمن‌می‌فرستد .فرمان می‌دهد کـه در هر کار از خـدا

«بترسد که خدا پشتیبان مردم‌خدا ترس ونکوکار است و فرمان می‌دهد که

«حق رامطابق دستور خدا بگیرد ومردم را بشارت نیك‌دهد وبه نیکی‌وا-
«دارد و کسان را قرآن وفقه دین‌آموزد وازبدی باز دارد و هیچ ناپاك به
«قرآن دست نزند،وحقوق تکالیف مردم را به‌آنهابگویدو درکار حق با
«مردم مدارا کند ودرکار ظلم باآنها خشونت کندکه خدا عزوجل از ظلم
«بیزار است وازآن منع‌کرده وگفته لعنت خدا برگروه ستمگران‌باد.»

«وبایدکه مردم را مژدهٔ بهشت دهد تاعمل بهشتیان‌کنندوازجهنم
«بترساند تا عمل جهنمیان نکنند ومردمداری‌کند تا درکاردین بینا و دانا
«شوند وآداب وسنت‌وواجبات حج به‌کسان‌آموزد واوامر خدارا دربارهٔ
«حج اکبر وحج اصغر یعنی عمره بگوید ونگذاردکسی در یك جامهٔ
«کوچك نمازکند،مگرجامه‌ای فراخ‌باشد که‌گوشه‌های‌آنرابردوش‌خویش
«افکند،ونگذاردکه‌کس دریك جامه باشدکه عورت اونمایان باشد و
«نگذاردکسی‌موی دراز خویش را بیافد واز پشت سربیاویزد ، وهنگامی
«که مردم در هیجان باشند نگذاردکه از قبایل‌وعشایر سخن‌آرند وکسان
«را بدان خوانند،باید همه سخن از دعوت خدای‌یگانه باشدوهرکه‌به‌خدا
«نخواند وبه قبایل وعشایربخواند اورا به شمشیر بزنید تا همه دعوت به
«خدای یگانهٔ بی‌شریك‌باشد، وباید بگوید تا مردم وضو کنند وصورت و
«دستها را تا مرفق وپاها را تاپاشنه بشویند وسررامسح‌کنند چنانکه خدای
«عزوجل فرمان داده‌است.»

«وباید وقت نماز نگهدارد،ورکوع و خشوع‌کامل کندو صبحدم
«و نیمروز به وقت زوال خورشید وپسینگاه‌که خورشید روبه‌غروب دارد
«و مغرب که‌شب می‌رسد ازآن پیش که ستارگان در آسمان نمایان‌شود و
«عشا،در اول شب ، نمازکند وچون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه
«رود وهنگام رفتن‌غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را
«دریافت دارد از حاصل آبی ده یك و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده
«یك و از هر ده شتر دو بز و از هر بیست شتر چهار بز و از هر چهل گاو یك
«گاو و از هر سی گاو یك گوساله نر یا ماده و از هر چهل گوسفند یك بز»
«خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی
«افزاید برای او نیك باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان
«شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و
«هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند اورا از دینش نگردانند
«و بر هر بالغ زن یا مرد یابنده یك دینار کامل یا معادل آن جامه، مقرر است،
«و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن
«خدا و پیمبر خدا و همهٔ مؤمنان است.»

واقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، درماه رمضان، فرستادگان قبیلهٔ غسان بیامدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفهٔ غامد بیامدند.

و هم در این سال فرستادگان قبیلهٔ ازد که ده و چند کس بودند به سالاری صرد بن‌عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاك اعتقاد شد و پیمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمك مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند و صرد بن‌عبدالله به فرمان پیمبر با سپاهی برفت و نزدیك جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیلهٔ خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیك به‌یکماه جرش‌را محاصره کرد ودشمن،حصاری بود وبدان دست نیافت وبه ناچار بازگشت وچون به نزدیك کوه کشر رسید جرشیان پنداشتندکه‌وی به هزیمت رفته است وبه تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بودکه مردم جرش دوکس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودندکه مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودندگفت : « شکر درکدام دیار خداست . »

دوتن جرشی برخاستند وگفتند:«ای پیمبر خدا به دیار ما کوهی هست‌که کشر نام دارد ومردم جرش آنرا چنین می‌خوانند»

پیمبرگفت:«کشر نیست،شکر است.»

گفتند:«ای پیمبر خدا چه شده است؟ »

گفت:«اکنون قربانی های خدا راآنجا می‌کشند.»

گوید:وآن دوکس پیش ابوبکر یا عثمان نشستندکه به‌آنهاگفت : «پیمبر از بلیهٔقومتان سخن‌کرد، برخیزید واز اوبخراهید تا دعاکند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» وآنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و اوگفت:«خدایا بلیه ازآنها بردار .»

سپس‌آن دو مرد جرشی از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستندکه روزی‌که صردبن‌عبدالله‌آنها راکشتار می‌کرد همان روزوهمان ساعت بود که پیمبر خداآن سخنان راگفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبرآمدند وبه اسلام‌گرویدند پیمبر به دور دهکده‌شان قرقی معین‌کرد وبرای چرای اسب ومرکب وزراعت نشانه‌ها نهاد و تجاوز ازآن‌حدود ممنوع شد.

گوید: در همین‌سال، درماه رمضان،پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم‌علی‌بن‌ابی‌-

طالب را باگروهی به غزای یمن فرستاد .

براءبن‌عازب گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به‌اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی‌بن‌ابی طالب را فرستاد و گفت :« خالدبن‌ولید وهمراهان اورا پس بفرستد واگر کسی از همراهان خالد بخواهد باوی بماند.»

براءگوید:من از آنها بودم که با علی ماندند وچون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم خبر یافتند وفراهم شدند وعلی با ما نماز صبحگاه کرد وچون نماز به سر رفت مارا به یك صف کرد وپیش روی ما بایستاد وحمد وثنای خدا گفت آنگاه نامهٔ پیمبر خدارا برای کسان خواند وهمه مردم قبیله همدان به یك روز مسلمان شدند وعلی ماوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامهٔ علی را بخواند به‌سجده افتاد آنگاه بنشست وگفت:«درود برقبیلهٔ همدان، درود برقبیلهٔ همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آورند.

ابوجعفر گوید:هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید:عمروبن معدیکرب با جمعی از مردم بنی‌زبید پیش پیمبر خدا آمدوبه مسلمانی گروید.

وچنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتندعمروبن‌معدیکرب به قیس‌بن‌مکشوح مرادی گفت : «ای قیس توسالار قوم خویش هستی ، می‌گویند یکی از قریش به‌نام محمد در حجاز خروج کرده ومی‌گوید پیمبر خداست، بیابرویم وکار اورا بدانیم، اگر چنان که می‌گوید پیمبر خداست،چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌ماند وپیرواومی‌شویم واگر جز این باشد ازکار اوبیخبر نمانیم.»وقیس‌بن مکشوح گفتهٔ اورا نپذیرفت ورأی اورا سفیهانه شمرد.

اما عمروبن‌معدیکرب بر نشست وپیش پیمبرخدا آمد وتصدیق او کرد وایمان

آورد وچون‌قیس خبر یافت عمرورا تهدید کرد و کینهٔ اورا به دل گرفت و گفت: «با من مخالفت کرد ورای مرا کار نیست.»

گوید: عمروبن معدیکرب دربنی‌زبید ببود وسالار قوم‌فروة‌بن مسیك مرادی بود وچون پیمبر از جهان درگذشت،وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش‌از آنکه عمروبن‌معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید،فروة‌بن‌مسیك مرادی از شاهان کنده بریده بود ودر مدینه پیش‌پیمبرخدای آمده بود.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: فروة‌بن‌مسیك مرادی از پادشاهان کنده ببرید و به دشمنی آنها برخاست وپیش پیمبر آمد وچنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ‌مراد و همدان جنگی رخ داده بود ودر جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیلهٔ مراد غالب شده بودند وبسیار کس ازآنها کشته بودند وآنکه همدانیان را به‌جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع‌بن‌مالك بودکه مایهٔ رسوایی قوم‌شد وفروة‌بن‌مسیك در این باب شعری گفت‌وعذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن‌آورد و از جمله‌گفت:

«اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم.»

«واگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.»

وچون فروه‌روسوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوك کنده»

«چون پایی که بیماری عرق‌النسا دارد »

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از اوامیدها دارم»

وچون به حضور پیمبر رسید بدوگفت:«ای فروه،از حادثه‌ای‌که بروز رزم‌به قوم تورسید غمین‌هستی؟»

گفت:«ای پیمبر خدا،هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین‌شود.»

پیمبرگفت:«ولی این حادثه در اسلام برای قوم تومایهٔ فزونی خیر می‌شود»

آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد وزبید ومذحج کرد وخالدبن سعید ابن‌عاص را با وی فرستاد که کار زکات‌گرفتن با وی بود وآنجا ببودتا پیمبر خدا درگذشت .

در همین سال دهم‌هجرت جارودبن عمرو با فرستادگان طایفهٔعبدالقیس پیش پیمبرآمد، جارود نصرانی بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن‌کرد واسلام براوعرضه داشت واورا به مسلمانی ترغیب‌کرد.

جارودگفت:«ای محمد من تاکنون بردین خویش بوده‌ام ودین خودم‌راترك می‌کنم وبه دین تومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبرگفت :«آری ضمانت می‌کنم‌که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد ویارانش نیز به اسلام‌گرویدند واز پیمبر مرکب خواستند که‌گفت:«مرکوبی ندارم‌که به شما دهم.»

گفتند:«در راه مرکبهای‌گمشده هست توانیم‌که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»

پیمبرگفت:«مبادا به‌آن دست بزنید که‌آتش است.»

گوید:جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت ومسلمانی پاك اعتقادشد ودرکاردین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتندوبه دین قدیم بازگشتند ومنذربن نعمان‌بن‌منذر موسوم‌به‌غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق برزبان راند و دعوت اسلام کرد وگفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده و فرستادهٔ اوست»واز دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاءبن حضرمی را به رسالت سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد ومسلمانی پاك اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش ازآنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت وعلاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین‌داشت.

وهم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبرخدای آمدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: فرستادگان طایفهٔ‌بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند ، مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود ودر خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند.مسیلمه را پیش پیمبر آوردند واورا در جامه‌هاپوشانیده بودند.پیمبر باجمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود ویك شاخهٔ نورس‌نخل پیش‌وی بود که چندبرگ داشت وچون پیش پیمبر آمد با اوسخن کرد و پیمبر گفت:«بخدا اگر این شاخ راکه به دست دارم‌بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بودگوید:قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خودگذاشتند و چون مسلمان شدند از اوسخن کردند وگفتند: «ای‌پیمبر خدای یکی‌از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هرچه به‌آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند وگفت :« او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می کرد .

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند وعطیهٔ وی را به مسیلمه دادند ، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت ودعوی پیمبری کرد وبا قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت:« من در کار پیمبری با محمد شریکم » و به فرستادگان گفت : «مگر وقتی نام‌مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که‌وی بدتر ازشما نیست این‌سخن‌از

آنرو گفت که می‌دانست من شریك پیمبری او هستم.»

مسیلمه کلمات مسجع می‌گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که لقد انعم‌الله‌علی الحبلی ،اخرج منها نسمه تسعی،من بین‌صفاق وحشی»

یعنی:خداوند به زن باردار نعمت داد وموجودی زنده وروان از اودرآورد، از میان برده واحشاء.

وهم اونماز را ازپیروان خود برداشت وشراب وزنارا برآنها حلال کرد و احکامی‌نظیر این‌آورد وبه نبوت پیمبر خدای شهادت داد وبدین سبب‌مردم‌بنی‌حنیفه پیرو اوشدند.

وخدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابوجعفرگوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ‌کنده پیش پیمبر خداآمدند وسالارشان اشعث‌بن‌قیس کندی بود.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که اشعث بن‌قیس با شصت‌سوار ازمردم کنده بیامد ووارد مسجد شد که موها آویخته‌بودند وجبه‌های سیاه وسپید به‌تن‌داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود وچون به نزد پیمبر درآمدند گفت:«مگرمسلمان نشده‌اید؟»

گفتند:«چرا، مسلمان شده‌ایم.»

گفت:«پس این حریر چیست که به‌گردن دارید؟» وکندیان حریر از پوشش خویش بکندند وبیفکندند.

آنگاه‌اشعث‌گفت:«ای پیمبر خدای مافرزندان آکل‌المراریم وتوفرزند آکل المراری.»

وپیمبر بخندید وگفت:«عباس‌بن‌عبدالمطلب وربیعة‌بن‌حارث را بدین نسب منتسب دارید.»

گوید:وچنان بود که ربیعه‌وعباس تجارت پیشه بودند وچون درسرزمین‌عرب

سفرمی کردند به پاسخ کسان می گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که(این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (علفخوار) می گفتند. و گویی کنایه ازقوت وغریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم وپدرخویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت:«ای مردم کنده این سخن را دانستید ،بخدا هر که پس از این نسب« آکل المرار»گیرد وی راهشتاد تازیانه حد می زنم.»

واقدی گوید:وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ محارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمدند.

وهم دراین سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.

و هم در اینسال عاقب وسید از نجران به نزد پیمبرآمدند و پیمبر برای آنها نامهٔ صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید:وهم در این سال، درماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

وهم در این سال ابوعامر راهب به‌در هرقل بمرد و کنانة بن عبد یالیل وعلقمة بن علاثه دربارهٔ میراث وی اختلاف کردند که به‌نفع کنانه نظر داد وگفت آنها شهرنشین هستند وتوصحرانشینی .

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزیدبن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه وپیش از جنگ خیبر رفاعة بن ـ زید جذامی ضبیبی بیامد وغلامی به پیمبر خدا هدیه کرد وبه اسلام گروید و مسلمانی پاك اعتقاد شد وپیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

« بسم الله الرحمن الرحیم،این نامهٔ محمد پیمبر خداست برای »

«رفاعةبن‌زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که»
«آنها را به خدا وپیمبر خدا دعوت کند وهر که بپذیرد ازگروه خداست و»
«هر که انکار کند،دو ماه امان‌دارد.»

وچون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند واسلام‌آوردند و راه حرهٔ رجلا پیش‌گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی رفاعةبن‌زید از پیش پیمبر خدا بیامد ونامهٔوی را پیش قوم‌آورد دعوت اورا پذیرفتند وچیزی نگذشت که دحیةبن‌خلیفهٔ‌کلبی از پیش‌قیصر فرمانروای روم‌باز می‌گشت که پیمبر اورا فرستاده بود و کالای‌بازرگانی‌همراه‌داشت وچون به درهٔ شنار رسید هنیدبن‌عوص وپسرش که هر دو از تیرهٔ ضلیع جذام بودند بدوحمله بردند و هرچه داشت بگرفتند وچون مردم بنی ضبیب ،کسان رفاعه ،که مسلمان شده بودندخبر یافتند،سوی هنید رفتند، ونعمان بن‌ابی‌جعال ازآن جمله‌بود، وچون روبه‌روشدند جنگ انداختندواموال دحیه را بگرفتند وپس دادند.ودحیه‌پیش پیمبر آمد وحکایت رانقل کرد وگفت:«باید از هنید انتقام‌گرفت.»وپیمبرزیدبن‌حارثه را بفرستاد وسپاهی همراه وی‌کرد واوسوی غطفان ووایل وسلامان و سعدبن‌هذیم رفت‌که پس از مسلمانی در حره‌رجلامقیم شده بودند.

درآن هنگام رفاعةبن‌زید درکراع ربه بود و خبر نداشت وجمعی از بنی ضبیب با وی‌بودند ودیگر مردم بنی ضبیب درحره در مسیل شرقی بودند .

سپاه‌زیدبن‌حارثه از طرف اولاج‌آمد واز جانب حره‌حمله برد وهرچه‌مال و مرد به دست‌آوردند بگرفتند وهنید را با پسرش ودوتن از بنی احنف ویك تن از بنی‌ضبیب کشتند.

وچون‌بنی‌ضبیب‌خبر یافتند وسپاه درصحرای مدان بود حسان‌بن‌مله براسب سویدبن‌زیدنشست که‌عجاجه نام‌داشت وانیف بن‌مله براسب پدرش نشست‌که رغال نام داشت وابوزیدبن‌عمرو براسبی شمرنام نشست وبرفتند تابه سپاه زیدنزدیك‌شدند

وابوزید به‌انیف‌بن‌مله گفت:«بس کن‌وبرو که ما از زبان توبیم داریم.» وانیف بماندو آنهاکمی پیش‌تررفتند واسب وی دست به زمین می‌زد که‌آهنگ رفتن داشت انیف گفت:«تومی‌خواهی به دواسب برسی ومن بیشتر دوست دارم‌که به دومرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد وبه‌آنها رسید که بدو گفتند:«اکنون که‌آمدی زبان خود را نگهدار وشتاب مکن» وقرار شد که جز حسان‌بن‌مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه‌ای در میان بود که وقتی یکیشان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت:«ثوری»

وچون این کسان به سپاه نزدیك شدند یکی پیش‌آمد که براسب بود ونیزه به دست داشت وآنها را پیش‌راند وانیف گفت :«ثوری» اما حسان‌گفت «آرام باش» و چون پیش زیدبن‌حارثه رسیدند، حسان‌گفت: «ما مردمی مسلمانیم»

زیدگفت:«سوره حمدرابخوان» وحسان سورهٔحمد راکه درایام‌پیش ازدحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زیدبن‌حارثه‌گفت:«در سپاه ندادهند که ناحیه‌ای که این کسان از آنجا آمده‌اند برما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند وحسان بن‌مله‌خواهر خود راکه زن ابی وبربن‌عدی ضبیبی بود در میان اسیران بدید وزیدبن‌حارثه‌گفت:«اورا ببر.»و اوبند خواهر خویش بگرفت وام فزرضلیعی گفت:«دختران‌تان را می‌برید ومادرانتان را می‌گذارید» ویکی از بنی‌ضبیب گفت:«این جادوی زنان بنی‌ضبیب است» ویکی از سپاهیان این سخن بشنید وبه‌زیدبن‌حارثه خبر داد واوبفرمود تابند از دودست‌خواهر حسان‌گشودند وگفت: «باعمه‌زادگان خود بنشین تاخدا حکم خویش را دربارهٔ شما بگوید.»وسپاه راگفت به دره‌ای که‌آن سه تن آمده بودند نروند وآنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند وشیر بنوشیدند وبا چند کس دیگر سوی رفاعةبن‌زید رفتند و از جمله کسان که‌آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزیدبن عمروبود وابوشماس بن‌عمرو و سویدبن‌زید وبعجةبن‌زید وبرذع‌بن‌زید وثعلبةبن‌عمرو ومخربةبن‌عدی‌وانیف‌بن‌مله و

حسان‌بن‌مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند وحسان بدوگفت: «تو نشسته‌ای وبزمی‌دوشی وزنان جذام به اسیری رفته‌اند که از نامه‌ای که‌آورده بودی فریب خورده‌اند.»

رفاعةبن‌زید شتر خویش را بخواست وآنرا برای حرکت‌آماده می‌کرد و با خودمی‌گفت:«توزنده‌ای یا نام زنده داری!»آنگاه به‌امیةبن ضفاره‌برادرضبیبی‌مقتول برخوردند وسوی مدینه روان شدند،سه روز در راه بودند وچون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند ویکی‌آنها را بدیدوگفت: «شتران خویش را اینجا نخوابانید که دستهای‌آن قطع می‌شود» وهمچنان‌که شتران ایستاده بود از آن فرودآمدند وچون پیش پیمبر خدارفتند وآنها را بدید با دست اشاره‌کردکه پیشتر‌روند وچون رفاعه سخن‌آغازکرد یکی از میان مردم‌برخاست وگفت:«ای‌پیمبر خدا اینان جادوگرند.»و این‌سخن را دوبارگفت.

رفاعه‌گفت:«خدا بیامرزدکسی راکه امروز با ما جز نیکی‌نکند.»این‌بگفت و نامه‌ای راکه پیمبر برای اونوشته‌بود بدوداد وگفت :«بگیرای پیمبر خداکه نامه‌اش کهن است وخیانتش تازه است .»

پیمبرگفت:«ای پسر بخوان وبگوچیست؟»

وقتی نامه خوانده شد ازآنها پرسش‌کرد وما وقع‌را بگفتند.

پیمبرگفت:«باکشتگان چکنم؟» واین راسه‌بارگفت.

رفاعه‌گفت:«ای پیمبر خدا توبهتردانی که ما حلال‌ترا حرام‌نمی‌کنیم.»

ابوزیدبن‌عمروگفت :«ای پیمبر خدازندگان را رهاکن و ما خون‌کشتگان را ندیده می‌گیریم.»

پیمبرگفت:«ابوزید سخن درست‌آورد، ای‌علی باآنها برو »

علی‌گفت:«ای پیمبر خدا،زیداطاعت من‌نمی‌کند.»

پیمبرگفت:«شمشیر مرابببر»وشمشیر خویش را به اوداد .

علی گفت:«ای پیمبر خدا،مرکبی ندارم که برآن سوار شوم »

پیمبر، شتر ثعلبةبن‌عمرو راکه مکحال نام داشت بدوداد وچون قوم بیرون شدند فرستادهٔ زیدبن‌حارثه که سوار یکی از شتران ابی‌وبربود در رسید واوراپیاده کردند .

فرستاده گفت:«ای‌علی، من‌چکاره‌ام؟»

علی گفت:« مالشان را شناختند وگرفتند. »

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند وهرچه از اموال خویش به دست آنهادیدند برگرفتند تاآنجاکه نمدرا از زیر بارمی‌کشیدند.

## فرستادگان بنی عامر بن‌صعصعه

ابن‌اسحاق گوید: فرستادگان بنی‌عامر با عامربن‌طفیل واربدبن قیس بن‌مالك وجبارهٔ سلمی که سران وزرنگان قوم بودند،پیش پیمبر خداآمدند وعامربن‌طفیل سرخیانت داشت .

وچنان بودکه‌قومش به اوگفته بودند:«ای عامر! کسان مسلمان شده‌اند،تونیز مسلمان شو.»

عامرگفته بود:«بخدا من قسم خورده‌ام که از پانشینم تا عربان پیرومن‌شوند، اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟»

وچون پیش‌پیمبر می‌آمدند بااربد گفت« وقتی‌پیش این مرد رسیدیم من مشغولش‌می‌کنم وتوبا شمشیروی را بزن »

همینکه به حضور پیمبرآمدند عامربن‌طفیل گفت:«ای محمد، مرا عطا ده »

پیمبر گفت:«نه،مگرآنکه به خدای یگانهٔبی‌شریك ایمان بیاری»

بار دیگر گفت:«ای محمد مراعطا ده.» وهمچنان با پیمبرسخن می‌کردومنتظر

بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد، اما اربد تکان نمی‌خورد وچون رفتار وی را بدیدباز گفت:«ای محمد مراعطاده» وپیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری.»

وچون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت :«بخدا مدینه را از سواران سرخ وپیادگان پرمی کنم» وچون برفت پیمبر گفت:«خدایاشر عامربن‌طفیل را از من بگردان .»

همینکه فرستادگان بنی‌عامر از پیش پیمبر برفتند،عامر به اربدگفت:«پس آن سفارش که به تو کردم چه شد،بخدا از تو بیشتر از همهٔ مردم زمین بیمناك بودم ، اما دیگر از تو باك ندارم.»

اربدگفت: «بی‌پدر! شتاب مکن ،هربار که می‌خواستم سفارش‌ترا انجام دهم میان من و اوحایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم ، می‌خواستی ترا به شمشیر بزنم؟ »

پس از آن‌بنی‌عامریان سوی دیار خویش روان شدند ودر راه، خدا عزوجل عامربن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به‌گردنش زد واورا بکشت واین حادثه در خانهٔ زنی از بنی‌سلول رخ داد واوبه هنگام مرگ می‌گفت :«ای بنی‌عامر، غددای چون‌غدهٔ شترومرك در خانهٔ زن سلولی .»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند وچون به سرزمین بنی‌عامر رسیدند قوم پیش‌آمدند واز اربد پرسیدند:«چه خبر بود؟»

اربدگفت:«خبری نبود،ما را به پرستش‌چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود واورا با تیر می‌زدم ومی کشتم»ویك یا دوروز پس ازگفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد وخدا صاعقه‌ای فرستاد که اورا با شتربسوخت.

اربد،برادر مادری‌لبیدبن ربیعه بود .

فرستادگان قبیلهٔ طی نیزپیش پیمبر آمدند که زیدالخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند ومسلمانانی پاك اعتقاد شدند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم دربارهٔ زیدالخیل گفت:« هریك از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد اورا کمتراز آن دیدم که گفته‌بودند، مگرزیدالخیل که بیشتر از آن بود که دربارهٔ اوگفته بودند»واورا زیدالخیر نامید، و فید وزمینهای دیگر را به تیول اوداد ودر این باره‌مکتوبی نوشت، وزید راه دیار خویش‌گرفت و پیمبر گفت:«ای‌کاش زید از تب مدینه‌جان سالم به دربرد» امانام تب و کنایه آنرا نیاورد.

وچون زیدبه دیار نجد رسید وبرسر آبی به نام قرده فرودآمد تب اورا بگرفت وجان داد وپس از مرگ اوزنش نامه‌هایی راکه پیمبر برای اونوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمهٔ کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت‌که در پیمبری با اوشریك است.

عبداللّه‌بن‌ابی‌بکر گوید: مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب به پیمبر خدانامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدابه‌محمدپیمبرخدا، درود بر تو که مرادر کار پیمبری شریك تو کرده‌اند که نیم‌سرزمین ازماباشد ونیم سرزمین ازقریش باشد ولی قریش قومی متجاوزند»

ودوفرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم‌بن‌مسعود اشجعی‌گوید:شنیدم‌که پیمبر وقتی نامهٔ مسیلمه راخواند به فرستادگان‌گفت:«شما چه می‌گویید؟»

فرستادگان‌گفتند:«ما همان می‌گوییم که اومی‌گوید.»

پیمبرگفت:«اگر کشتن فرستادگان‌زشت نبودگردنتان را می‌زدم.»آنگاه‌نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،از محمد پیمبر خدا ،به‌مسیلمهٔ کذاب ، درودبر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست که به‌هرکس از بندگان‌خویش که‌خواهددهد، وسرانجام با پرهیزکارانست.»

گوید: واین در آخرسال دهم هجرت بود.

ابوجعفرگوید: به قولی دعوی مسیلمه ودیگر دروغزنان که به روزگار پیمبر رخ داد پس از آن بود که از حجةالوداع برگشت وبه بیماری‌ای که از آن‌درگذشت دچار شد.

ابومویهبه وابستهٔ پیمبرگوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع فراغت‌یافت وسوی مدینه بازگشت به زحمت راه می‌رفت وخبربه همه جارسید واسود در یمن ومسیلمه در یمامه سربرداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی‌اسد قیام کرد . آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از آن در گذشت آغازشد.

ابوجعفرگوید: پیمبر به همه بلادی که‌اسلام‌بدانجا راه یافته بودعاملان‌فرستاد تازکات بگیرند.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکرگوید: پیمبر برای‌دریافت زکات به همه قلمرواسلام عاملان وامیران فرستاده بود؛مهاجربن‌امیةبن‌مغیره را به صنعا فرستاد وآنجا بود که‌اسود عنسی به‌دعوی‌پیمبری خروج کرد،زیادبن‌لبیدانصاری‌را به‌عاملی‌زکات به‌حضرموت فرستاد ، عدی‌بن‌حاتم را عامل زکات قبیلهٔ طی کرد ، مالك‌بن‌نویره را عامل زکات طایفهٔ‌بنی‌حنظله کرد.عامل‌زکات طایفهٔ‌بنی‌سعد دوکس از خودآنها بودند . علاءبن حضرمی را سوی بحرین فرستاد وعلی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران‌فرستاد که‌زکات آنجا را فراهم‌آرد وجزیهٔ‌آنها را بگیرد وبیارد.

وچون ذی‌قعدهٔ‌سال دهم درآمد پیمبر برای حج‌آماده می‌شد وگفت‌تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی‌قعده‌مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد وهمه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد ومن آنروز عادت زنانه شدم وپیمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفت:«ای‌عایشه‌شاید عادت شده‌ای؟»

گفتم:«آری،ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت:«این سخن مگوی، توهمه مراسم حج را به سر می‌بری اما برخانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیمبر وارد مکه شد وهر که قربان همراه نداشت وزنانش ، نیت‌عمره کردند وبه روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند ودر خانهٔ من انداختند.

گفتم:«این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خودگاوقربان کرده است وچون روز سنگ‌زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمرهٔ قضا شده از تنعیم‌عمره آغاز کنم.

ابن‌ابی‌نجیح گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم علی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران فرستاده بود وعلی که احرام بسته بود به مکه پیش وی‌آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت : « ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه‌گفت:« پیمبر به ماگفت: قصدعمره کنیم واحرام نهادیم. »

آنگاه علی پیش پیمبر رفت وچون خبر سفر خویش بگفت،پیمبر بدوگفت: «برو برخانه طواف کن ومانند یاران خویش احرام‌بنه.»

علی‌گفت:«ای پیمبر خدا،من نیت همانندتو کرده‌ام.»

پیمبر گفت:«برو ومانندیاران خویش احرام‌بنه.»

گوید :«ومن گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌بستم‌گفتم خدایا من همان نیت‌می‌کنم‌که بنده وپیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت:«قربانی همراه داری؟»

گفتم:«نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را در قربانی خویش شریك‌کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت وپیمبر برای او نیز قربان‌کرد.

یزیدبن‌طلحه‌گوید: وقتی علی‌بن‌ابی‌طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد وکسی از یاران خود را به سپاه‌گماشت ،واوحله‌هایی راکه‌از یمن‌آورده بود به‌کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیك شد علی برای دیدن آنها برون شد ودیدکه حله‌ها را پوشیده‌اند وگفت:«چرا چنین کردی؟»

گفت:«اینان را پوشانیدم‌که وقتی‌آمدند آراسته باشند . »

علی‌گفت:«ازآن پیش‌که به نزد پیمبر خدارسند حله‌ها را برگیر.»

گوید:حله‌ها را برگرفت وسپاهیان از این‌کارآزرده شدند.

ابوسعید خدری‌گوید: کسان از علی‌بن‌ابی‌طالب شکایت داشتند و پیمبرمیان ما به سخن برخاست وشنیدم‌که می‌گفت:«ای مردم ،از علی شکایت‌نکنید‌که او در کار خدا–یاگفت‌در راه‌خدا–خشونت می‌کند.»

عبدالله‌بن‌ابی‌نجیح‌گوید:پس ازآن پیمبر مراسم حج به سربرد ومناسك و آداب حج را به‌کسان وانمود وتعلیم داد وخطبهٔ معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست‌حمدوثنای خداکردآنگاه‌گفت:

«ای مردم!سخنان‌مرا بشنوید، که نمی‌دانم شایدپس ازاین سال «هرگز شما را در اینجا نبینم.

«ای مردم،خونها ومالهایتان،چون این روز وچون این ماه بر–

«یکدیگر حرام است. به‌پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش
«می کنند.من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست داردبه صاحب امانت
«پس دهد. رباها از میان رفت فقط به‌سرمایهٔ خود حق دارید؛نه ستم کنید
«و نه ستم ببینید،خدا فرمان داده که‌ربا نباشد ، ربای عباس‌بن‌عبدالمطلب
«نیز همه از میان رفت.نخستین خونی که ازمیان می‌رود خون ربیعة‌بن
«حارث‌بن‌عبدالمطلب است.(ربیعة‌بن‌حارث را به‌شیر خوارگی به‌طایفهٔ
«بنی‌لیث سپرده‌بودند ومردم هذیل اوراکشته بودند )

گفت: «این نخستین خون‌ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.

«ای مردم !شیطان امید ندارد که دیگر درسرزمین شما پرستیده
«شود،ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر واعمالی که ناچیزمی‌شمارید
«اطاعت او کنید،از شیطان بردین خویش بیمناك باشید.

«ای‌مردم!نسیء کردن‌زیادت کفراست که ماهی رابه‌سالی حلال‌و
«به سال دیگر حرام کنند تاشمار محرمات خدارا‌کامل‌کنند وحرام خدا را
«حلال‌کنند وحلال خدارا حرام‌کنند.زمان به وضعی که‌روزخلق آسمانهاو
«زمین داشت بگشت وشمارهٔماهها در پیش خدا ودرکتاب خدادوازده‌ماه
«است ،چهار ماه حرام است،سه ماه پیاپی و رجب مضر که میان جمادی‌و
«شعبان‌است.

«اما بعد، ای‌مردم شما برزنانتان حقی‌دارید وآنهانیز برشماحقی
«دارند،حق شما برزنانتان چنان است که‌کسی راکه ازاوبیزارید بر فرش
«شما ننشانند ومرتکب‌کارزشت نشوند و اگر مرتکب شدندخدا به شما
«اجازه داده که در خوابگاه ازآنها دوری کنید وآنها را نه چندان سخت
«بزنید،اگر دست برداشتندروزی وپوشش‌آنها را به طور متعارف‌بدهید.
«با زنان به نیکی رفتارکنید که به دست شما اسیرند واختیاری از خویش

«ندارند ،شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیلهٔ کلمات خدا حلالشان
«کرده‌اید.»

«پس ای مردم!«گفتار مرا دریابید وسخن مرا بشنوید که من ابلاغ
«کردم ودر میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه
«نشوید کتاب خدا وسنت پیمبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم ، و بفهمید ، بدانید که
«که هرمسلمانی بـرادر مسلمان دیگر است ،مسلـمانان برادرند و بـرای
«هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد،
«پس به همدیگر ستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند:«آری»

پیمبر گفت:«خدایا شاهد باش»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیمبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می‌گفت ربیعة بن امیة بن خلف بود، می‌گفت: «پیمبر می‌گوید بگو: ای مـردم می‌دانید این چه ماهیست؟»

می‌گفتند:« ماه حرام است»

پیمبر می‌گفت بگو:«خدا خونها ومالهایتان را چون این ماه، بریکدیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار گروید.»

پس از آن گفت:«بگو پیمبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»

وربیعه این را به بانگ بلند گفت، ومردم گفتند:« ماه حرام است.»

پیمبر گفت:«بگو خداوند خونها واموالتان را بریکدیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیمبر گفت:«بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعه این را بگفت ومردم گفتند:«روز حج اکبر است. »

پیمبر گفت:«بگو خداوند خونها واموالتان را بریکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر درعرفه توقف‌کرد ،کوهی راکه بر آن ایستاده بود موقف نامید وهمه عرفه موقف است،وصبحگاه‌مزدلفه‌که برقزح‌ایستاده بودگفت:«اینجاموقف‌است» وهمه‌مزدلفه‌موقف‌است وچون درقربانگاه قربانی کرد، گفت:«اینجا قربانگاه است» وهمه منی قربانگاه است.

پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حج خویش به سربرد و مناسك را به‌کسان نشان داد وواجبات حج را در موقف‌هابارمی‌جمره و طواف کعبه تعلیم داد ومعلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است واین‌حج وداع‌بود وحج بلاغ بودکه پیمبر پس از آن‌حج نکرد.

ابوجعفرگوید:غزوه‌هاکه پیمبر درآن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست وهفت بود. آنکه بیست و شش‌گوید، غزوهٔ خیبر وغزوهٔوادی‌القری‌را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش‌بازنیامد و از همانجا سوی وادی‌القری رفت واین را یك‌غزا به حساب‌آوردند.

وآنکه بیست‌وهفت‌گوید خیبر را غزوه‌ای ووادی القری‌را غزوهٔدیگربه‌شمار آورده‌که یکی بیشتر می‌شود.

ابن‌اسحاق‌گوید:همهٔ غزوه‌های پیمبرکه خود اورفت بیست و شش بود ، نخستین غزای وی سوی ودان بودکه‌آنرا غزوهٔ ابواگویند.

پس ازآن غزوهٔ بواط سوی رضوی به درهٔینبع بود.

پس ازآن غزوهٔ بدر نخستین‌بودکه به طلب‌کرزبن‌جابر فهری رفت.

پس از آن غزوهٔ بدربزرگ بودکه بزرگان وسران قریش‌کشته شدند وبسیار کس اسیر شد.

پس ازآن‌غزوهٔبنی‌سلیم بودکه تاکدر رفت، کدر نام یکی از چاههای‌بنی‌ـ سلیم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان تاقرقرهالکدر رفت.
پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوهٔذی امرگویند.
پس ازآن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
پس از آن غزوهٔاحدبود.
پس ازآنغزوهٔحمراءالاسد بود.
پس از آن غزوهٔبنی نضیر بود.
پس از آن غزوهٔذاتالرقاع بود که سوی نخل رفت.
پس ازآن غزوهٔ بدرآخرین بود.
پس از آن غزوهٔ دومةالجندل بود.
پس از آن غزوهٔ خندق بود.
پس ازآن غزوهٔ بنیقریظه بود.
پس ازآن غزوهٔبنیلحیان هذیل بود.
پس از آن غزوهٔذیقرد بود.
پس ازآن غزوهٔبنیالمصطلق خزاعهبود.
پس ازآن غزوهٔ حدیبیه بود کهآهنگ جنگ نداشت ومشرکان راهاورابستند.
پس ازآنغزوهٔ خیبر بود.
پس ازآن عمرةالقضا بود.
پس ازآنغزوهٔ فتحمکه بود.
پس ازآن غزوهٔ حنین بود.
پس ازآنغزوهٔ طایف بود.
پس ازآن غزوهٔ تبوکبود .
پیمبر در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدرواحد و خندق وقریظه و مصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطایف بود.

محمد بن‌یحیی بن‌سهل گوید : همهٔ غزاها که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش بود .

محمدبن‌عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و دربارهٔ آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله‌بن‌عمر پرسیدند:«پیمبر چند غزا کرد؟»

گفت:«بیست‌وهفت.»

گفتند:«در چند غزوه با او بودی؟»

گفت:«بیست ویك غزا که نخستین همه خندق بود، واز شش غزا بازماندم‌و بسیار راغب بودم که بروم وهربار از پیمبر می‌خواستم ونمی‌پذیرفت‌واجازه‌نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقدی‌گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزارا که از روایت ابن‌اسحاق‌آوردم یاد می‌کند و غزوهٔ وادی‌القری را اضافه می‌کند وگوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد وغلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید:وهم در غزای غابه جنگ کرد واز مشرکان‌کسان بکشت ودر این‌روز محرزبن‌نضله کشته شد.

**در شمار دسته‌ها که**
**پیمبر به‌غزا فرستاد**
**اختلاف هست.**

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید : پیمبر از وقتی که به مدینه‌آمد تا وقتی درگذشت سی‌و پنج دسته به‌غزا فرستاد.

دستهٔ‌عبیدةبن‌حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیة‌المرهٔ حجاز بود .

پس از آن دسته حمزةبن‌عبدالمطلب بود که سوی‌عیص به ساحل دریافت.

بعضی‌ها غزای حمزه را برغزای عبیده مقدم آورده‌اند.

پس از آن غزای‌سعدبن‌ابی‌وقاص سوی خرار حجازبود.

پس از آن غزای عبداللەبن‌جحش سوی نخله بود .

پس از آن غزای زیدبن‌حارثه سوی قرده،یکی از چاههای نجد بود .

پس از آن‌غزای مرثدبن‌ابی مرثدغنوی سوی رجیع بود

پس از آن‌غزای منذربن عمروسوی بئرمعونه بود.

پس از آن غزای ابوعبیدهٔ جراح سوی‌ذوالقصه برراه عراق بود.

پس از آن غزای عمربن‌خطاب سوی تربه از سرزمین‌بنی‌عامربود.

پس از آن غزای‌علی‌بن‌ابی‌طالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب‌بن‌عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که درملوح کشته شد .

پس از آن‌غزای علی‌بن‌ابی‌طالب سوی بنی‌عبداللەبن سعدبود که از مردم فدك بودند .

پس از آن غزای ابی‌العوجای سلمی به سرزمین بنی‌سلیم بود که‌وی‌ویارانش همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشةبن‌محصن سوی‌غمره بود.

پس از آن غزای ابی‌سلمةبن‌عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی‌ازچاههای بنی‌اسد رفت ودر این غزا مسعودبن‌عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمدبن‌مسلمه‌بنی‌حارثی سوی قرطای هوازن بود.

پس از آن غزای بشیربن‌سعد سوی‌بنی‌مرهٔفدك بود.

پس از آن‌بازغزای بشیربن‌سعدسوی یمن وجناب، وبه قولی‌جبار،به‌سرزمین خیبر بود.

پس از آن‌غزای زیدبن‌حارثه،سوی جموم،سرزمین بنی‌سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آنرا از پیش‌آوردیم.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی‌وادی‌القری بود که بابنی فزاره‌روبه‌روشد.

پس از آن دوغزای عبدالله‌بن‌رواحه‌بود که هردوبار سوی‌خیبر رفت ودریکی از این غزاها یسیربن‌رزام را کشت.

قصهٔ‌یسیربن‌رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود ومردم‌غطفان را برای جنگ‌پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌فراهم‌میکردوپیمبرخداعبدالله‌بن‌رواحه‌راباگروهی از یاران خویش‌سوی‌او فرستادکه عبدالله‌بن‌انیس هم پیمان بنی‌سلمه‌ازآن‌جمله‌بود.

وچون عبدالله وهمراهان پیش وی رفتند سخن‌کردند ووعده دادندو ترغیب کردند وگفتند:«اگر پیش پیمبر خداآیی ترا به‌کارگیرد و بزرگ دارد» وچندان بگفتند تا باگروهی از یهودان همراه‌آنها بیامد وعبدالله‌بن‌انیس وی را به ردیف خود برشتر سوار کرد.وچون به شش میلی‌خیبر به‌جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیربن‌رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد وعبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد وبدوحمله‌کرد وپایش را قطع کرد . ویسیر با عصایی‌که به دست داشت به سر او کوفت‌که زخمدار شد وهریك از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله بردواورا بکشت، مگریکی‌که برمرکب خود گریخت.

وچون عبدالله‌بن‌انیس پیش پیمبر خدا رسیدآب دهان برزخم وی انداخت که چرك‌نکرد وآزار نداد.

پس ازآن غزای عبدالله‌بن‌عتیك سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت .و نیز پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ما بین بدر واحد محمدبن‌مسلمه را با تنی‌چند از یاران خویش سوی کعب‌بن‌اشرف فرستادکه اوراکشتند. ونیز عبدالله‌بن

انیس را سوی خالدبن سفیان‌بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می‌کرد وعبدالله اورا بکشت.

عبدالله‌بن انیس گوید: پیمبر خدا مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام خالدبن سفیان هذلی کسان فراهم می‌کند که به جنگ من آید، اکنون اودر نخله یا در عرنه اقامت دارد، بروواورا بکش.»

گوید، ومن گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگوی که توانم شناخت.»

پیمبر گفت: «وقتی اورا ببینی شیطان را بیادتو آرد، نشانهٔ وی آنست که چون او را ببینی لرزه‌ای در خویشتن بیابی.»

گوید: ومن شمشیر آویختم وبرفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می‌جست، وهنگام نماز پسین بود. وچون اورا دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم وسوی اورفتم وچون بیم داشتم زدو خورد با اومرا ازنماز بازدارد در آن حال که سوی اومی‌رفتم بااشارهٔ سرنماز کردم و چون نزدیك وی‌رسیدم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی ازمردم‌عربم، شنیده‌ام کسان‌را برای‌جنگ این مرد فراهم‌می کنی وبه این سبب پیش تو آمده‌ام.»

گفت: «آری، مشغول این کارهستم.»

آنگاه کمی با اوبرفتم وچون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم وکشتم و بیامدم وزنانش براوریختند، وچون پیش پیمبر رسیدم وسلام گفتم مرا نگریست وگفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست می‌گویی.»

پس از آن پیمبر خدا برخاست و سوی خانهٔ خویش رفت وچون بازآمد عصایی به‌من داد وگفت: «ای عبدالله، این عصارا بگیروبا خود داشته باش.»

گوید:وبا عصاپیش کسان رفتم وگفتند:«این عصا ازکجاست؟»
گفتم:«این را پیمبربه من دادوگفت با خودم داشته باشم.»
گفتند:«برو بپرس که عصارا برای چه به توداد؟»
ومن بازگشتم وگفتم:«ای پیمبر خدای عصارا برای چه به من‌دادی؟»
گفت:«دادم تا به روز رستاخیز میان من وتو نشان باشدکه درآن‌روزکسانی که عصا دارند بسیارکمند.»

عبدالله‌بن‌انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست‌وهمچنان با وی بودوهنگام مرگ بگفت تا عصارا درکفن اونهادند وباوی به خاك کردند.

پس ازآن غزای زیدبن‌حارثه و جعفربن‌ابی‌طالب و عبدالله‌بن‌رواحه بودکه سوی موته شام رفتند.

پس ازآن غزای کعب‌بن عمیر غفاری سوی‌ذات‌اطلاح شام بودکه درآنجابا همراهان خودکشته شد.

پس ازآن غزای عیینةبن‌حصن سوی‌بنی‌العنبر بنی‌تمیم بود.وقصه‌چنان‌بودکه پیمبرعیینه را سوی این طایفه فرستادکه‌کسان بکشت واسیرگرفت.

عایشه‌گوید:به پیمبرگفتم:«آزادی غلامی ازبنی‌اسماعیل را نذرکرده‌ام.»
گفت:«اسیران بنی‌العنبر می‌رسند ویکی به تومی‌بخشم‌که‌آزادش‌کنی.»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون اسیران بنی‌العنبربه مدینه رسیدندفرستادگان‌بنی‌تمیم واز جمله ربیعةبن رفیع وسبرةبن عمرو وقعقاع‌بن معبد ووردان‌بن محرز وقیس‌بن عاصم و مالك‌بن‌عمرو واقرع‌بن‌حابس و حنظلةبن‌دارم وفراس‌بن‌حابس برای آزاد کردن‌آنهاسوی پیمبر خدای آمدند وازجمله زنان‌اسیر اسماءدختر مالك وکاس‌دختر اری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.

پس ازآن غزای غالب‌بن‌عبدالله‌کلبی لیثی سوی سرزمین بنی‌مره بودکه در اثنای‌آن مرداس‌بن‌نهیك به دست زیدبن حارثه ویکی از انصاریان‌کشته شد و همو

بود که پیمبر دربارهٔ او به زید گفت: «بالااله‌الاالله‌گوی چکار داشتی ؟»

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات‌السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدرد و همراهان او سوی درد اضم بود.

پس از آن بازغزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیدة بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوهٔ خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر اورا سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آنرا ویران کرد.

گوید: وهم در این سال وبر بن یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مرکبود وعطا پسرش و وهب بن منبه اسلام آوردند. و نخستین کسانی که در یمن قرآن را فراهم آوردند عطاء پسر مرکبود و وهب بن منبه بودند.

وهم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابوجعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را بیست و شش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابواسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نوزده غزا کرد و پس از هجرت فقط به حجة‌الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: «در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت:«در هفده غزا.»

گفتم:«نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه بود؟»

گفت:«غزای ذت العسیر یا ذات العشیر.»

واقدی گوید: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و گفت:«روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زیدبن ارقم مریسیع بود و اوجوانی نوسال بود و درغزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که به ردیف او سوار بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.»

مکحول گوید: پیمبر هیجده غزا کرد که درهشت غزا شخصاً جنگید که بدرواحد واحزاب وقریظه از آن جمله بود.

واقدی گوید: حدیث زیدبن ارقم وحدیث مکحول هردوخطاست .

## سخن از حج پیمبر خدای

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دوحج پیش از هجرت بود ویك حج از پس هجرت بود ویك عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دوعمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت:«پیمبر خدا چهارعمره کرد.»

مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می گفت:«پیمبرخدا چهارعمره کرد.» وچون عایشه این سخن بشنید گفت:«ابن عمر میداند که پیمبر چهارعمره کرد ویك عمرۀوی همراه حج بود.»

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من وعروة بن زبیر به مسجد پیمبر در آمدیم وعبدالله بن عمر نزدیك حجرۀ عایشه نشسته بود، بدو گفتیم:«پیمبر چندعمره کرد؟»

گفت:«چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود » و نخواستم سخن اورا

تکذیب یا انکار کنم وحرکت عایشه را درحجره شنیدیم وعروه گفت:«مادرجان، ای مادرمؤمنان ،سخن ابوعبدالرحمان رامی شنوی؟»

عایشه گفت:«چه می گوید؟»

گفت:«می گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه گفت:«خدا ابوعبدالرحمان را بیامرزد،هرعمره که پیمبر کرد اوحاضر بود، درماه رجب عمره نکرد.»

## سخن از همسران پیمبر خدای.

آنها که پس از وی ببودند و آنها که درزندگی پیمبر از اوجدا شدندوسبب جدایی،و آنها که پیش ازپیمبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه بردویازده زن را با هم داشت ونه زن داشت که درگذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی را به زنی گرفت، اونخستین زن پیمبر بود،و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود،مادر خدیجه فاطمه دخترزائدةبن اصم بود. برای عتیق دختری آورد ، پس ازآن عتیق بمرد.

پس از عتیق،خدیجه زن ابوهالةبن زراردبن نباش شدو برای وی هند بن ابی-هاله راآورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزندآورد: قاسم وطیب وطاهر وعبدالله وزینب و رقیه وام کلثوم وفاطمه.

ابوجعفر گوید: تاخدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت وچون درگذشت ،

پیمبرزنان دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس ازخدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعةبن‌قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه راگرفت صغیربود ودر خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود وشوهرش سکران‌بن‌عمروبن عبد شمس بود،سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود وآنجا مسیحی شد وبمرد و پیمبر در مکه بود که اورا به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید:میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف نیست که‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

**سخن از حکایت**
**ازدواج پیمبر**
**با عایشه وسوده**

عایشه‌گوید:وقتی خدیجه درگذشت وپیمبر همچنان در مکه بود،خوله دختر حکیم‌بن‌امیةبن اوقص که زن عثمان بن‌مظعون بود،بدو گفت : « ای پیمبر خدای ، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت:«کی را بگیرم؟»

گفت:«اگر خواهی دوشیزه واگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت:«دوشیزه کیست؟»

گفت : « دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری ، عایشه دختر ابوبکر.»

پیمبر گفت:« بیوه کیست؟»

گفت:«سوده دختر زمعةبن‌قیس.»

پیمبر گفت:«برو و با آنها سخن کن.»

گوید:وخوله به خانهٔ ابوبکر رفت وام رومان مادر عایشه را بدید و گفت : «خداوند عزوجل چه خیروبرکتی برای شما فرستاده است.»

ام‌رومان گفت:«مقصود چیست؟»

گفت:« پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت:«من راضیم، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد.»

وچون ابوبکر بیامدخوله بدو گفت :«ای ابوبکر؛ خداوند عزوجل چه خیرو برکتی برای شما فرستاده،پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت:«مگرعایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت وسخن ابوبکررا باوی‌بگفت.

پیمبر گفت:« با اوبگو که تو درمسلمانی برادر منی و من‌برادر توام و دختر تومناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت وسخن پیمبر را با وی‌بگفت .

ابوبکر گفت:«منتظربمان تامن بازگردم.»

ام‌رومان به خوله گفت : «مطعم‌بن‌عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم‌بن‌عدی رفت و زن مطعم ومادر همان پسر که عایشه را برای اونام برده بود پیش‌وی بود وگفت:«ای پسرابی قحافه اگر دختر ترا به‌زنی‌به پسر خویش دهیم وی را صابی کندوبه دین‌تودرآرد.»

ابوبکر روبه مطعم کرد وگفت:«توچه‌می‌گویی؟»

مطعم گفت:«اوچنین می‌گوید.»

ابوبکر بازآمد ووعده‌ای که داده بود فسخ شده بودوبه خوله گفت:«پیمبررا دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد وعـایشه را عقد کرد ودر آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عز وجل چه خیر وبرکتی برای توخواسته است !»

گفت : «مقصود چیست؟»

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم.»

گفت : « راضیم ، بیا واین سخن را با پدرم بگوی.»

خوله گوید : پدر سوده، پیری فرتوت بود وازحج بازمانده بود و من پیش او رفتم وبـه رسم ایام جـاهلیت درودگفتم ،آنگاه گفتم : « محمدبـن عبداللهبـن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم. »

گفت : «همشأنی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید؟»

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « اورا بخوان.»

گوید : سوده را خواندم و با اوگفت: « سوده! خوله می گوید که محمدبن عبداللهبن عبدالمطلب اورا به خواستگاری توفرستاده است واو همشأنی بزرگوار است ، می‌خواهی ترا به زنی او دهم؟»

گفت : «آری.»

گفت : «محمد را پیش من آر.»

گوید : وخوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

وچون عبدبـن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کـرد وخاك به سر خویش می‌ریخت وبعد ها وقتی مسلمان شده بـود می گفت : «آنروز که خاك به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم.»

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر درسنح ، محلهٔ بنی حـارث‌بن

خزرج ، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار وچند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننوبی بودم وباد می‌خوردم مادرم مرا از ننو پایین آورد و سرپوش مرا بیاورد وصورتم را باآب بشست . آنگاه مرا کشید وبرد و چون به نزدیك در رسیدم مرا نگهداشت‌تا کمی آرام شدم . آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما برتختی نشسته بود .

گوید : ومرا کنار او نشانید وگفت : «این خانوادهٔ تو است ، خدا آنها را به تو مبارك کناد وترا به‌آنها مبارك کناد .» ومردم وزنان برفتند و پیمبر درخانه‌ام با من زفاف کرد ، نه شتری کشتند ، نه بزی سر بریدند ، من آنوقت هفت سال داشتم و سعدبن عباده کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به‌خانهٔ ما فرستاد .

عروه بن‌زبیر به عبدالملك‌بن‌مروان چنین‌نوشت: در بارهٔ خدیجه دختر خویلد ازمن پرسیده بودی که چه وقت درگذشت ؟ وفات وی سه سال یا نزدیك به‌سه‌سال پیش از هجرت پیمبر بود وپس از وفات خدیجه ، عایشه را عقدکرد ، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود وبه او می‌گفتند : « این زن تو است » عایشه آنوقت شش سال داشت . هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام‌بن محمدگوید : پیمبرعایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود واو پسر ابی قحافه بود و نام ابی‌قحافه عثمان بود ، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد . آنوقت هفت ساله بود، وپس از هجرت مدینه درماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود وچون پیمبر درگذشت هیجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت .

پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم حفصه دختر عمربن خطاب را به زنی گرفت .

پیش ازآن حفصه زن خنیس‌بن حذافهٔ سهمی بود . خنیس در بدر حضور

داشت وفرزندی نیاورده بود واز بنی سهم جز او کس دربدر حاضر نبود .

پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام‌وی هند بود ودختر ابوامیةبن مغیرهٔ مخزومی بود وپیش از آن زن ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که دربدر حضور داشته بود وچابك سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمهٔ پیمبر بود وبا او شیر خورده بود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود وازام سلمه، عمروسلمه وزینب ودره راآورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر براو گفت . پرسیدند: «این ازسهو بود یا فراموشی؟»

پیمبر گفت : «نه سهوبود ونه فراموشی ، اگر برابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایستهٔ آن بود . »

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزةبن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس‌از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم جویریه دختر حارث‌بن ابی‌ضرار رابه زنی گرفت. پیش از آن جویریه زن مالك‌بن صفوان بود وبرای او فرزند نیاورده بود وجزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که اوراآزادکرد وبه زنی گرفت. جویریه ازپیمبرخواست که اسیران قوم وی راکه به دست دارد ، آزادکند وپیمبر تقاضای او را پذیرفت وآنها را آزادکرد .

پس از آن‌پیمبر خدا ام‌حبیبه دختر ابوسفیان‌بن حرب را به‌زنی‌گرفت پیش از آن ام‌حبیبه زن عبیدالله‌بن جحش بود وبا شوهرخویش به مهاجرت حبشه رفته‌بود، عبیدالله درحبشه نصرانی‌شد وازام حبیبه خواست که اونیزنصرانی شود اما نپذیرفت وبرمسلمانی پایدار ماند وشوهرش به دین نصرانی بمرد وپیمبر دربارهٔ ازدواج او کس پیش‌نجاشی فرستاد ونجاشی به‌یاران پیمبرکه آنجا بودندگفت: «کی از همه

به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالدبن سعیدبن عاص.»

نجاشی به خالدگفت : «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد وچهارصد دینار مهر او کرد .

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان‌بن عفان خواستگاری کرد وچون او را عقدکرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد ونجاشی مهر اورا داد و سوی پیمبر فرستاد .

پس ازآن‌پیمبر زینب دختر جحش را به زنی‌گرفت. وپیش ازآن زینب زن زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا بودکه فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این‌آیه را دربارهٔ او نازل‌کرد بود :

«واذتقول للذی‌انعم‌اللهعلیه و انعمت‌علیه‌امسك علیك‌زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی‌فی نفسك‌ماالله‌مبدیه وتخشی‌الناس‌والله احق‌ان‌تخشاه فلماقضی زیدمنها وطرا زوجناکها لکی لایکون علی‌المؤمنین حرج فـی‌ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن و طراوکان امرالله‌مفعولا[1].»

یعنی : وقتی به آنکس‌که خدا نعمتش داده‌بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار وازخدا بترس وچیزی راکه خداآشکارکن‌آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی‌که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوار تر بودکه از او بیم‌کنی وچون زید تمنایی ازاو برآورد ، جفت تواش‌کردیم تا مؤمنان را درمورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام‌گرفتنی بود .

خدا عز وجل زینب را به‌زنی به‌پیمبر خویش داد وجبرئیل را درایـن باب فرستاد وزینب برزنان پیمبرفخرمی‌کرد ومی‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

---

۱ـ احزاب، ۳۷

فرستادهٔ من گرامی‌تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حیی‌بن اخطب نضیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام‌بن مشکم بوده بود وچون سلام بمرد زن کنانه‌بن ربیع‌بن ابی‌الحقیق‌شد که محمدبن مسلمه به‌فرمان‌پیمبرجزو اسیران بنی نضیر گردن اورازد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را برصفیه افکند که خاص اوشد واسلام براوعرضه‌کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس ازآن پیمبر میمونه دختر حارث بن‌حزن را به زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیربن عمرو، از مردم بنی‌عقده ثقیف، بود وفرزندی برای اونیاورده بود. میمونه خواهرام الفضل زن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود وپیمبراورا در سفر عمرةالقضا در سرف به زنی گرفت وعهده دارکار ازدواج اوعباس‌بن‌عبدالمطلب بود.

همهٔ این زنان که‌گفتیم وپیمبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند،به جز خدیجه‌که پیش از او ودر مکه درگذشت.

پس ازآن پیمبر خدا نشاة دختر رفاعه راکه ازبنی‌کلاب‌بن‌ربیعه بود به زنی گرفت،واین طایفه هم پیمان بنی‌رفاعه قریظه بودند.

دربارهٔ این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام اورا سناگفته‌اند وگویند دختر اسماءبن‌صلت سلمی بودوبعضی دیگر نام اورا سباگفته‌اند وپدرش‌را صلت‌بن‌حبیب دانسته‌اند.

پس ازآن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی‌قریظه بودند، بعضی‌هاگفته‌اند شنبا از بنی قریظه بود و به سبب هلاك طایفه، نسب وی معلوم نیست،بعضی دیگر اوراکنانی دانسته‌اند.

وچنان بودکه وقتی شنبا به نزد پیمبرآمد عادت زنانه بود،وپیش از آنکه‌پاك شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد وشنباگفت:«اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مرد.» و پیمبر اورا رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفهٔبنی‌بکربن کلاب بود به زنی گرفت . پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری اوفرستاد وچون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بودگفت:« رای من در این کار دخالت نداشت واز تو به‌خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت:«کسی که به‌خدا پناه برد مصون است.» واو را پیش کسانش‌پس فرستاد. گویند:وی از قبیلهٔ کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان‌بن اسودبن شراحیل کندی را به زنی گرفت وچون با اوخلوت کرد سپیدی ای درتن وی دید وبدوچیز بخشید ولوازم‌داد وسوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بودکه اورارها کرد وسبب آن بودکه چون پیمبر با اوخلوت کرد از اوبه خدا پناه برد، وپیمبر کس پیش نعمان فرستاد وگفت: «مگراین دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ‌داد: «چرا!»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا!»

پس‌از آن نعمان به‌پیمبر گفت: «اورا نگهدار که چنین وچنان است» وستایش بسیار از او کرد واز جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است: «وپیمبراورا نیز رها کرد ومعلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته‌است.»

پس از آن خدا،ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

و نیزمقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه دادکه ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودندکه شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفرگوید:در روایت هشام بن‌محمد سخن از ازدواج پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم بازینب دختر خزیمه نیست که اورا ام‌المساکین لقب داده بودند وازطایفهٔ بنی‌عامربن صعصعه بود وپیش از پیمبرخدا ،زن طفیل‌بن حارث بن‌مطلب، برادر عبیده‌بن‌حارث، بودودر مدینه در خانهٔ پیمبر درگذشت.

گویند:درایام زندگانی پیمبرهیچیك‌از زنانش بجزاو وخدیجه وشراف دختر خلیفه،خواهر دحیهٔ کلبی، وعالیه‌دختر ظبیان در نگذشت.

ابن‌شهاب زهری‌گوید: پیمبر ، عالیه راکه زنی از طایفهٔ بنی‌ابی‌بکربن کلاب بود به‌زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

ونیز اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم قتیله دخترقیس‌بن‌معدیکرب خواهر اشعث بن‌قیس را به زنی‌گرفت وپیش ازآنکه با وی خلوت کند درگذشت وقتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

ونیز اوصلی‌الله عبله وسلم‌فاطمه دختر شریح را به زنی‌گرفت.

به‌گفتهٔ‌ابن کلبی‌وی‌غزیه دختر جابر بود که لقب‌ام شریك داشت وپیمبر ازپس شوهری‌که داشته بود اوراگرفت واز شوهر سابق پسری به نام شریك‌داشت که‌لقب از اوگرفت وچون پیمبر با اوخلوت کرد اوراکهنسال یافت وطلاقش داد. ام‌شریك از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت وآنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن‌هبیره را نیز به‌زنی‌گرفت.

ابن‌عباس‌گوید:لیلی دختر خطیم‌بن‌عدی هنگامی که پیمبر پشت به‌آفتاب نشسته بود بیامد ودست به شانهٔ اوزد.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفت:«من دختر کسی هستم‌که با باد همعنان بود،من لیلی دختر خطیم‌هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت».

گفتند: «بد کردی که تو زنی حسودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و خویشتن را رها کن».

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

### سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آنجمله ام‌هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری کرد، اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامربن قرط را از پسرش سلمة‌بن‌هشام‌بن‌مغیره خواستگاری کرد و او گفت: «تا رای اورا بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو خواستگاری کرد».

گفت: «تو چه گفتی؟»

گفت: «گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن.»

و سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر ازصفیه دختربشامه، خواهر اعور عنبری، نیزخواستگاری کرد، وی اسیر شده بود وپیمبر اورا مخیر کرد وگفت: «اگر خواهی مــن واگر خواهــی شوهرت را برگزین».

واوگفت: «شوهرم» وپیمبر آزادش کرد.

ونیز پیمبر از ام‌جیب دختر عباس‌بن‌عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلــوم شدکه عباس برادر شیری اوست که ثویبه هردورا شیر داده بود.

از جمره دختر حارث‌بن‌ابی‌حارثه نیز خواستگاری کرد وپدرش گفت عیبــی دارد اما نداشت وچون به خانه رفت دیدکه برص گرفته است.

## سخن از کنیزکانی که پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون‌قبطی بود ودیگری ریحانه دختر زیدقرظی وبه‌قولی نضیری که خبر هردورا از پیش گفته‌ایم.

## سخن از غلامان آزاد شدهٔ پیمبر

ازآن جمله زیدبن حارثه بود و پسرش اسامة بن‌زیدکه از پیش خبرآنها را گفته‌ایم .

ثوبان نیز غلام پیمبر بود وآزاد شد وهمچنان تا هنگام درگذشت پیمبر بــه خدمت وی بود،پس ازآن به شهرحمص رفت ودرآنجا خانهٔ وقفی از اوبه‌جاست.

گویند: ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در شهر رمله سکونت‌گرفت ودنباله نداشت.

شقران نیز بودکه از اهل حبشه بود ونامش صالح‌بن‌عدی بود ودرمورد وی

اختلاف هست.

عبداللهبن‌داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبداللهبن‌عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران پارسی نژاد بود وصالح پسر حول‌پسرمهربود، پسر آذرجشنس‌پسرمهربان‌پسر فیران‌پسررستم‌پسر فیروز پسرمای‌بهرام‌پسررشنهری بود.

گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان‌بن‌عوف بود که‌او را به‌پیمبر بخشید واوفرزندان‌آورد که‌آخرین آنها موبا نام داشت ودر مدینه مقیم بودواعقاب وی دربصره بودند.

رویفع نیز بود که اورا ابورافع می‌گفتند ونامش اسلم وبه قولی ابراهیم‌بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی‌ها گفته‌اند وی از آن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود که اورا به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابورافع غلام احیحه سعیدبن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود راآزاد کردند وهمگی دربدر کشته شدند. ابورافع نیزباآنها دربدر حضور داشت وخالد بن‌سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که‌آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که اورا بهی‌می‌گفتند ونامش رافع بود که ابورافع کنیه از اوگرفته بود وپسر دیگر داش به نام عبیدالله‌که دبیرعلی‌بن‌ابی‌طالب‌بود.

هنگامی که عمروبن‌سعید حاکم مدینه شد بهی راپیش خواندوگفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبرخدا» وعمرویکصد تازیانه به اوزد.

بازگفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبر خدا» وعمر یکصد تازیانهٔ دیگر به اوزد.

وهمچنان می‌پرسیدواو می‌گفت: «وابستهٔ پیمبرخدایم» تا پانصد تازیانه‌به‌اوزد وپرسید: «وابستهٔ کیستی؟» وبهی گفت: «وابستهٔ شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیهٔ ابوعبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی ازرامهرمز بود واسیر عربان کلب شدکه اورا به یك یهودی دروادی‌القری فروختند وبایهودی‌قرار مکاتبه نهاد،یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیمبر ومسلمانان اورا درکار پرداخت کمك کردند تاآزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی‌گویند: سلمان از ولایت شاپور بود ونامش مابه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سفینه نیز بودکه ازآن ام‌سلمه بود وآزادش کردکه مادام‌الحیات پیمبر را خدمت کند.گویند:وی سیاه بود.در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام‌وی را مهران وبعضی دیگر رباح‌گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بودونامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بودکه کنیهٔ ابومسرح (بامیم مضموم ورای مشدد) وبه قولی ابا مسروح داشت.وی از موالید سراة بود و وقتی پیمبر می‌نشست اوکسان را اجازه می‌دادکه درآیند.ابومسرح دربدر واحد وهمه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود .

گویند:وی از مادر حبشی وپدرفارسی بود ونام پدرش کرد وی پسراشرنیده پسرادوهر پسرمهرادر پسرکحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

ابوکبشه نیز بود،که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالیدسرزمین‌دوس‌بود وپیمبراوراخرید و آزادکرد.ابوکبشه‌دربدر واحدوجنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت ، در اولین روز خلافت عمر درگذشت .

ابومویهبه نیز بود.گویند:وی از موالید مزینه بود وپیمبر اورا خرید و آزاد کرد .

رباح‌اسود نیز بودکه‌کسان را اذن‌ورود به نزد پیمبر می‌داد .

فضاله نیز بودکه پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن‌زید جذامی بود و اورا به پیمبربخشید. وی در غزای وادی‌القری همراه پیمبر بود وتیری ناشناس بیامد واوراکشت.

ابوضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود واز فرزندان‌گشتاسب‌شاه بود ونامش واح پسر شبیزر پسرپیرویس پسرتاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود وسهم پیمبر خداشد و آزادش کرد ومکتوبی برای‌وی نوشت.وی جد ابوحسین‌بن‌عبدالله‌بن ضمیرةبن‌ابی ضمیره بود ومکتوب پیمبر دردست نوادگان اوست و حسین‌بن‌عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت وبردیده نهاد وسیصد دینار بدوداد .

یسار نیز بود که از مردم نوبه بود ودر یکی از جنگها اسیر شد وسهم پیمبر شد که آزادش کرد، هموبود که وقتی عرنیان برگلهٔ پیمبر هجوم آوردند کشته شد .

مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر یك خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس اورا بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود،یکیشان ماریه بود که اورا به زنی داشت ودیگری سیرین بود که پیمبر خدا اورا به سبب ضربتی که حسان بن‌ثابت از صفوان بن‌معطل خورده بود بدوبخشید وعبدالله‌بن‌حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد وبه‌مقصد برساند. گویند هموبود که گفته بودندبا ماریه را بطه داردوپیمبرعلی‌-بن‌ابی‌طالب را فرستاد وگفت اورا بکشد وچون علی را بدید واز قصدوی آگاه‌شد جامه از تن درآورد ومعلوم شد که آلت مردی ندارد وعلی‌دست از اوبداشت.

هنگام محاصرهٔطایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبکره نام داشت.

## سخن از دبیران
## پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی‌نوشت و گاهی علی‌بن‌ابی‌طالب وخالدبن‌سعید وابان‌بن‌سعید وعلاءبن‌حضرمی.

به قولی نخستین کس که برای اومی‌نوشت ابی‌بن‌کعب بود ودر غیاب ابی، زیدبن‌ثابت می‌نوشت.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح نیز برای پیمبر می‌نوشت، سپس از اسلام بگشت وروزفتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویةبن‌ابی‌سفیان وحنظلهٔ اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

## سخن از اسبان پیمبر
## صلی‌الله‌علیه‌وسلم

محمدبن یحیی‌بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیهٔ نقره خرید و نام اسب ضرس بود و پیمبر آنرا سکب نامید و اول‌بار که برآن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یك اسب دیگر داشتند که از ابی بردةبن نیار بود و ملاوح نام داشت.

محمدبن‌عمر گوید: از محمدبن‌یحیی دربارهٔ مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی‌بود که پیمبر از یك عرب خرید وخزیمةبن ثابت شاهد معامله بود وعرب از طایفهٔ بنی مره بود.»

ابی‌بن‌عباس گوید: پیمبرسه‌اسب داشت: لزاز وظرب ولخیف، لزاز رامقوقس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعةبن‌ابی‌البرا هدیه کرد وپیمبر از شتران غنیمت بنی کلاب بدوداد، ظرب را فروةبن‌عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر به جزاین اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت.

## سخن از استران پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند ومقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه کرده بود واستر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهری گوید: دلدل را فروة بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود.

زامل بن عمرو گوید: فروة بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که فضه نام داشت وپیمبر آنرا به ابوبکر بخشید، خرپیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیهٔ فروه بود که به هنگام بازگشت از حجةالوداع سقط شد.

## سخن از شتران پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا بایك شتر دیگر به هشتصد درم خریده بود وپیمبر آنرا به چهارصد درم از ابوبکر گرفت وپیش پیمبر بود تا بمرد وهمان بود که بر آن هجرت کرد. ووقتی پیمبر به مدینه رسید قصوا چهارساله بود و آنرا قصوا وجدعا وعضبا می گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبا بود و کنارهٔ گوش آن شکافی داشت.

## سخن از شتران شیری پیمبر

معاویةبن‌عبدالله‌گوید: پیمبر یك‌گله شتر شیری داشت وهمان بود که‌دربیشه بر آن هجوم‌آوردند وبه غارت بردند وبیست شتر بود که خانوادهٔ پیمبر از شیر آن زندگی می‌کردند وهرشب دوظرف بزرگ شیر برای اومی‌آوردند غزار وحسناء و سمراء وعریس‌وسعدیه وبغوم ویسیرة وریا ازآن جمله بود.

ام‌سلمه‌گوید: بیشتر غذای ما در خانهٔ پیمبر شیر بود وپیمبر یك‌گله شترشیری دربیشه داشت‌که برزنان خود تقسیم‌کرده بود ویك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می‌داد وعایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما چون شترمن‌نبود وچوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد وشبانگاه به خانه های ما می‌آورد که می‌دوشیدند وشیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد .

جبیر گوید: پیمبر شتران شیری داشت‌که درذی‌الجدرودرحماء بودوشیر آنرا برای ما می‌آوردند،یکی ازآن جمله مهره نام داشت‌که سعد بن‌عباده‌آنرا فرستاده بود که‌از شتران بنی‌عقیل بود وشیر فراوان داشت،ریا وشقرا نیز بود که‌دربازارنبط ازبنی‌عامر خریده بود،برده وسمرا وعریس و یسیره وحنا نیز بود واین‌شترانرا می‌دوشیدند وهرشب‌آنرا برای وی می‌آوردند.یسارغلام‌پیمبر نگهبان‌شتران‌بود که غارتیان عرب اورا کشتند.

## سخن ازبزان شیری پیمبر

ابراهیم‌بن‌عبدالله‌گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت:عجوه‌وزمزم‌وسقیا وبرکه ورسه واطلال‌واطراف.

ابن‌عباس گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت که پسرام ایمن آن را می‌چرانید.

### سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن ابی‌سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحهٔ بنی‌قینقاع سه شمشیر گرفت: یکی کوتاه بود ویکی بتار نام‌داشت ودیگری راحتف می‌گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدم ورسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به‌مدینه آمد، دوشمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه‌بن‌حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

### سخن از کمانها و نیزه‌های پیمبر

مروان بن ابی‌سعید گوید: از سلاح بنی‌قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید باسه کمان که‌یکی روحا ویکی بیضا ویکی صفرانام داشت.

### سخن از زره‌های پیمبر

وهم مروان‌بن‌ابی‌سعد گوید: از سلاح بنی‌قینقاع دوزره به پیمبر رسید که‌یکی سعدیه ودیگری فضه نام داشت.

محمدبن‌مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره‌پوشیده بود زره‌ذات‌الفضول وزره فضه ودر جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

**سخن از سپر**
**پیمبر :**

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سریك قوچ بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت ویك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان‌برده بود.

**سخن از**
**نامهای پیمبر :**

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای‌خویش گفت که بعضی از آن به‌یادمامانده است گفت:«من محمد واحمد ومقفی‌وحاشر ونبی‌التوبه وملحمه‌ام.»

مطعم گوید: پیمبر به من گفت:«من محمدواحمد وعاقب وماحیم.»

زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست وماحی یعنی آنکه خداوند به وسیلهٔاو کفررا محو می کند.

ونیز روایتی از مطعم هست که پیمبرگفت:«من محمد واحمد وماحی وعاقب وحاشرم ومردم برقدمهای من محشور می‌شوند.»

گوید:«از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»

گفت:«یعنی آخر پیمبران.»

**سخن از**
**وصف پیمبر :**

علی‌بن‌ابی‌طالب گوید: پیمبر نه دراز بود،نه‌کوتاه،سر بزرگ داشت و ریش انبوه،ودستان وپاهای ضخیم،درشت استخوان بود، چهره‌اش بسرخی می‌زد. موی بلند برسینه داشت.هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت،گویی ازبالا سرازیر شده بود،پیش ازاو وپس ازاو کسی را چون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم ندیدم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب در مسجد کوفه بود ودست برحمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدوگفت: «پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم رنگی مایل به سرخی‌داشت‌وچشمانی‌درشت وسیاه وموی، بی‌چین ونرم وگونهٔ‌صاف وریش انبوه، گردنش چون نقره سپیدبود، یك ردیف موی از سینه تاتهیگاه داشت وجز آن برسینه وزیر بغل وی موی نبود، دست وپایش ضخیم بود وچون راه می‌رفت‌گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرودآمده بود وچون به جایی می‌نگریست با همه تن خود سوی آن‌می‌شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زبون بود، نه خسیس، عرق برچهرهٔ وی چون‌مروارید بود و عرقش از مشك خوشبوتر بود، پیش از او وپس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس‌بن‌مالك گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند وده سال در مدینه بود ودر شصت‌سالگی درگذشت. در سر وریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مفرط وکوتاه نبود، سپید تندوتیره گون نبود، مویش نه چیندار بود ونه صاف.

جریری گوید: باابوطفیل بودم که بوکعبه‌طواف می‌برد وگفت: «به‌جزمن کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «وصف وی چگونه بود؟»

کفت: «سپیدملیح بود، نه‌چاق بود ونه لاغر.»

## سخن از خاتم نبوت
## که بر پیمبر بود

ابوزیدگوید: پیمبر به من گفت:« ابوزیدا! نزدیك بیا و پشت مرا مسح کن » و پشت خویش را لخت کرد ومن به پشت وی دست زدم وانگشت برخاتم نهادم و فشردم .»

از اوپرسیدند:«خاتم چه بود؟ »

گفت:«مقداری موی بود که برشانهٔ وی بود»

از ابوسعید خدری پرسیدند:«خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت:«پاره گوشتی بر آمده برد.»

## سخن از شجاعت
## وسخاوت پیمبر

انس‌بن‌مالك گوید: پیمبر از همه نکوتر وبخشنده‌تر وشجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست،مردم سوی‌صدا رفتند وبه پیمبربرخوردند که‌براسب‌لخت ابوطلحه سوار بود وشمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می‌گفت:«مردم! بیمناك مباشید» واین را دوبار گفت.

پس از آن‌گفت:«ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود وپس از آن هیچ اسبی برآن‌پیشی نگرفت.

## سخن از موی پیمبر واینکه
## خضاب می‌کرد یا نه

معاذگوید: پیش عبدالله‌بن‌بسره رفتیم وبدوگفتم:«آیا پیمبر را دیده‌ای؟آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانهٔ خویش نهادو گفت: «برچانهٔ اوموی سپیدبود.»

ابن‌جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه‌اش سپید بود.

بدو گفتند: تو آنوقت چه‌کار می‌کردی؟»

گفت: «تیر می‌تراشیدم و برای آن پردرست می‌کردم.»

از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می‌کرد؟»

گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر باحنا خضاب‌می‌کرد وعمر با حنا خضاب می‌کرد.»

انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.»

جابربن سمره گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می‌زدآنرا نهان می‌کرد.

عبدالله‌بن‌موهب‌گوید: همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر بیاورد که با حنا خضاب شده بود.

ابورمثه گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با حنا خضاب می‌کرد وموهای‌وی به شانه یا بازو می‌رسید(تردیدازراویست)

ام‌هانی‌گوید پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

## سخن ازآغاز بیماری پیمبر که ازآن درگذشت واینکه از مرگ خویش خبر یافت

ابوجعفر گوید: خداعزوجل فرمود:

«اذاجاء نصرالله‌والفتح ورایت‌الناس‌یدخلون فی‌دین‌الله‌افواجا فسبح بحمد ربك واستغفره‌انه‌کان توابا»[1]

---

۱ــ نصر، ۱ تا ۳

یعنی: چون یاری خدا و فیروزی بیامد. ومردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند ، به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از اوآمرزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر درحجةالوداع که حجةالتمام وحجةالبلاغ نیز بود مناسك رابه یارانخویش تعلیمداد و درخطبه‌ای که‌خواندسفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبرپس ازفراغت ازحجدراواخرذی‌حجه به‌مدینه بازگشتوباقیماندهٔ ذی‌حجه‌وهمه محرم وصفررا آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت درآمد.

## سخن از حوادث
## سال یازدهم هجرت

ابوجعفرگوید :پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته وپسروابستهٔ خود اسامةبن‌زیدبن‌حارثه را سالارشان کرد.

عباس‌بن‌ابی‌ربیعه‌گوید: پیمبر خدا به اسامه‌گفت به حدود بلقاوداروم‌فلسطین بتازد ومردم‌آماده شدند وبنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثناکه مردم درکارآماده شدن بودند بیماری پیمبرکه ازآن درگذشت وخدا وی را به جوار رحمت وکرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع‌الاول‌آغاز شد .

ابومویهبه‌آزاد شدهٔ پیمبرگوید: پیمبر پس از فراغت از حجةالتمام سوی مدینه بازگشت وراه رفتنش مشکل شد وگروهی را برای فرستادن‌آماده می‌کرد که سالارشان اسامةبن‌زید بود وپیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جز واردن بودبه ابل‌زیتو بتازد رودکه درسرزمین اردن بود ومنافقان در این‌باب‌بگومگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد وگفت:«وی شایستهٔ سالاری سپاه است،این سخنان‌که می‌گویند دربارهٔ پدر اونیز می‌گفتند،واونیز شایستهٔ سالاری بود .»

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمامه به پا

خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به‌پاخاست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیـماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

هشام‌بن‌عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن درگذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقدی گوید: بیماری پیمبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبهلة‌بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجةالوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به کسان می‌نمود و هر که سخن او می‌شنید بددل می‌شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به او نامه نوشتند و وعده به‌نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمروبن‌حزم و خالدبن‌سعیدبن عاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند و قیس‌بن‌عبد یغوث به فروة‌بن‌مسیك عامل بنی‌مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایش نشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به‌تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن‌مسیك بود و مسلمانـان پاك اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و در احسیه بودند و اسود با وی نامه ننوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود و ملك یمن بر وی راست شد.

ابن‌عباس گوید: پیمبر دستهٔ اسامه را مهیامی کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سرنگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبـر به پیمبر رسید و به سبب این رهم به علت خوابی که در خانهٔ عایشه دیده بود برون آمد و چون دردسر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای

من دوطوق‌طلابود و آنرا خوش نداشتم ودر آن دمیدم که پرواز کرد وتعبیر آنرا به دو کذاب یمامه وبمن کردم. شنیده‌ام که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایستهٔ سالاری بود خود او نیز شایستهٔ سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خویش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد ودرجرف اردوزد ومردم به او پیوستند، در آن اثنا طلیحه ظهور کرد ومردم مردد شدند وبیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خداعزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضرمی بن عامراسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسیلمه بریمامه تسلط یافته واسود بریمن تسلط یافته وچیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیمبری کرد ودر سمیراء اردوزد وهمگان پیرو اوشدند وکارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده‌خویش را سوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم فرستاد که وی را به صلح خواند و ازکار طلیحه خبر داد وگفت: «آنکه سوی طلیحه می‌آید ذوالنون است.»

پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من پسر خویلدم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد وازشهادت محروم‌دارد.»

حریث‌بن‌معلی گوید: «نخستین کسی که ماجرای طلیحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان‌بن‌ابی‌سنان عامل بنی‌مالك بود و قضاعی بن‌عمر نیز عامل بنی‌الحارث بود.

عروه‌بن‌زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیلهٔ فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد ونوشت که بدوتازند و بگفت تا از

کسانی از طایفهٔبنی تمیم وقیس که نام برده بود کمك بگیرند و کس سوی تمیمیان وقیسیان فرستاد که باآنـها کمك کنند و آنها نیز چنان کردنـد و راهها بـر بیدین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند وکارشان آشفته شد ودرهم افتادنـد و در زندگی پیمبر یك روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد. دربـارهٔ طلیحه و مسیلمه و امثالشان‌نیز پیوسته کس می‌فرستاد وبیماری،اورا ازکارخدا عزوجل ودفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیمبروبربن یحنس را سوی فیروز و جشیش دیلمی وداذویه‌اصطخری فرستاد.

وجرین‌بن‌عبدالله را سوی‌ذی‌الکلاع وذی‌ظلیم فرستاد.

واقرع‌بن‌عبدالله حمیری را سوی‌ذی‌زود وذی‌مران فرستاد.

وفرات‌بن‌حیان عجلی را سوی ثمامه‌بن اثال فرستاد.

وزیادبن‌حنظلهٔ تمیمی عمری را سوی قیس‌بن‌عاصم وزبرقان بن‌بدر فرستاد.

وصلصل‌بن‌شرحبیل را سوی سیره عنبری ووکیع دارمی‌وعمروبن محجوب عامری وعمروبن‌خفاجی فرستاد.

وضراربن ازوراسدی را سوی عوف زرقانی فرستادکه از طایفهٔبنی صیدابود وهم اورا سوی سنان اسدی غنمی وقضاعی دیلمی فرستاد.

ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی‌را سوی ابن‌ذواللحیه وابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام‌بن‌محمدگوید: بیماری پیمبر خداکه ازآن درگذشت دراواخر ماه صفر آغاز شد، درآنوقت درخانه زینب دختر جحش بود.

ابومویهبه‌آزاد شدهٔ پیمبرگوید: دردل شب پیمبر مرا پیـش خواند وگـفت: «ای ابومویهبه مامور شده‌ام که برای اهل بقیع آمرزش بخواهم با من‌بیا، و من با وی رفتم وچون درگورستان بایستادگفت: «درود بر شما ای‌اهل قبور، این حال که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریك از پی

هم می‌رسدو پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت:«ای ابو مویهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مخیرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»

گفتم:«پدر ومادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت:«نه بخدا ای ابو مویهبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»

گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست وبازگشت و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت ومرا دید که سردرد داشتم ومی گفتم: «وای سرم»

گفت:«بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»

آنگاه گفت:«ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار تو پردازم و کفنت کنم و برتو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم:«بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانهٔ من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می کنی.»

گوید: پیمبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانهٔ میمونه درد، سخت شد و زنان خویش را پیش خواند واز آنها موافقت خواست که در خانهٔ من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود ویك مرد دیگر برون آمد وپاهای خود را به زمین می کشید وسر خویش را بسته بود ودرخانهٔ من جای گرفت.

عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت:«می دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم:«نه»

گفت:«علی‌بن‌ابی‌طالب بود ولی عایشه نمی‌توانست دربارهٔ علی خیری به زبان آرد.»

گوید: آنگاه پیمبر بیخود شد ودردش شدت گرفت و گفت:«هفت ظرف از آب چاههای مختلف برمن ریزید تا برون شوم وبا مردم سخن کنم» او را درطشتی که‌از آن حفصه بود نشاندیم و آب براو ریختیم تا گفت:«بس! بس!»

فضل‌بن‌عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تبدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت:«میان مردم بانگ بزن» وچون کسان به نزد وی فراهم‌شدند گفت :

« ای مردم، ستایش خدای یگانه می‌کنم. حقوقی از شما بگردن
« من‌هست اگربه‌پشت کسی تازیانه زده‌ام،اینك پشت من، بیاید تلافی کند،
«اگر به عرض کسی‌ناسزاگفته‌ام اینك عرض من بیاید و تلافی کند ،کینه
«توزی در طبع من وسزاوارمن‌نیست، آنکس‌را بیشتر دوست‌دارم که‌حق
«خویش ازمن‌بگیرد یا حلال کندتا با خاطری‌آسوده به پیشگاه خداروم و
پندارم این بس نیست وباید چند بار در این مقام‌آیم.»

فضل گوید:«آنگاه از منبر فرودآمد و نماز ظهر بکرد و بازگشت و برمنبر نشست وهمان سخنان را دربارهٔ کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از توطلب دارم»

پیمبر گفت:«ای فضل سه درم اورا بده»و من به‌او گفتم:«بنشیند»

سپس گفت: «ای مردم هرکه چیزی به عهده دارد اداکند و نگوید رسوایی دنیاست که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت:«ای پیمبر،سه درم به عهدهٔ من هست که به ناحق از

غنایم گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت:«محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت:«ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت :«ای مردم، هر که از صفتی ناخوش برخویشتن بیم دارد برخیزد تا برای او دعا کنم»

یکی برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا، من بدزبانم و بسیار می‌خوابم»

پیمبر گفت:«خدایا راستی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواهد بسیار خفتن را از او بگیر»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا، من دروغگویم ، من منافقم و گناهی نیست که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت:«ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت:«ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است» آنگاه گفت:«خدایا راستی وایمان به او عطا کن واورا سوی نیکی بگردان» .

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت:«عمر با من است و من با عمرم، و پس از من هر جا باشد حق با اوست»

ایوب بن بشیر گوید:«پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه در آمد و بر منبر نشست ونخست درود اصحاب احد گفت و برای آنها آمرزش خواست ودرود بسیار گفت، پس از آن گفت:«ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه خداهست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد وبدانست که خویشتن را منظور دارد و بگریست و گفت :«ما جان و فرزندان خویش را به‌فدای تو می‌کنیم .»

پیمبر گفت:«ابوبکر آرام باش، این درها را که به‌مسجد باز است بنگرید وهمه را ببندید مگر آنچه از خانهٔ ابوبکر باشد، که هیچ کس را درمصاحبت خویش بهتر

از اوندیدم».

محمدبن‌اسحاق‌گوید: درآنروز پیمبر ضمن سخنان خویش‌گفت: «اگر از بندگان،دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم،اما میان ما مصاحبت است وبرادری وایمان ،تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری‌گوید:روزی پیمبر برمنبر نشست‌وگفت:«خدابنده‌ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هرچه خواهد بدودهد یا آنچه را در پیشگاه خداهست‌برگزیند واوپیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست وگفت : «ای پیمبر خدا،ما پدران ومادران خویش را فدای تومی‌کنیم،» ما از سخن وی تعجب کردیم ومردم‌گفتند:«این پیررا ببینید که پیمبر از بنده‌ای سخن می‌کند که مخیرشده ومی‌گوید پدران ومادران خویش را فدای تومی‌کنیم»

گوید:«آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود وابوبکر بهتر از ما می‌دانست.»

آنگاه پیمبرگفت:«مصاحبت ومال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را می‌گرفتم،ولی میان ما برادری مسلمانی است درمسجد دریچه‌ای به جز در بچهٔ ابوبکر نماند»

عبداللهبن‌مسعودگوید:پیمبر ومحبوب ما یکماه جلوتر،ازمرگ‌خویش‌خبرداد وچون فراق‌نزدیك شد ما را درخانهٔ عایشه‌فراهم‌آورد وما رانگریستن‌گرفت و اشك به دیده‌اش آمد وگفت:« مرحبابه شما،خدارحمتتان‌کند،خداپناهتان دهد ،خداحفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درودگوید،خدایتان رحمت‌کند،خدایتان مقبول دارد،به‌شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدامی‌خواهم‌که شما را رعایت‌کند وشما را بدومی‌سپارم که من بیم‌رسان ومژده رسان‌شما هستم. دردیار خدابا بندگان وی‌گردنفرازی نکنید که خدا به من وشماگفته:

« تلك‌الدارالاخـرة نجعلهاللذین لایریدون علوافی الارض ولافساد اوالعاقبة

للمتقین»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی وفسادی نخواهند وعاقبت خاص پرهیزکاران است.

وهم گوید:

«الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین»[2]

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبرکنان نیست ؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟ »

گفت: «فراق شما ورفتن سوی خدا وسدرة المنتهی نزدیك است.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی‌ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من، نزدیکتر ونزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا کفن توچه باشد؟ »

گفت: «اگر خواستید همین لباسم با پارچهٔ سفید مصر یا یك حلهٔ یمنی.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی برتو نماز کند ؟»

گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد ودر مورد پیمبرتان پاداش نیك دهد.»

گوید: ومابگریستیم وپیمبر بگریست وگفت: «وقتی مراغسل دادید وکفن کردید در همین خانه برکنار قبرروی تختم بگذارید وبرون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که برمن نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است، پس از اومیکائیل وآنگاه اسرافیل و پس از آن ملك‌الموت باگروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آیید ونماز کنید ودرودگویید ومرا به ستایش و ناله وفغان آزار مکنید» وچنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درودگویند آنگاه زنان خاندان وپس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گویید که شهادت

---

۱ ـ سوره قصص آیه ۸۳

۲ـ سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همهٔ کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من بافرشتگان بسیار که شما رامی‌بینند وشما آنها را نمی‌بینید.»

ابن‌عباس گوید:روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شدو گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان مجادله کردند، ومجادله کردن در حضور پیمبر روانیست.

گفتند:«چه می‌گوید؟هذیان‌می‌گوید؟ ازاوبپرسید.» واز او توضیح خواستند.

گفت : « ولم‌کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه،سه سفارش کرد،گفت:«مشرکان را ازجزیرةالعرب بیرون کنید و فرستادگان‌قبایل‌راچنانکه من‌جایزه می‌دادم جایزه دهید.»ودربارهٔسومی سکوت کرد یا راوی گفت:«فراموش کرده‌ام.»

سعیدبن‌جبیر،همین روایت را ازابن‌عباس آورده بااین تفاوت که‌عیناً همانطور که هست باشدتغییر لازم است «پیش‌پیمبرهمانطورباشد عیناً» را ازگفتهٔ پیمبر آورده است .

روایت دیگر از سعیدبن‌جبیر از ابن‌عباس‌هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.»

گوید:واشکهای اورا دیدم که چون رشتهٔ مروارید برچهره روان شد.آنگاه گفت:«پیمبر خدای‌گفت:لوح ودوات‌یاگفت استخوان شانه ودوات،نزدمن آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس ازآن‌گمراه نشوید.»

گفتند:«پیمبرخدا هذیان می‌گوید.»

وهم‌ابن‌عباس‌گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود،علی‌بن‌ابی طالب ازپیش وی‌درآمد، مردم‌گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه‌است؟»

علی گفت:«الحمدلله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌میرد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی مرگ می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبر برو و بپرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکند»

علی گفت:«بخدا اگر از او بپرسم و به ما ندهد، هرگز مردم به ما نمی‌دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت دیگر از ابن‌عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی‌عبدالمطلب دیده‌ام ، بیا پیش پیمبر رویم ، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکند» و پیمبر ظهر همانروز درگذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف برمن ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم »

گوید: از هفت ظرف آب براو ریختیم و کمی آسوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمرزش خواست و دربارهٔ انصار سفارش کرد و گفت:«ای گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می‌مانند، انصار تکیه‌گاه منند که بدان پناه آورده‌ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بدکارشان درگذرید.»

پس از آن گفت:«یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرد» تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت:«ای ابوبکر آرام باش، همهٔ این درها را که به مسجد می‌گذرد مسدود کنید مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم».

عایشه‌گوید:«در اثنای بیماری،دوادردهان پیمبر مالیدیم، گفته‌بود دوابه‌دهان من نمالید وما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوارا خوش ندارد، وچون به خودآمدگفت : « باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر نبوده است . »

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی بیماری پیمبر سخت شد واز خود رفت اززنان وی ام‌سلمه ومیمونه وتنی چند از زنان دیگر واز جمله اسماء دختر عمیس به دور او فراهم‌آمدند، عباس بن‌عبدالمطلب‌نیز آنجا بود، وهمسخن شدندکه دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس‌گفت:«من می‌مالم.»

وچون دوا مالیدند وپیمبر بخودآمدگفت:«کی این کار راکرد؟»

گفتند:«ای پیمبرخدا عمویت عباس کرد وگفت: این دوایی است که زنان ازحبشه آورده‌اند.»

پیمبرگفت:«چرا این‌کار راکردید؟»

عباس‌گفت:«ای پیمبر خدابیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»

پیمبرگفت: «هرگز،خدا مرا به‌این بیماری رنج نمی‌دهد هرکه درخانه‌است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدندکه پیمبرگفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوابه دهان بمالند .

عایشه‌گوید:وقتی به پیمبرگفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی‌گفت:«این بیماری از شیطان است وخداآن را برمن مسلط نمی‌کند.»

ابی‌مخنف‌گوید:وقتی بیماری پیمبر خداکه‌از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش ودخترش وهمه خاندانش از جمله عباس‌بن‌عبدالمطلب وعلی‌بن‌ـ ابی‌طالب به دوراو فراهم شدند واسماء دختر عمیس‌گفت:«بیماری اوذات‌الجنب است دوا به‌دهانش‌بمالید وچون‌دوامالیدند وبه خودآمدگفت:«کی این کارراکرد؟»

گفتند:«اسماءدختر عمیس دوابه دهان توماليد كه گمان كرد بیماری‌ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت:«از بیماری ذات‌الجنب به خداپناه می‌برم،من پیش خداگرامی تر ازآنم که مرا به این بیماری مبتلاکند.»

اسامةبن‌زیدگوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد،من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند وپیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود وسخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت ودانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه‌گوید: پیمبر بارهاگفته بود که خداجان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه‌وی رامخیر کند.»

ارقم‌بن‌شرحبیل‌گوید: از ابن‌عباس پرسیدم:«پیمبر وصیت کرد؟»

گفت:«نه»

گفتم:«چگونه‌وصیت‌نکرد؟»

گفت:«پیمبر گفت:علی را بخوانید.»

اما عایشه‌گفت:«اگر کس پیش ابوبکر فرستی»

وحفصه‌گفت:«اگر کس پیش عمر فرستی.»

وهمگی پیش پیمبر فراهم آمدند وگفت:«بروید،اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم.»

آنگاه پیمبر گفت:«وقت نماز است؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«به‌ابوبکر بگویید باکسان‌نماز کند.»

عایشه‌گفت:«اومردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت:«به عمر بگویید.»

عمر گفت:«من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشنمازی ایستاد آنگاه پیمبر سبك‌شدو بیرون رفت، وچون ابوبکر آمدن پیمبررا دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش‌را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست واز همانجاکه ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت:«بگوییدابوبکر با مردم نماز کند.»

گفتم:«وی مردم نازکدل است وتاب ندارد که به‌جای توبایستد.»

باز گفت:«بگویید ابوبکر با مردم نماز کند»ومن همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شدو گفت:«شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن‌وکیع هست که پیمبر گفت:«زنان حکایت یوسفید، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد ومیان دومرد می‌رفت، وپاها را به زمین‌می‌کشید و چون نزدیك ابوبکر رسید، وی‌عقب رفت و پیمبر بدواشاره کرد که به‌جای خودباش و بنشست وپهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه‌گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می کرد ومردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می کردند.

واقدی‌گوید: از ابوسبره پرسیدم:«ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت:«هفده‌نماز.»

گفتم:«کی به تو گفت؟»

گفت:«ایوب‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده بود.»

عکرمه‌گوید: ابوبکر سه روزبا مردم نماز کرد.

عایشه‌گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود وظرف آبی نزد وی بودو

دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید ومی گفت:«خدایا مرا بـر سختی های مرگ کمك کن.»

انس‌بن‌مالك گوید:«روز دوشنبه‌ای که پیمبر درگذشت،هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد وپرده را برداشت ودر را بگشود وبردرعایشه‌ایستاد. نزدیك بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه‌گشودند واوبـا دست اشاره کردکه به حال نماز بمانید واز وضع نمازکردن آنها خوشدل شد ولبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم،آنگاه بازگشت ومردم برفتند وپنداشتند که بیماری پیمبر سبك شده وابوبکر به سنح پیش خانوادهٔ خویش رفت.

ابوبکربن‌عبدالله گوید:به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود وبـرای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چـون پیمبر بیـامد مردم راه گشودند وابوبکربدانست که این کار را برای پیمبر کرده‌اند واز جای خویش به کنار رفت، پیمبر اورا پیش راند وگفت:«با مردم نمازکن»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست وطرف راست ابوبکر،نشسته نمازکردو چون نماز به سربرد روبه مردم کرد وباآنها سخن کرد وصدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم،آتش افروخته شد وفتنه‌ها چون‌پاره‌های شب تاریـك
«بیامد،بخدا خرده‌ای برمن نتوانیدگرفت که من‌جزآنچه را قرآن برشـما
«حلال کرده حـلال نکردم وجزآنچه را قرآن بر شما حرام‌کـرده حرام
«نکردم.»

چون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن به سر برد ابوبکر بدوگفـت :«ای پیمبر خدای،می‌بینم که به نعمت وفضل خدا چنان شده‌ای که مادوست‌داریم، امروز نوبت دخترخارجه است ومن پیش اومی‌روم.»آنگاه پیمبربه خانه‌برگشت وابوبکر سوی سنح رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر ازمسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد ومسواکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواك را می‌خواهد و آنرا گرفتم وخاییدم تانرم شد وبه پیمبر دادم.

گوید: با مسواك چنان به سختی مسواك زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم ودیدم که چشمانش به یك جا دوخته شده بود ومی گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخیرت کردند و اختیار کردی.» وهماندم پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر برسینهٔ من ودر خانهٔ من جان دادو حق کسی‌را نبردم، نادان وکم تجربه‌بودم، پیمبر دردامنم جان داد، سراورا بربالشی نهادم وبرخاستم وبازنان نالیدم وبه چهره زدم.

## سخن از روز وفات
## پیمبر و سن وی
## به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود.

بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع‌الاول درگذشت و به روز دوشنبهٔ همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقدی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روزبعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاك رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عمربن خطاب

به پا خاست و گفت:«کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن‌عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود وپس از آنکه گفتند مرده بازگشت، بخدا پیمبر بازمی‌گردد ودست وپای کسانی راکه پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد وبر درمسجد پیاده شد. عمر باکسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به‌چیزی توجه نکرد و به‌خانهٔ عایشه رفت که پیکر پیمبر در گوشهٔ آن بود وحلهٔ سیاهی روی آن کشیده بود، برفت وحله از چهرهٔ پیمبر پس کرد و آنرا ببوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به‌تو نمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را برچهرهٔ پیمبر افکند وبرون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت:«ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند.

وچون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن اورا بشنیدند روسوی او کردند وعمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد وثنای خدا کرد و گفت:«ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمردنیست.» آنگاه این آیه رابخواند:

«وما محمد الارسول الله قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین»[1]

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می‌کنید وهر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه برپیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن راخواند.

عمر گوید بخدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه‌را می‌خواند ازپای درآمدم

۱ــ سورهٔ آل عمران آیه ۱۴۴

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت ودانستم که پیمبر خدای مرده است.

ابراهیم گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرأت نکرده بود چهرهٔ پیمبر را بازکند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد ومیان چشمان وی را بوسیدو گفت: «پدر ومادرم فدای تو باد درزندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای» آنگاه برون شد وحمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدارا می‌پرستید خداز ندهٔ نمردنیست وهر که محمد را می‌پرستید محمد مرد» آنگاه آیهٔ وما محمدالارسول را بخواند.

عمر می‌گفت: «پیمبر نمرده» و کسانی راکه این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می‌کرد.

در آن هنگام، انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم آمده بودند که با سعدبن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت وباعمر وابوعبیدة بن‌جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «یك امیر از ما ویك امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند ووزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابوعبیده بن‌جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی راکه امین باشدباما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن‌جراح را باآنها بفرستاد، من ابوعبیده را برای شما می‌پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی راکه پیمبر پیش انداخته پس‌اندازد» این بگفت وبا ابوبکر بیعت کرد ومردم نیز بیعت کردند. وانصار یا بعض از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زیادبن کلیب گوید: عمربن خطاب به خانهٔ علی رفت که طلحه‌وزبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت نیایید خانه راآتش می‌زنم.»

زبیر با شمشیر کشیده به‌طرف‌او آمد که بلغزید وشمشیر از دستش بیفتاد وبرجستندو اورا بگرفتند.

حمیدبن‌عبدالرحمان حمیری‌گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر در مدینه نبود وچون بیامد چهرهٔ پیمبر راگشود وآنرا بوسید وگفت:«پدر ومادرم بفدایت که در زندگی ومرگ پاکیزه‌ای ،بخدای کعبه که محمد مرده است.»

آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود ومردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت:«پیمبر خدای زنده است ونمرده است، می‌آید و دست‌وپای‌شایعه‌سازانرا می‌برد وگردنشان را می‌زند و بردارشان می‌کند .»

ابوبکر سخن‌آغاز کرد وبه عمرگفت : «خاموش باش» ولی خاموش نماند ، ابوبکرسخن کرد وگفت:«خداعزوجل به پیمبر خویش‌گفت:

«انك میت‌وانهم میتون،ثم‌انکم‌یوم القیامةعندربکم تختصمون»[1]

یعنی:تومردنی‌ای وآنها نیز مردنیند.آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیهٔ و ما محمدالارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت:«هرکه محمد رامی‌پرستید،خدایی که می‌پرستید مرد وهرکه خدای بی شریك را می‌پرستید،خدازنده ونمردنیست.»

گوید :کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردندکه نمی‌دانستیم این دوآیه نازل شده تا وقتی ابوبکرآنرا بخواند.در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت:«انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم‌آمده‌اندکه با یکی از خودشان‌بیعت‌کنند ومی‌گویند:یك امیر از ما ویك امیر از قریش.»

گوید: ابوبکر وعمر سوی‌آنها رفتند وهمدیگر را می‌کشیدند تاآنجارسیدند. عمر خواست سخن‌آغاز کند ، ابوبکر او را از سخن منع کرد وعمرگفت:«در یك روز دوبار نافرمانی خلیفهٔ پیمبر خدا نمی‌کنم.»

---

۱ ــ سوره زمرآیه ۳۰و۳۱

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیمبر گفته بود برزبان راند و گفت:«می‌دانید که پیمبر خدا گفت:اگر همهٔ مردم به راهی روند وانصار به راهی روند،من به راه انصار می‌روم،وتو ای سعد می‌دانی ونشسته بودی که پیمبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکوانشان شوند ومردم بدکاره پیروبدکارانشان شوند.»

سعدبن‌عباده گفت:«راست گفتی،ماوزیران باشیم وشما امیران باشید.»

عمر گفت:«ای ابوبکر دست بیار تابا تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت:«نه،تودست بیار که توبرای این کار نیرومندتر از منی .»

گوید:عمر نیرومندتر بود و هریکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را بازکند و دست بدان بزند، پس‌عمر دست ابوبکر را بگشود وگفت :«نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید:مردم بیعت کردند وبر آن بماندند،اما علی وزبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان کرد وگفت:«آنرا در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر وعمر رسید وعمر گفت:«شمشیر زبیررا بگیرید وبه سنگ بزنید.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی وزبیر رفت وآنها را به‌ناخواه بیاورد وگفت : «یا به دلخواه بیعت کنید ویا نا به دلخواه بیعت می‌کنید» وآنها بیعت کردند .

## حکایت
## سقیفه

ابن‌عباس گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌عوف قرآن میاموختم ، عمر به حج رفت وما نیز با او به حج رفتیم ودر منی بودیم که عبدالرحمان بیامدوگفت:«امروزامیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست وگفت :شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیرمؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت:«امشب با مردم سخن می کنم و این کسان را که می‌خواهندکارمردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم:«ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه وغوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تو از آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی‌خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند،صبر کن تا به مدینه رسی که خانۀهجرت وسنت است ویاران پیمبر از مهاجر وانصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که‌سخن‌ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت:«بخدا نخستین بار که‌در مدینه سخن گفتم چنین می کنم.»

گوید : وچون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم وسعیدبن‌زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیك منبر پهلوی اونشستم که رانم پهلوی ران وی بود وچون خورشید بگشت عمر بیامد وچون می‌آمد به سعیدگفتم :«امروز امیرمؤمنان براین منبرسخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت : « چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است ؟»

وچون عمر برمنبر نشست،مؤذنان اذان گفتند وچون اذان به سر رفت عمر برخاست وحمدو ثنای خدا کرد و گفت:«اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم وهر که بفهمد و به خاطر گیرد هرجا رود بگوید وهر که نفهمدحق ندارد برمن دروغ ببندد .خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد واز جمله چیزها که نازل کرد آیۀسنگسار بود وپیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم وفریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروك دارند و گمراه شوند،ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن ازسنت پدران مایۀ کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمیرد با فلانی بیعت می کنم. هیچکس فریب نخورد ونگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود.چنین بود اما خدا شرآن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر ،کسان تسلیم وی شوند . قصهٔ ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا درگذشت علی وزبیرو کسانی که باآنها بودند در خانهٔ فاطمه بماندند، انصار نیزخلاف‌ما کردند،مهاجران‌پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکرگفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم ، به قصدآنها برفتیم و دومرد پارسا راکه در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند :«ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم:«پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند:«برگردید وکارتان را میان خودتان تمام کنید .»

گفتیم:«بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به جامه پیچیده درآن میان بود گفتم:«این کیست ؟»

گفتند:«سعدبن‌عباده»

گفتم:«چرا چنین است؟»

گفتند:«بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست وحمد وثنای خداکردوگفت:«اما بعد ، ما انصاریم ودستهٔ اسلامیم وشما قرشیان جماعت پیمبرید وما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما راکنار بزنند وکار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم‌کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می کردم که موقرتر وپخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفت:«آرام باش» ونخواستم نافرمانی او کنم، پس‌اوبرخاست وحمدوثنای خداکرد و هرچه در خاطر خویش فراهم کرده بودم ومی‌خواستم‌بگویم‌اوگفت ونکوترگفت،چنین گفت:

«ای گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویید شایستهٔ آنید، اما عرب این کار راجز برای این طایفهٔ قریش نمی‌شناسد که محل ونسبشان بهتر است ومن یکی ازاین دو مرد را برای شما می‌پسندم با هر کدامشان می‌خواهید بیعت کنید» ودست من ودست ابوعبیدةبن جراح را بگرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می‌خواستم گردنم را بی آنکه گناهی کرده باشم بزنند وسالار قومی که ابوبکردر میان آنهاست نشوم. وچون ابوبکر سخن خویش به سربرد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده وسردوگرم جهان دیده‌ام، ای گروه قرشیان یك امیر ازما ویك امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست وسخن درهم شد وازاختلاف بترسیدم وبه ابی‌بکر گفتم: «دست پیش آرتا با تو بیعت کنم» واودست پیش آورد وبا او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصاریان نیز بیعت کردند.»

وچنان‌شد که‌سعدبن‌عباده زیر دست‌وپای‌ماماندو یکیشان گفت: «سعدبن‌عباده را کشتید.»

گفتم: «خداسعدبن‌عباده را بکشد.»

بخداکاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم‌داشتیم اگر قوم ازما جدا شوند وبیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد وناچار شویم تا بدلخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم وفساد پیدا شود.»

عروةبن‌زبیر گوید: یکی از دومردی که عمر وابوبکر هنگام‌رفتن سوی‌سقیفه دیده بودند عویم‌بن‌ساعده بود و دیگری معن‌بن‌عدی عجلی بود.

عویم‌بن‌ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانست که خداگوید:

«رجال یحبون ان‌یتطهروا والله‌یحب المتطهرین»[1]

---

۱ ــ سوره توبه آیه ۱۰۸

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند و خداپاکیزه‌خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت:«عویم‌بن‌ساعده از آن جمله است.»

ومعن‌همان بود که وقتی مردم برپیمبر می گریستند و می گفتند:«کاش پیش‌از اومرده بودیم که بیم داریم پس‌از اوبه فتنه افتیم»گفت:«بخدا دوست ندارم که پیش از اومرده‌بودم، می‌خواهم‌پس ازمرگ نیز تصدیق‌او کنم‌چنانکه‌وقتی زنده‌بودتصدیق او کردم.»معن در ایام خلافت ابوبکر دریمامه درجنگ با مسیلمهٔ کذاب شهید شد.

زهری‌گوید : از سعیدبن زید پرسیدند : «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت:«آری»

گفتند:«چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت:«همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشتند پاره‌ای‌ازروز بگذرد ودر جماعت نباشد.»

پرسیدند:«آیا کسی با اومخالفت کرد؟»

گفت:«نه،مگربعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیك ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند:«آیا کسی از مهاجران از بیعت وی بازماند.»

گفت:«نه مهاجران بدون‌آنکه دعوتشان کند.پیاپی با اوبیعت کردند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت‌گوید:علی در خانه بود که‌آمدند وگفتند ابوبکر برای بیعت نشسته‌واو با پیراهن، بدون روپوش وردا، برون‌شد که شتاب داشت وخوش نداشت درکار بیعت تاخیر شود وبا ابوبکر بیعت‌کرد وپیش او بنشست وفرستاد تا جامهٔ وی را بیاوردند وپوشید ودر مجلس بماند.»

زهری‌گوید:فاطمه وعباس پیش ابوبکر آمدند ومیراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدك وسهم خیبر را می‌خواستند، ابوبکر به آنها گفت:« از پیمبرخدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم وهرچه از ما بماند صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال‌می‌خورند. ومن کاری راکه پیمبر می‌کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید: پس فاطمه از ابوبکر دوری گرفت وهرگز باوی در این‌باب سخن نکرد تا بمرد وعلی شبانگاه اورا خاك کرد وبه ابوبکر خبر نداد.

وچنان بود که علی در زندگانی فاطمه جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه درگذشت کسان از دور وی‌پراکنده‌شدند. درگذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی‌به زهری‌گفت:«علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت:«نه علی بیعت‌کرده بود ونه هیچیك از بنی‌هاشم بیعت‌کرده بودند و چون علی دیدکه مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از درصلح‌درآمدوکس فرستادکه پیش ما بیا وهیچکس با تونیایدکه خوش نداشت عمر بیایدوخشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت:«تنها پیش آنها مرو»

ابوبکر گفت:«بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکارم‌می‌کنند؟»

گوید: ابوبکر پیش علی رفت که‌بنی‌هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست وچنانکه باید حمدوثنای خداکرد آنگاه گفت: «بازماندن ما از بیعت تو از اینرونیست که فضل ترا انکار می‌کنیم یا خیری راکه خدا سوی توارانده به دیدهٔ حسد می‌نگریم، ولی مارا در این کارحقی بودکه ما را ندیده‌گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی‌هاشم سخن‌آورد و چندان بگفت‌که ابوبکر بگریست.

وچون‌علی‌ساکت‌شدابوبکرشهادت‌اسلام‌برزبان‌آورد وچنانکه‌بایدحمدوثنای خداکرد آنگاه گفت:«بخداخویشاوندان‌پیمبرخدارا‌ازرعایت‌خویشاوندان‌خودم‌بیشتر

دوست دارم، در بارهٔ این موال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدامی گفت از ما ارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند ومن در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم.»

آنگاه علی گفت: «وعدهٔ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

وچون ابوبکر نمازظهر بکرد، روی به مردم کرد وسخنانی در عذرخواهی از علی برزبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقـه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت وبا او بیعت کرد ومردم به علی گفتند: «صواب کردی ونکو کردی.»

گوید: وچون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیك شدند.

ابن جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفهٔ قریش باشد، بخدا اگرخواهی مدینه را برضد وی از اسب ومرد، پرمی کنم.»

اما علی گفت: «ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام ومسلمانان دشمـنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایستهٔ این کار بود.»

حمادبن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «ما را با ابوفضیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرومی نشاند، ای خانـدان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دوضعیف زبون، علی وعباس کجایند؟»

وهم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد واورا سرزنش کرد وگفت: «از این کار جز فتنه منظوری نـداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت توحاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی وعباس گفت: «شماد وذلیل وزبونید.»

انس بن مالك گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت وعمر به پا خاست وپیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمدوثنـای

خدا کردو گفت:«ای مردم،دیروز سخنی با شماگفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم وپیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خداتدبیر امور مامی کند وپس از همه می‌میرد،خداوند کتاب خویش راکه پیمبر را به‌وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت وشما را دربارهٔ بهترینتان کـه یار پیمبر خدا بود و درغار همراه اوبودهمسخن کرد اینك با اوبیعت کنید.»وکسان با ابوبکربیعت کردند واین بیعت‌عام بود که پس از بیعت‌سقیفه رخ‌داد .

پس‌ازآن ابوبکر سخن‌آغاز کرد وحمدوثنای خدا به زبان‌آورد،چنانکه‌باید، وگفت :

«اما بعد،ای‌مردم،مراکه بهتر از شما نیستم به‌کار شماگماشتند ،
«اگر نیك بودم کمکم کنید واگر بدکردم‌به راستی بازم‌آرید،راستی امانت
«است‌ودروغ خیانت است،ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان‌شاءالله
«حق وی را بگیرم وقویتان به‌نزد من ضعیف است تا حق راازوی‌بگیرم.
«از جهاد در راه خدا وانمانیدکه هر قومی ازجهاد بماند ذلیل شود و بد-
«کاری در قومی رواج نیابد،گر همه در بلاافتند ، مادام‌که اطاعت‌خدا و
«پیمبر اومی‌کنم اطاعتم کنید واگر نافرمانی خدا وپیمبر کردم حق اطاعت
«بر شماندارم.به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن‌عباس‌گوید:در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به‌کاری می‌رفت وجـز من کسی باوی نبود و با خویشتن سخن‌می‌کرد وباتازیانه به طرف راست پای‌خویش می‌زد .

گوید:در این وقت متوجه من شد وگفت:«ای‌ابن‌عباس می‌دانی‌آن سخن که پس از درگذشت پیمبر گفتم چراگفتم؟»

گفتم:«نه ای امیرمؤمنان.»

گفت:«بخداآن سخن به سبب‌آن‌گفتم‌که این‌آیه را خوانده بودم:

«وکذلك جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا»[1]

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که برمردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیمبر در میان امت خویش می‌ماند تاشاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن ودفن پیمبر پرداختند. بعضی‌ها گفته‌اند این کار به روز سه‌شنبه روز پس از وفات پیمبر بود ،بعضی دیگر گفته‌اند: «پیمبر را سه روز پس از وفات به‌گور کردند.» واز پیش سخن یکی ازاینان را یاد کرده‌ایم.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن ابی‌طالب وعباس‌بن‌عبدالمطلب و فضل بن‌عباس وقثم بن‌عباس واسامةبن‌زید وشقران آزاد شدهٔ پیمبر عهده دار غسل وی بودند ، اوس‌بن خولی، یکی از مردم بنی‌عوف‌بن‌خزرج ، به‌علی‌بن ابی‌طالب گفت : « ای علی، ترا به خدا قسم می‌دهم حق ما رانسبت به پیمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود وعلی گفت:« به درون آی.» واوهنگام غسل پیمبر حضور داشت .

وچنان بود که علی‌بن‌ابی‌طالب پیمبر را به سینهٔ خود تکیه دادوعباس وفضل وقثم وی را می‌گردانیدند و اسامةبن‌زید و شقران ، دو آزاد شدهٔ پیمبر، آب بر او می‌ریختند وعلی اورا غسل می‌داد، پیراهن به تن پیمبربود واز روی پیراهن‌او را می‌مالیدکه دستش به تن پیمبر نمی‌خورد.

علی در حال غسل می‌گفت : « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای» که از پیمبر چیزی که از مردگان دیده می‌شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیمبر را غسل دهند اختلاف کردندو گفتند: «بخدا

---

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۴۳

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم.» وچون اختلاف کردند چرتشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشهٔ خانه باآنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند وپیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب براومی‌ریختند ومی‌مالیدند وپیراهن حایل دستانشان بود.

عایشه می‌گفت:« اگر آنچه را امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس اورا غسل نمی‌داد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند:دوجامهٔ صحاری ویك حله سیاه که پیکر را درآن پیچیدند.

عکرمه گوید : وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابوعبیدة بن‌جراح به رسم مکیان گورمی کند(که کف آن صاف بود) وابوطلحه زیدبن‌سهل برای اهل مدینه گور می کند ولحد می‌ساخت( یعنی قسمتی ازگورگودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دوکس را پیش‌خواند وبه یکیشان گفت:«به طلب ابوعبیده رو.» وبه دیگری گفت:« به طلب ابوطلحه رو.»وگفت:«خدایا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به‌طلب ابوطلحه رفته بود اورا بیاورد که برای گور پیمبر لحدکرد.

وچون ازغسل پیمبر فراغت یافتند واین به‌روز سه‌شنبه بود،وی‌را درخانه‌اش روی تختش نهادند وچنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛یکی گفت:«اورا در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت:«اورا با اصحابش‌دفن کنیم.»

اما ابوبکر گفت:«شنیدم که پیمبر می‌گفت:هرپیمبری که‌درگذشت‌اوراهمانجا که جان داد دفن کردند.» ازاینرو بستر پیمبر راکه برآن‌جان داده بود برداشتند و گور وی را زیرآن کندند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، وچون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند وچون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدندو کس‌در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنمازی نکرد،آنگاه در نیمه شب چهار شنبه پیمبر را به خاك کردند.

عایشه‌گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی دردل شب چهارشنبه‌صدای بیلها شنیدیم.

ابن‌اسحاق‌گوید:علی‌بن‌ابی‌طالب و فضل‌بن‌عباس وقثم‌بن‌عباس وشقران آزاد شدهٔ پیمبر درگور او پای نهادند ، اوس‌بن‌خولی نیزگفت:«ای علی ترا بخدا قسم می‌دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن » علی‌گفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

وچنان شدکه وقتی پیمبر خدا را درگور نهادند وخشت بر اوچیدند شقران آزاد شدهٔ پیمبر قطیفه‌ای راکه پیمبر می‌پوشید و بر آن می‌نشست بگرفت و درگور افکند وگفت :«بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند.»و قطیفه با پیمبر به خاك رفت .

مغیرةبن‌شعبه مدعی بودکه پس از همه‌کس به پیکر پیمبر دست زده است، می‌گفت :« انگشتر خویش‌را در قبر انداختم وگفتم:« انگشترم افتاد.»آنرا عمداً انداخته بودم‌که به پیکر پیمبر دست بزنم و آخرین‌کس باشم‌که با او تماس داشته‌ام .

عبداللەبن‌حارث‌گوید: در ایام عمر،یا عثمان ،با علی‌بن‌ابی‌طالب عمره‌کردم واودر خانهٔخواهرش، امهانی، منزل‌گرفت وچون از عمره‌فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده‌کردم‌که غسل‌کرد و چون‌غسل‌را به سر بردکسانی از مردم‌عراق پیش وی‌آمدند وگفتند :«ای ابوالحسن آمده‌ایم از چیزی بپرسیم‌که دوست داریم به ما خبر دهی .»

گفت: «گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند: «آری، آمدیم همین را از تو بپرسیم.»

گفت: «دروغ می‌گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم‌بن‌عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچهٔ سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می‌کشید و گاهی پس می‌زد و می‌گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده‌اند» و این را از امت خود منع می‌کرد.

عبدالله‌بن‌عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که «دو دین در جزیرة‌العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع‌الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود درگذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

## سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن‌عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می‌رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن درگذشت.

بعضی دیگر گفته‌اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروة‌بن‌زبیر است که گوید: پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و شصت ساله بود که درگذشت.

عایشه گوید: پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد و ده سال نیز در

مدینه به سربرد.

## سخن از روز وماه
## وفات پیمبر خدای

عبدالله‌بن‌عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسك را به مردم نمود وسال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به‌حج وداع رفت و به مدینه بازگشت ودرماه ربیع‌الاول درگذشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاك رفت.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: ازعایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به‌خاك رفت وماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم.

## سخن از گفتگوی
## مهاجر وانصار در سقیفه
## دربارهٔ خلافت

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم آمدند وگفتند: «پس از محمدعلیه‌السلام این کار را به سعدبن‌عباده دهیم» وسعد را که بیمار بود بیاوردند وچون فراهم شدند سعد به‌پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی‌توانم سخن خویش را به‌گوش همهٔ قوم برسانم، سخن مرا بشنو وبه‌گوش آنها برسان.» واومی‌گفت وآن مرد سخن وی را به خاطر می‌گرفت وبه بانگ بلند می‌گفت تا یارانش بشنوند.

سعد پس از حمدوثنای خدا گفت:

«ای گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیك از قبایل عرب ندارد. محمد ده‌وچند سال‌درمیان قوم خویش‌بود
«و آنها را به عبادت رحمان وخلع‌بتان می‌خواند و جزاندکی ازمـردان
«قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع ازپیمبر وحمایـت از دیـن‌وی
«نداشتند ونمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که‌می‌خواست شما
«را فضیلت دهد وکرامت بخشد ونعمت ارزانی دارد، ایـمان خـویش‌و
«پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر ویاران‌وی‌وپیکار بـا
«دشمنانش را به عهدهٔشما نهاد که با دشمنان وی از خودی وبیـگانه بـه
«سختی‌در افتادید تا عربان، خواه ناخواه به‌فرمان خدای‌گردن نهـادند و
«اطاعت‌آوردند وخدای‌به‌کمك شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش
«کرد وعربان در سایهٔ شمشیر شما بدوگرویدند وازشما خشنود وخوشدل
«بود که خدا اورا ببرد، این‌کار را بگیرید وبه دیگران‌مگذارید که ازشما
«است واز دیگران نیست.»

همگان گفتند:« رای درست‌آوردی وسخن صواب‌گفتی ، از رای تو تخلف نکنیم واین‌کار به تودهیم که با کفایتی ومورد رضایت مؤمنانی» آنگاه با همدیـگر سخن کردند وگفتند:«اگر مهاجران قریش رضا ندهند وگویندکه‌ما یاران قدیم‌پیمبر وخویشاوندان ودوستان وی بوده‌ایم، چرا پس از درگذشت بر سراین‌کار با ما در افتاده‌اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «دراین‌صورت‌گوییم: یك امیر از ما ویك‌امیر از شما وجز بدین‌رضا ندهیم.»

وچون سعدبن‌عباده این سخن بشنیدگفت:«این نخستین سستی است.»

عمر خبر یافت و سوی خانهٔ پیمبر رفت که ابوبکرآنجا بود و با علی‌بـن‌ـ ابی‌طالب درکارکفن ودفن پیمبر بودند وبه ابوبکر پیغام دادکه بیرون بیا.

ابوبکر پاسخ دادکه من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی.

ابوبکر پیش وی رفت وعمر گفت:«مگر ندانی که انصار در سقیفهٔبنی‌ساعده فراهم آمده‌اند ومی‌خواهند این کار را به سعد بن‌عباده بسپارند وآنکه بهتر از همه سخن می‌کند گوید:یك امیر از ماویك امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر وعمر شتابان به سوی انصار رفتند ودر راه ابوعبیدهٔبن‌جراح را دیدند وبا هم روان شدند و به عاصم‌بن‌عدی وعویم‌بن ساعده برخوردندکه به آنها گفتند: «بازگردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود» اما آن سه نفر گفتند:«باز نمی‌گردیم.»وبرفتند وبه جمع انصار رسیدند.

عمر گوید:وقتی آنجا رسیدیم، من‌سخنی در خاطر گرفته بودم که‌می‌خواستم با آنها بگویم‌وتا رفتم سخن آغاز کنم‌ابوبکر گفت:«مهلت بده‌تامن سخن کنم‌و آنگاه هرچه می‌خواهی بگوی»وسخن آغاز کرد.

گوید: هرچه می‌خواستم بگویم اوگفت یا بیشتر گفت.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌گوید : ابوبکر درآغاز حمد وثنای خدا کرد، سپس گفت :

«خدا محمد را به رسالت‌سوی خلق فرستادکه‌شاهد امت‌خویش

«باشد، تااورا بپرستند وبه وحدانیت‌بستایند، و این به هنگامی بود که

«خدایان‌گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی وچوبی

«به نزد خدای‌یگانه، شفاعتشان‌می‌کنند وسودشان می‌دهند.»

آنگاه این‌آیه را خواند:

«ویعبدون من دون الله مالایضرهم ولاینفعهم ویقولون هؤلاء شفعاؤنا عندالله»[1]

«یعنی: وسوای خدا چیزها می‌پرستند که‌نه ضررشان رساند و نه

---

۱ـ یونس: ۱۹

سودشان دهد و گویند اینان شفیعان ما نزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعبدهم الالیقربونا الی الله زلفی»[1]

«یعنی: عبادتشان نمی‌کنیم مگر برای آنکه به‌خدا تقربمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سخت بود که دین پدران را ترك کنند مهاجران قدیم «که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و با وی همدلی و «پایمردی کردند، و این به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و «تکذیبشان می‌کردند و همهٔ مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته «بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند «و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و «پیمبرش ایمان آوردند و اینان دوستان و خویشان پیمبر بوده‌اند و پس از «او بیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند «ستمگر است.

«وشما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در «دین و سابقهٔ درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر «خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود و بیشتر زنانش و یارانش از «شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به‌نزد ما همانند شما نیست. «ما امیران می‌شویم وشما وزیران می‌شوید که با شما مشورت کنیم و بی «رأی شما کاری را به سر نبرم.»

وچون ابوبکر سخن به‌سر برد حباب بن منذر بن جموح به پاخاست و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان در سایهٔ «شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

۱ـ سورهٔ زمر، آیه ۴

«می کنند که عزت و ثروت وجمع وقوت و تجربه ودلیری و شجاعت دارند
«ومردم نگرانند که شما چه می کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
«کارتان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس، امیری از ما
«باشدوامیری از آنها .»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یك شاخ جای نگیرد ، بخدا عرب رضایت
«ندهد که امارت به شمادهد که پیمبر از غیر شماست ،ولی عرب دریغ
«ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب برمخالفان
«حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس درقدرت و امارت محمد با
«ماکه دوستان وخویشاوندان اوییم مخالفت کندبه راه باطل می‌رود وخطا
«می کند ودرورطهٔهلاك می افتد.»

حباب بن منذر برخاست و گفت :

«ای گروه انصار، مراقب کارخویش باشید وسخن این ویارانش
«رانشنوید که نصیب شما را ازاین کار ببرند واگر آنچه را خواستید دریغ
«دارند از این دیار برونشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
«این کار ازآنها بیشتر است ، که در سایهٔ شمشیر شما کسان به این دین
«گرویده‌اند. من مرد مجربم و مرد وگرم چشیده‌ام، اگر خواهید از نو آغاز
کنیم .»

عمر گفت:«در این صورت خدا ترا می کشد.»

حباب گفت:«خدا ترا می کشد.»

ابو عبیده گفت:«ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده‌اید که یاری و پشتیبانی دین کرده‌اند ونخستین کسان مباشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»

بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای
«در این دین داشته‌ایم ، جز رضای خدا و اطاعت پیمبر و تلاش جانها
«نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به‌سبب آن بر کسان گردنفرازی کنیم، از
«آنچه کرده‌ایم لوازم دنیا نمی‌جوییم که خدا برمامنت نهاده است. بدانید
«که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم از قریش است و قوم وی نسبت به او حق و
«اولویت دارند، خدانه‌بیند که من با آنها برسر این کار مجادله کنم ،از خدا
«بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»

«ابوبکر گفت :

«اینك عمر و اینك ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا تا تو هستی این کار را عهده نکنیم که تو از همهٔ مهاجران
«بهتری و با پیمبر خدا درغار بوده‌ای و در کار نمازجانشین پیمبر خدا
«شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
«و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و با وی بیعت کرد. حباب بن منذر بانگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود، مگر حسادت می کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت : « نه ،ولی نخواستم با اینان دربارهٔ حقی که خدا به آنها داده مجادله کنم. »

وچون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان راشنیدندو بدانستند که خزرجیان طالب امارت سعد بن عباده‌اند باهمدیگر سخن کردند، اسید بن حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزرجیان برشما امارت یابند پیوسته بدین کار برشما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، برخیزید

وبا ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند وبا ابوبکر بیعت کردند وکاری که سعدبن عباده و خزرجیان دربارهٔ آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن‌محمد خزاعی گوید: طایفهٔ اسلم به جماعت بیامدند وبا ابوبکر بیعت کردند. عمر می‌گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»

عبداللهبن‌عبدالرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدندو نزدیك بود سعدبن‌عباده را پایمال کنند ویکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا اورا بکشد»، آنگاه بالای سرسعدایستاد وگفت: «می‌خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکند.»

سعد ریش عمر را گرفت وگفت: «بخدا اگر مویی از آن می‌کندی‌دندان در دهانت نمی‌ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام‌باش که ملایمت بهتر است» وعمراز او کناره گرفت.

سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار وکوچه‌های مدینه چنان بانگی از من می‌شنیدید که تو ویارانت گم شوید وترا پیش کسانی می‌فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه‌مطاع، مرا از اینجا ببرید.»

خزرجیان اورا به خانه‌اش بردند وچند روزبعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده‌اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت‌نکنم تاهرچه تیر در تیردان‌دارم بیندازم وسر نیزه‌ام را خونین کنم، وچندان که توانم با شمشیر شما را بزنم وبه کمك خاندان وپیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان وانسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم وحساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت:«وی لج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان وجمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند ومتعرض سعد نشدند و اودر نماز جماعت حضور نمی یافت ودر جمع آنها نمی آمد. وچون به حج می‌رفت در مواقف با قوم همراه نمی‌شد. وچنین بود تا ابو بکر رحمه‌الله بمرد .

ضحاك بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست وشمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست اوزد که شمشیر بیفتاد وآنرا برداشت وسوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند ومردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد وحادثه‌ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد وچون سعد را پایمال کردند یکی گفت:«سعد را کشتید»

عمر گفت:«خدا اورا بکشد که منافق است »آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا ببرید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعدبن‌عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید وتو وکسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند:«وادارت کردیم به جماعت ملحق شوی ،تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر ازطاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می‌زنیم.»

عاصم‌بن‌عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی‌در مدینه نماند وهمه به اردوگاه جرف روند .

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد وحمدوثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم،من نیز چون شمایم،نمی‌دانم ،شاید آنچه پیمبر خـدا
«توانست کرد از من انتظار دارید؟ خدامحمد را از جهانیان برگـزید واز
«آفات مصون داشت،ومن‌تابعم نه مبدع،اگر به راه راست رفتم اطاعـتم
«کنید،واگر خطا کردم به‌استقامتم آرید،پیمبر خدا درگذشت وهیچکس‌از
«این امت مظلمه‌ای،ضربت‌تازیانه‌ای یا کمتر،پیش وی‌نداشت.مرا شیطانی
«هست که به من می‌پردازد،وقتی‌پیش من آمد از من بپرهیزید که درکارتان
«دخالت‌نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازهٔ آنرا ندانید،اگرمیتوانـید
«این مدت را درکارنیك به سر برید،واین‌کار را جزبه‌کمك خدا نتوانید .
«پیش ازآنکه اجل دست شما را ازعمل کوتاه کند بکوشید، قومی بودند
«که اجل را ازیاد برده بودند واعمال خویش را برای‌غیر خدامی کردند.
«بکوشید و مراقب باشید که‌اجل‌سبك‌سیل پشت‌سراست، ازمرگ‌هراسان
«باشید واز سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت‌آموزیـدوازکار
«زندگان چندان غبطه خورید که از کارمردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمدو ثـنای خدا عزوجل برزبان‌آورد آنگاه گفت :

«خداعملی را می‌پذیرد که به‌قصد رضای‌وی انجام‌شود. دراعمال
«خویش‌خدا را منظور کنید و بدانید که‌عمل‌خالص‌به‌قصدرضای‌خدا طاعتی
«است که‌می‌کنید و گناهی‌است که‌می‌رانید،وخراجی‌است که‌می‌دهیدو برگ
«عیشی است که از ایام فانی‌برای ایام‌باقی، وهنگام‌نداری‌وحاجت‌خویش
«می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت‌آموزید
«ودربارهٔ آنها که‌پیش‌ازشمابوده‌انداندیشه کنید که‌دیروز کجابودند واکنون
«کجایند، جباران کجایندو آنها که‌ازجنگ وغلبه سخن‌داشتند کجا رفتند؟
«روزگاردرهمشان شکست وخاك‌شدند. شاهانی که زمین راگرفتند و آباد

«کردند کجاشدند؟ برفتند وفراموش شدند و ناچیز شدند، خدا تبعات اعمالشان
«را بر آنها بار کرد و شهواتشان را ببرید. برفتند و اعمالشان بماند و دنیا از آن
«دیگران شد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌یابیم
«و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم. زیبارویانی که به‌جوانی خویش
«می بالیدند چه شدند؟ خاك شدند و اعمالشان مایهٔ حسرتشان شد. آنها که شهرها
«ساختند و یا حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجا رفتند؟ همه را
«برای اخلاف خویش گذاشتند. اینك مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور
«بی حرکت خفته‌اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید
«و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیك روزی پس از مرگ
«آماده شدند.

«بدانید که خدا شریك ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به‌سبب
«طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانید که به مقام حساب آیید و آنچه را پیش
«خداست جز به طاعت نتوان یافت. هرچه دنبال آن جهنم باشد نیك
«نباشد و هرچه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی‌الله‌عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: «گروه اسامه راهی شود.» وچنان بود که عربان، یا همهٔ قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و جمعشان اندك بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابوبکر گفتند: «همهٔ مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی برضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها جزمن کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن‌عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیماندهٔ قبایل را که گروهی اندك بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند وسالاریشان را به اسامةبن‌زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود وهنوز دنبالهٔ قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر درگذشت و اسامه مردم را نگهداشت وبه عمر گفت: «سوی خلیفهٔ پیمبر رو واجازه بخواه که با مردم بازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند وبیم هست که مشرکان برخلیفه وباقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالارما کند.»

عمر، به گفتهٔ اسامه، پیش ابوبکر رفت وسخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدردکاری را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست وریش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت افتد وترا ازدست بدهد پیمبر خدا اورا به‌سالاری قوم گماشته وتومی‌گویی اورا بردارم؟»

عمر پیش کسان بازگشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت:« بروید مادرانتان به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت واسامه سوار بود وعبدالرحمان بن‌عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.

اسامه به‌ابوبکر گفت: « ای‌خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یاتو سوار شو یا من پیاده شوم . »

ابوبکر گفت:«بخدا توپیاده نشو ومن نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاك بروم وپایم خاك آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه براو نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند .»

وچون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت :« اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری»واسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد .

آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید :
«خیانت مکنید ، به غنیمت دست مزنید ، نامردی نکنید ، کشته را
«اعضاء نبرید،طفل خردسال وپیرفرتوت را مکشید،نخل نبریدونسوزید ،
«درخت میوه رانبرید.بزوگاو وشتر را جز برای‌خوردن‌مکشید.به‌کسانی
«برخورد می‌کنید که درصومعه‌ها گوشه‌گرفته‌اندتا وقتی که به کار خودشان
«مشغولند باآنها کاری نداشته باشید،به‌کسانی می‌گذرید که ظرفهاازغذا-
«های‌گونه‌گون برای‌شما می‌آورند اگر چیزی از آن خوردید نام خدارا
«یاد کنید، به‌کسانی برمیخورید که میان سر را سترده‌اند واطراف آنرا به‌جا
«نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید.به نام‌خدا روان شوید که‌خدایتان ازطعنه
«وطاعون‌محفوظ دارد.»

عروةبن‌زبیر گوید:ابوبکر سوی جرف رفت واسامه وگروه وی را از نظر گذرانید واز اوخواست که عمر بماند واسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار قضاعه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه باسرعت به ذوالمروه و مسیل تاخت ، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند وبه ابل هجوم برد وبه‌سلامت با غنیمت بازآمد، ودر مدت چهل روز این کار را به سر برد واین بجز ایام رفت‌و آمد وی بود.

## سخن از کار کذاب عنسی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد ویمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد وتا زنده بود چنین بود واورا ازجایی برکنار نکرد وشریکی برای اونتهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد.عبیدبن صخر انصاری سلمی بـه سال دهم هجرت پس از حجةالتمام بـا عاملان یمن رفته بود، گوید :چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهربـن باذام‌وعامربن‌شهرهمدانی وعبداللهبن‌قیس،وابوموسی‌اشعری،وخالدبن‌سعیدبن‌عاص وطاهربن‌ابی‌هاله ویعلی‌بن‌امیه وعمروبن حزم تقسیم کرد ودیارحضرموت‌وسکاسک‌و سکون را به زیادبن‌لبیدبیاضی وعکاشةبن‌ثوربن اصغرغوثی داد و معاذبـن جبل را معلم یمن وحضرموت کرد.

عبادةبن‌قرص‌لیثی گوید:وقتی پیمبر از حجةالاسلام فراغـت یافت وسـوی مدینه بازگشت،امارت یمن را میان کسان تقسیم کردوهرقسمت را به یکی‌داد.امارت حضرموت را نیز میان سه کس تقسیم کرد:عمـروبن حزم را بر نجران گـماشت و

خالدبن‌سعیدبن‌عاص را برناحیهٔ مابین نجران وزمع وزبید گماشت، عامربن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را برصنعا گماشت، طاهربن‌ابی‌هاله را عامل عك و اشعریان کرد وابوموسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی‌بن‌امیه‌عامل‌جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن وحضرموت به قلمروعاملان‌می‌رفت.سکاسك‌وسکون حضرموت با عکاشة‌بن‌ثورشد وعبدالله یا مهاجر را عامل طایفهٔ‌بنی معاویة‌بن کنده کرد که بیمار شد ونرفت تا ابوبکر اورا فرستاد.زیادبن‌لبیدبیاضی‌عامل حضرموت بود وکارمهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر درگذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که‌در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند.ازجمله، باذام مرده بود وپیمبر قلمرو اورا میان پسرش شهروکسان دیگر تقسیم‌کرد واسود سوی شهر تاخت وبا وی بجنگید واورا بکشت .

ابن‌عباس‌گوید:نخستین بار عامربن شهر همدانی در ناحیهٔ خود برضد اسود عنسی‌کذاب برخاست وکسان را به مخالفت وی‌فراهم‌آورد وفیروزوداذویه،هریك در قلمروخویش،چنین کردند. آنگاه کسان دیگرکه نامهٔ پیمبر به‌آنها رسیده بود پیاپی کوشش آغاز کردند.

عبیدبن‌صخر گوید:درآن اثنا که در جند بودیم‌وکسانرا به‌کار واداشته‌بودیم ومکتوبها در میانه نوشته بودیم،نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت‌مخالفان آنچه راکه از سرزمین ماگرفته‌اید وفراهم‌آورده‌اید پس بدهید که حق ماست .

به فرستاده گفتیم :«از کجا آمده‌ای؟»

گفت:«از غارخبان»

آنگاه اسودسوی نجران رفت وده روز بعد،آنجارا بگرفت‌وجماعت مذحج به مقابلهٔ وی رفتند ودرآن اثناکه جمع خویش رافراهم می‌کردیم‌ودرکارخویش می‌نگریستیم یکی آمدو گفت:« اینك اسود درشعوب است و شهربن‌باذام سوی او

رفته است.» واین به روز بیستم ظهور اسود بود وماانتظار می‌بردیم که کی شکست می‌خورد که خبر آمد اسود شهر را کشت وابناء را هزیمت کرد وبرصنعا تسلط یافت واین به روز بیست وپنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد ودرمأرب پیش ابوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت وابوموسی در سکاسك مجاور مفور جای گرفت که صحرا میان آنها ومأرب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمروو خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر دردل سرزمین علك در کوهستان صنعا بود واسود برهمهٔ منطقه مابین صهید، صحرای حضرموت، تا طایف وبحرین وحدود عدن تسلط یافت ومردم یمن وعلك در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می‌رفت وآنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی ومعاویة بن قیس جنبی و یزید بن محرم ویزید بن حصین حارثی ویزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت وسواحل مطیع اوشد وعثر و شرجه وحرده وغلافقه وعدن وجند وسپس صنعا واحسیه وعلیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مذحج عمروبن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس واگذاشته بود کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابنارا به فیروز وداذویه واگذشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس وفیروزو داذویه به حقارت بگریست وزن شهر راکه دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم وبیم داشتیم که اسود سوی ما آید یا سپاهی فرستد یادرحضرموت یکی به پاخیزد وچون اسود دعوی پیمبری کند.

وچنان بود که در همان نزدیکی معاذ ازبنی بکره که طایفه‌ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنکبیل خالگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت:« خدایا به روز رستاخیز مرا بابنی زنکبیل محشور کن »گاهی نیز می گفت:«خدایا مردم سکون‌را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیر کردن یا مقابلهٔ اسود برانگیزیم وهر کس راکه پیمبر امید کمك از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد وما نیروگرفتیم واز فیروزی مطمئن شدیم.»

جشیش‌بن‌دیلمی‌گوید:«وبربن‌یحنس بانامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام‌کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکوشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم وچنین کردیم و کار آغاز شد ومعلوم داشتیم که اسود با قیس‌بن‌عبدیغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بدکرده است وگفتیم که برجان خویش بیمناك است واورا به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به اوخبردادیم‌گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و ترسان بود وهمکاری ما را پذیرفت وچون وبربن یحنس بیامد باکسان نامه‌نوشتیم وآنها را به همکاری خواندیم.»

گوید:شیطان‌به‌اسود خبر داده‌بود وکس‌پیش‌قیس‌فرستادوگفت:«ای قیس‌ببین این چه می‌گوید؟» منظورش شیطانی بودکه اورا فرشتهٔ خویش می‌پنداشت.

قیس گفت:«چه می گوید؟»

گفت:«می‌گویدقیس‌را گرامی‌داشتی‌وبه‌همه‌کار تودست‌یافت‌وبه‌عزت‌مانندتو شد واینك به‌دشمن‌تومتمایل‌شده ومی‌خواهد ملك‌تورا بگیرد ودل‌با خیانت دارد،به من می‌گویدای‌اسود ای‌اسود اورابگیر واز میان‌بردار وگرنه‌ترا ازمیان‌برمی‌دارد.»

قیس‌قسم خورد وگفت:«به‌ذی‌الخمارسوگندکه‌دروغ می‌گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تواندیشهٔ بد داشته باشم.»

اسودگفت:«آیاتکذیب‌فرشته می کنی؟فرشته‌راست‌میگویداما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته دربارهٔتو گفته پشیمان شده‌ای.»

وچون قیس از پیش اسود درآمد به نـزد ما شد وگفـت:«ای جشیش وای فیروزوای‌داذویه اسود چنان‌گفت ومن چنین‌گفتم،اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم:«باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواندوگفت:«مگر شما را برقومتان بـرتری ندادم،این خبرها چیست که از شما به من‌می‌رسد؟»

گفتیم:«این بارازما درگذر»

گفت:«درمی‌گذرم بشرط‌آنکه تکرارنکنید»

وما به زحمت نجات یافتیم ولی درکار خویش وکار قیس بیمناك بودیـم و خطررا نزدیك می‌دیدیم که خبرآمدکه عامربن شهروذی‌زود و ذی‌مران‌وذوالکلاع وذی‌ظلیم مخالف اسود شده‌اند وبا ما نامه نوشتند وکمك به ما عرضه داشتند، مـا نیز نامه نوشتیم وگفتیم دست به‌کاری نزنید تاکار را محکم‌کنیم،واین نتـیجهٔنامـه های پیمبر بودکه به‌آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مردم نجران از عرب وعیرعرب نامه نوشته بودکه بیامدند ودر یکجا فراهم شدند.

وچون اسود خبر یافت واحساس خطرکرد، مانمی‌دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم‌که زن وی بود وگفتم:«ای‌عموزاده، خبر داری‌که قوم تو از این‌مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت وکسان دیگر را کشت و باقیـمانده را خوار کرد وزنان را رسواکرد،آیا در توطئه بر ضدوی هم‌آهنگی می‌کنی؟»

گفت:«برای چه‌کار؟»

گفتم:«برای برون راندنش»

گفت:«یاکشتنش»

گفتم:«ویاکشتنش»

گفت:«آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به‌گفتهٔخدا پای‌بندنیست و از حرام وی باز نمی‌ماند ، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه‌کار را بشما بگوییم.»

گوید:ومن برون شدم‌وفیروز و داذویه منتظرم بودند، قیس‌نیز بیامدو آهنگ در افتادن با اسود داشتیم وپیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به اوگفت : «شاه ترا می‌خواهد »واوباده تن از مردم مذحج و همدان برفت‌که به سبب حضورشان اسود نتوانست‌اورا بکشد، اسود بدوگفته بود:ازدست من به این‌مردان پناه‌برده‌ای؟ مگر من خبر درست با تونگفتم، که فرشته به من می‌گوید:«اگردست قیس را نبری سر ترا می‌برد؟»قیس پنداشته بودکه اسود اورا می‌کشد وگفته بود: «روانیست ترا بکشم‌که پیمبر خدایی ،هرچه می‌خواهی دربارهٔ من فرمان بده‌که از این خوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می‌میرم وبهتر از مرگ‌تدریجی است.»

اسود رقت آورده بود واو را مرخص‌کرده بودکه پیش ماآمد وقصه رانقل کرد وگفت:«کارخویش را انجام‌دهید» وبا جماعت‌خویش‌همراه شدکه سوی‌اسود شدیم وبردر وی یکصدگاووشتر بود واسود به‌پا خاست و خطی کشید و آن‌سوی خط بایستاد وشتران وگاوان همچنان بی‌بند بود و هیچیك از خط نگذشت و به کشتن‌ان پرداخت وضربت‌زد ورهاکردکه چندان بدود تا جان دهد و چیزی‌فجیع‌تر وروزی هراس انگیزتر ازآن ندیده بودم.

آنگاه به فیروزگفت:«ای فیروز، آیاآنچه دربارهٔ تومی‌شنوم درست‌است ؟» وزوبین را حرکت دادوگفت:«می‌خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم .»

فیروز گفت : «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی‌دادیم چه رسد به‌اینکه سامان‌کار دنیا وآخرت ما به تواست، آنچه را دربارهٔ ما می‌شنوی‌باور مکن وما

چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت:«اینها را تقسیم کن، تو مردم اینجارا بهتر می‌شناسی.

فیروز گوید: مردم صنعادور من فراهم آمدند.» به یك دسته شتر دادم و به‌خاندانها گاو وبزرگان را نیز دادم که هرگروه سهم خود را گرفتند.

جشنس گوید: وپیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود وسعایت فیروز می‌کرد واسود می‌شنید وفیروز شنید که می‌گفت:«فردا او و کسانش را می‌کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست وگفت:«چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده‌بود بدوخبر داد.

اسود گفت:«خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد وماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد وهمسخن شدیم که من پیش زن اسود روم وتصمیم جمع را با وی بگویم تابگوید چه کنیم وچون قصه را با وی بگفتیم گفت:«اسود را به دقت حراست می‌کنند ودر همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند وپشت این خانه به فلان‌جاوفلان راه می‌رسد. هنگام شب نقب بزنید که ازنگهبانان می‌گذرید ومانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا نیز چراغ وسلاح می‌یابید.»

گوید: از آنجابیرون شدم واسود به من برخورد وبه سرم کوفت تا بیفتادم که مردی نیرومند بود وزن بانگ زد وگفت:«پسر عموی من آمده مرا به‌بیند واورا می‌زنی؟» وبانگ زن اسود را از من منصرف کرد واگر نه‌مرا کشته بود.

اسود به زن گفت:«بی‌پدر! خاموش‌باش اورا به‌تو بخشیدم.» پس زن برفت‌ومن سوی کسان خود آمدم وگفتم:« بایدفرار کرد.» وماجرا را نقل کردم‌وبه حیرت‌بودیم که فرستادهٔ زن بیامد و که کاری راکه گفتم‌انجام بده من چندان به اوخواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم:«برووقضیه را قطعی کن .» من با وضعی که رخ داده واسود منعم کرده بود نمی‌توانستم رفت واوبرفت که‌زیرك‌تر از من بود.

وچون زن وضع را با اودر میان نهاد بدوگفت:«چگونه می‌توانیم به‌خانه‌ای که پر ازاثاث است نقب بزنیم‌باید اثاث خانه را برداریم .» پس برفتند واثاث‌را برداشتند ودر را بستند . فیروزپیش زن بودکه اسودآمد وزن از خویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد وگفت که با وی محرم است، اسود بانگ‌زد واورابیرون کردکه بیامد وخبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب به‌کار پرداختیم و با یاران خویش هم‌آهنگ شدیم و همدانیان وحمیریان را با شتاب خبر کردیم وبه خانه نقب‌زدیم‌ووارد شدیم،چراغی زیر کاسه‌ای بود، فیروز راپیش انداختیم که از همه دلیرتر ونیرومند تر بودوگفتیم: «بنگر چه می‌بینی»

فیروز برون شدما، همراه وی‌بودیم‌ومیان اوونگهبانان‌فاصله‌بودیم تابه‌خانه‌ای رسیدیم وچون او به در خانه نزدیك شد صدای خرخر بلندی شنید وزن‌آنجا نشسته بود، اسود نزدیك درآمد وشیطان، اورا بنشانید وبه زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد وگفت:«ای فیروز،مرا با توچه کار؟ »

فیروز ترسیدکه اگر بازگردد هلاك شود وزن نیز به هلاکت رسد وبا وی که چون شیری تنومندبود درآویخت وسرش را بگرفت وخونش بریخت وگردنش‌را بشکست وبازانوی‌خویش پشتش‌رابکوفت‌وبرخاست که برون شودامازن‌جامه‌اش را بگرفت که پنداشت اورا نکشته است وگفت:«کجا می‌روی؟»

فیروزگفت:«می‌روم‌قتل اورا به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ماآمد که‌با وی برفتیم‌و خواستیم سر اسود را ببریم ماشیطان او را به حرکت آورد وبجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشستند وزن مویش را بگرفت وصدایی برخاست وپارچه‌ای به دهانش بست وکارد به حلقش کشید که چون گاوخرخر کرد ونگهبانان که دورخانه بودند سوی در آمدند وگفتند :« چه خبر است؟ »

زن گفت:«وحی به پیمبر می‌رسد»واسود بی‌حرکت شد.

گویدشب به‌گفتگو بودیم که چگونه‌یاران‌خود راخبر کنیم که‌جزمن وفیروز و داذویه وقیس کس نبود وچنان دیدیم که شعاری را که میان ماویارانمان بود به‌بانگ بلند بگوییم، پس‌از آن‌اذان‌گفته شود.

وچون‌صبح‌بر آمد داذویه بانگ زد وشعاربگفت ومسلمانان وکافران‌بدویدند ونگهبانان فراهم‌آمدند ومن بانگ زدم وشهادت اسلام برزبان‌آوردم وگفتم که‌اسود کذاب بود،وسر وی‌را سوی قوم انداختم انگاه‌نماز به‌پاشد وکسان بیامدند وبانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد وهر که کسی از آنها را در خانه‌دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان ازکودکان بسیار بگرفتند واموال غارت‌کردند وعزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها بـه دست مـا افتاد و هفتصدزن وکودك از ما به‌ـ دست آنها افتاده بود. پس‌نامه نوشتند وماکس فرستادیم که کسان مـا را بدهند و کسانشان را بدهیم وچنین کردند وبرفتند وبه چیزی از مادست نیافتند ومیان صنعا وجندسرگردان شدند، صنعا نجات یافت وخدا اسلام ومسلمانان را عزت داد و مـا در کار امارت به رقابت افتادیم ویاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند وهمسخن شدیم که معاذبن‌جبل پیشوای نماز باشد وخبر را برای پیمبر نوشتیم واین‌درایام زندگی وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

گویدهمانشب‌پیمبرخبر یافته بود وهمینکه‌فرستادگان مابه‌مقصد رسیدندمعلوم شدکه اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم صبحگاه آن شب درگذشته بود وابوبکر رحمه‌الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: همانشب که اسودعنسی کشته‌شده بود پیمبر به‌وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت:«دیشب عنسی کشته شد ومردی مبارك از خاندانی مبارك اورا بکشت.»

گفتیم:«او که‌بود؟»

گفت:«فیروز،موفق‌باد باد فیروز»

فیروزگوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شدکه از پیش‌بود جزاینکه کس پیش معاذ فرستادیم وهمسخن شدیم‌که پیشوای نماز اوباشد و در صنعا با ما نماز می‌کرد،اما فقط سه روز پیشوای نماز بود وامیدوار شده بودیم وچیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا ونجران بودندکه خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم‌شد وندانستیم چه باید کرد وسرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که وبربن یحنس ازدی نام داشت و پیش داذویه فارسی منزل‌گرفت ، اسودکاهنی بودکه شیطانی وهمزادی‌داشت وخروج کرد وملك‌یمن‌بگرفت وشاه‌آنجارا بکشت وزنش را بگرفت وشاه یمن شد،باذام ازآن پیش مرده بود وپسرش جانشین اوشده بودکه اسود اورا بکشت وزنش را بگرفت ومن وداذویه وقیس‌بن مکشوح مرادی پیش وبربن یحنس فرستادهٔ پیمبر فراهم شدیم و دربارهٔ کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و بیامد ومیان‌آنها ایستاد واسب شاه رابیاوردند وضربتی با زوبین بدان زد ورهاکردواسب در شهر می‌دوید وخون ازآن می‌ریخت تا بمرد.

واسودبگفت تا شترانی‌آنسوی خط بداشتندکه سروگردنشان این سوی خط بود وازآن نمی‌گذشتند وهمه‌را با زوبین بکشت که بیفتاد وچون ازاین کارفراغت یافت، وزوبین را به‌دست‌گرفت وروی زمین خفت وسر برداشت وگفت‌که او،یعنی

شیطانش،می‌گوید که ابن‌مکشوح یاغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت:«می‌گوید، پسر دیلمی یاغی است،دست وپای راست او را ببر.»

گوید:چون‌این سخنان راشنیدم‌باخودم‌گفتم‌بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند‌این شتران‌با زوبین بکشد، ومیان مردم نهان شدم که‌مرا نه‌بینند و ازمیدان‌در آمدم واز ترس نمی‌دانستم چه باید کرد،وچون به نزدیك خانه‌ام رسیدم یکی‌از کسان‌اسود مرا بدیدوگردنم رابکوفت وگفت:«شاه‌ترا می‌خواهد وتومی‌گریزی! برگرد!» ومرا برگردانید وچون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم ، دست روی خنجر نهادم وبرفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم وبه اوضربت بزنم وخونش بریزم‌وسپس کسی راکه همراه اوست بکشم.وچون نزدیك وی رسیدم خطر را در چهرهٔ‌من‌دید وگفت:«همانجا بایست»ومن ایستادم.

گفت:«تو بزرگتر از همهٔ مردم اینجا هستی واشراف قوم را نیکترمی‌شناسی این شتران را میان‌آنها تقسیم کن»آنگاه سوار شد وبرفت ، ومن به تقسیم‌گوشت میان مردم صنعا پرداختم وآنکس که گردن مراکوفته بود، بیامد وگفت:«به‌من‌هم از این گوشت بده»

گفتم:«بخدا حتی یك پاره نمیدهم،مگر همان نیستی که‌گردن مراکوفتی؟»

واوخشمگین برفت وآنچه را باوی‌گفته بودم به اسود خبرداد.

چون از کار تقسیم‌گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم ، وچون نزدیك رسیدم شنیدم که‌آن مرد از من شکایت می‌کرد، اسود بدوگفت:«بخدا می‌کشمش»

گفتم : «کاری راکه‌گفته بودی به سر بردم وگوشت را میان مردم تقسیم کردم .»

گفت:«خوب کردی» وبرفت ومن‌نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

واو کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم واو کنیز را بر درنهاد که اگر اسود آمد مارا خبردار کند، من واوبه درون رفتیم و این خانهٔ آخرین بود و نقبی زدیم وپرده افکندیم ومن گفتم:«امشب اورا می کشیم.»

زن گفت:«بیایید»

ناگهان اسود به خانه درآمد وغیرت آورد ودرگردن من آویخت وکوفتن گرفت. اورا به کنار زدم وبیرون شدم وپیش یاران خویش آمدم وقصه‌را بگفتم‌ویقین داشتم که کار مانزار است.

در این وقت فرستادهٔ زن بیامد که از آنچه دیدید نومید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی گویید که شما مردمی آزاده ووالانسبید؟»

گفت:«چرا»

گفتم:«برادرم پیش من آمده بود که درودگوید وحرمت کند وتوبراوجستی‌و گردنش بکوفتی وبیرونش کردی،جوانمردی تواین‌بود؟» وچندان ملامتش کردم که خجل شدو گفت:«این برادرت بود؟»

گفتم:«آری»

گفت:«نمی‌دانستم»

زن‌گفته بود امشب برای کشتن وی بیایید

دیلمی گوید:پس‌ما آرام‌شدیم‌ونیرو گرفتیم وشبانگاه من وداذویه وقیس برفتیم واز راه نقب به خانهٔ‌آخرین درآمدیم ، به قیس‌گفتم : « توچابکسوار عربی ، برو واین مرد رابکش.»

قیس گفت:«من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم وبیم دارم ضربتی به اوبزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر ونیرومندتری»

گوید:ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم ووارد شدم که به‌بینم سر اسود کجاست، چراغ می‌سوخت واودر میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست وپایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود واناربه او می‌خورانید تا بخفت ومن به اواشاره کردم که سرش کجاست واوبه جای سرش اشاره کرد،ومن برفتم وبالای سرش ایستادم ونمی‌دانم صورتش را دیدم یانه که ناگهان چشم گشود ومرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برودو کسانی را برای حفظ خود بخواند.

وچنان بود که شیطان اسود،حضور مراگفته بود واو را بیدار کرده بود، اسودگیج بود وشیطان به زبان وی با من سخن کرد وبه من می‌نگریست و خرخر می‌کرد، با دو دست به‌سراو زدم وسرش رابه‌یکدست و ریشش را به‌دست دیگر گرفتم وگردنش را پیچیدم وکوفتم‌وخواستم‌پیش‌یارانم‌برگردم امازن‌درمن آویخت که خواهرتان را وخیرخواهتان را رهامی کنی؟

گفتم:«بخدا اورا کشتم واز شرش آسوده شدی» آنگاه‌پیش دورفیقم‌رفتم‌و ماجرا را به آنها خبردادم.

گفتند:«برگرد وسرش راجدا کن وبیار»

بازگشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش رابستم و سرش ببر رابریدم وپیش دو رفیقم بردم وبا هم بیرون شدیم وبه منزل خویش رفتیم که وبربن‌یحنس ازدی آنجا بود وبا هم برقلعه‌ای بلند رفتیم، ووبربن یحنس بانگ‌نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسودکذاب راکشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم .

وچون یاران اسود این بدیدند براسبان خویش نشستندوهر کدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه‌ای که آنجا بودند بگرفتند ودر تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زدم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید،مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه‌می کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان‌بگرفتیم وسی‌نو سال ازما ببردندو چون بیرون شهررسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست وبیامدند و گفتند: «یاران مارا رها کنید.»

گفتیم:«فرزندان مارا رها کنید»

آنها فرزندان را رها کردند وما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش گفته بود:«خدا اسودکذاب عنسی را بکشت.اورا به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام‌آورده‌اندو تصدیق‌پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم وسران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی بازآمدند.

عبیدبن‌صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایلهٔوی سه‌ماه‌بود.

ضحاك‌بن‌فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود وپیش از آن‌کاروی مکتوم بود.

عمروبن‌شبه‌گوید:ابوبکر سپاه اسامه را در آخر ربیع‌الاول‌فرستادوخبر کشته شدن اسودعنسی در آخر ربیع‌الاول پس از حرکت اسامه رسید واین‌نخستین فتحی بود که ابوبکر از آن خبریافت.

واقدی‌گوید:در همین سال،یعنی سال یازدهم،در نیمهٔ ماه محرم‌فرستادگان قبیلهٔ نخع به سالاری زرارةبن عمر پیش پیمبر آمدند واینان‌آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنهارا دیدار کرد.

در همین سال،فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست ونه‌سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید :وفات فاطمه‌علیها‌السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا بود .

اما به‌گفتهٔ عروةبن‌زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت.

واقدی‌گوید: «واین، به نزد ما معتبرتراست.

گوید: اسماء دختر عمیس وعلی علیه‌السلام فاطمه راغسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان‌گوید:عباس بن‌عبدالمطلب برفاطمه دخترپیمبر نماز کرد .

جویریةبن‌اسماءگوید:عباس وعلی وفضل‌بن‌عباس درگور فاطمه قدم نهادند.

گوید:وهم در این سال عبدالله‌بن‌ابوبکر درگذشت. وچنان بودکه دراثنای حصار طایف ابومحجن تیری به‌او زده بود وزخم‌آن به نشد تا در ماه‌شوال اورا از پای درآورد وبمرد.

ابوزیدگوید: در همان سال‌که بیعت ابوبکر انجام‌گرفت پارسیان یزدگردرا به شاهی برداشتند.

ابوجعفرگوید: درهمین سال ابوبکر رحمه‌الله با خارجةبن‌حصن‌فزاری پیکار کرد .

ابوزیدگوید:ازآن پس‌که پیمبر درگذشت،ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام،همانجاکه پدرش زیدبن‌حارثه‌کشته شده بود، روان‌کرد و همچنان در مدینه مقیم بود و زدوخوردی نداشت‌وفرستادگان قبایل عرب‌که از دین گشته بودند پیش وی می‌آمدندکه می‌خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند،اما ابوبکرنپذیرفت وببود تا اسامه پس از چهل روز وبه قولی‌هفتاد روز بازگشت‌وابوبکر اورا درمدینه جانشین‌کرد وخود راهی شد.وبه قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمری بود و برفت تا در جمادی‌الاول وبه قولی‌جمادی‌الاخر در ذی‌القصه فرودآمد.

وچنان شده بودکه پیمبر خدا نوفل‌بن‌معاویه‌دئلی را به‌گرفتن زکات فرستاده

بود وخارجةبن‌حصن درشربه به‌او برخورده‌بود وهرچه را به دست داشت گرفته بود وبه‌بنی‌فزاره‌پس داده بود . نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد .

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عنسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارجةبن‌حصن فزاری ومنظوربن زبان ابن‌سیار وقبیلهٔ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند وابوبکر به‌بیشه‌ای پناه‌برد وآنجانهان‌شد،پس از آن‌خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالدبن‌سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سربرداشت وآشوب شدوهریك از قبایل بجز ثقیف وقریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروةبن‌زبیر گوید: وقتی پیمبردرگذشت واسامه برفت هریك از قبایل‌همگی یا بعضیشان ازدین‌بگشتند.مسیلمه وطلیحه‌سربرداشتند وکارشان بالاگرفت، همه‌مردم طی‌واسد به دور طلیحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفهٔ اشجع وبعضی‌دیگر از دین بگشتند وبا وی بیعت‌کردند.مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف وطایفهٔ جدیله وکسان دیگر که ثابت ماندند.جمعی از بنی‌سلیم نیز از دین گشته بودند وبیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبرازیمن‌ویمامه ودیار بنی‌اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر باآنها دربارهٔ اسود ومسیلمه وطلیحه نامه نوشته بود با خبر ونامه بیامدند و نامه‌ها را به‌ابوبکر دادند وخبرها را با اوبگفتند.ابوبکر گفت : «باشید تافرستادگان امیران شما خبرهای تلختر وبدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامهٔامیران پیمبر از هرسوبیامد که‌همه‌یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند وبه‌طرق‌گونه‌گون برضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان‌برخاست وفرستادگان را با نامه‌ها روان‌کرد واز پی‌آنها رسولان دیگر فرستاد وبرای جنگ آنها درانتظار

اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس وذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زیدبن‌اسلم گوید: وقتی پیمبر درگذشت عامل وی بر قبیلهٔ قضاعه و کلب، امرؤ-القیس‌بن‌اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود وعامل طایفهٔ قین، عمروبن حکم بود وعامل طایفه هذیم معاویة‌بن‌فلان وائلی بود.

گوید: وچنان شد که ودیعهٔ کلبی باآن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت وامرؤالقیس بردین خویش بماند، زمیل‌بن قطبهٔ قینی باآن گروه از مردم قین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت وعمروبردین بماند، معاویه باآن گروه از سعد هذیم که پیرواوبودند از اسلام بگشت وابوبکر به امرؤالقیس‌بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین‌بن‌علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمرونیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد ونیز به معاویه‌عذری‌نامه نوشت.

وچون اسامه به‌سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی‌را که بردین مانده‌اند در مقابل مرتدان یاری کنید، مرتدان فراری شدند وسوی دومه رفتند وبه‌دور ودیعه فراهم‌آمدند وسپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حمقتین حمله برد وبه طایفهٔ بنی‌ضبیب جذام وبنی‌خلیل‌لخم ویارانشان ازقبیلهٔ جذام ولخم دست یافت وبه سلامت وباغنیمت بازگشت.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی پیمبر درگذشت بیشتر مردم اسد وغطفان وطی به دورطلیحه فراهم‌آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند . مردم اسددر سمیراء فراهم شدند وفزاره وگروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم‌آمدند ، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبة‌بن‌سعد ومره وعبس درابرق‌ربذه گرد آمدند وجمعی از مردم بنی کنانه نیز باآنها شدند و چون جای ماندن نبود دوگروه شدند وگروهی درابرق بماندند وگروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمك آنها فرستاد که سالار بنی‌اسدیان ذوالقصه و جماعت

لیثیان و دیلیان و مدلجیان همدست آنها، شد، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فلان بن سنان بود و سالار ثعلبه و عبس، حارث بن قلان سبعی بود، این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کس پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اماز کات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می کنم» وچنان بود که زانوبند شتران زکات یازکات دهندگان بود که با شتر می‌دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشتهٔ اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشهٔ حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی و زبیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت و گفت: «مردم اطراف به کفر گراییده‌اند و فرستادگانشان دیده‌اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفهٔ فرتد تا اینجا بیش از یك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیرفتیم و ردشان کردیم؛ پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی در ذی حسی ماندند که کمك آنها باشند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنجا بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند و ابوبکر خبردار شد و کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مقابله کردند که فراری شد و مسلمانان شترسوار به تعقیب آنها رفتند تا به ذی حسی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پربادبه ریسمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند و جلو شتران راندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز جون مشك پرباد رم نمی کند و شتران را نگه نتوانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

وخطیل بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بار وشتر من فدای بنی ذبیان باد»
«به سبب دلیری آنشب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»
«که کسان رابخواند ودعوت اورا پذیرفتند»
«که خدارا سپاهیانست که چون باآن روبه‌روشوند»
«دلیریشان ازعجایب روزگاراست.»

عبدالله لیثی که قوم وی جزومرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصه‌وذی‌حسی آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»
«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است ؟»
«آیا وقتی اودرگذشت ،ابوبکر وارث وی‌شد»
«بخدا این تحمل‌ناپذیر است»
«چرا تقاضای فرستادگان مارا نپذیرفتید»
«واز عواقب ردآن بیم نکردید
«آنچه فرستادگان ما می‌خواستند و پذیرفته نشد
«برای من چون خرما شیرین وبلکه شیرین ترازخرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کس پیش مقیمان ذوالقصه فرستادند و قضیه را خبر دادند وآنها به اعتماد گفتهٔ خبرآوران بیامدند وازارادهٔ خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیهٔ لوازم گذرانید واواخر شب با سپاه روانشد. نعمان بن‌مقرن برمیمنهٔ او بود وعبدالله‌بن‌مقرن برمیسره بود وسویدبن‌مقرن دنباله‌دار سپاه بود وسواران باوی بودند، صبحدمان با دشمن روبه‌روشدند ودشمنان وقتی

خبردار شدند که شمشیر مسلمانان به‌کار افتاده بود وچون آفتاب طلوع کرد دشمن‌را براندند وبیشتر شتران آنها را بگرفتند وحبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تاذوالقصه رفت ونعمان‌بن‌مقرن را باگروهی آنجا نهاد وسوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بودکه مشرکان زبون شدند.

وچنان بودکه بنی‌ذبیان وعبس به مسلمانان خویش تاخته بودند وخونشان را ریخته بودند وقبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایهٔ عزت مسلمانان شد وقسم خوردکه از مشرکان بسیارکس‌می‌کشد واز هرقبیله‌که مسلمانان را کشته‌اندمعادل مسلمانان مقتول وبیشتر، کشتار می‌کند.

زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی در این باب شعری‌گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابلهٔ آنها رفتیم»

«به‌بنی‌عبس نزدیك‌سرزمینشان حمله‌کردیم»

«وبنی‌ذبیان را با پیکاری سخت ازجای براندیم»

ابوبکر چنان‌کرد ومسلمانان‌در دین خویش ثبات یافتند ومشرکان قبایل‌در کار خود شکسته شدند وزکات شتران صفوان وزبرقان وعدی، یکی پس از دیگری به‌مدینه رسید زکات صفوان دراول شب و ازآن‌زبرقان در نیمهٔ شب و زکات عدی درآخر شب رسید. بشارت صفوان را سعدبن‌ابی‌وقاص آورد وبشارت زبرقان را عبدالرحمان بن‌عوف آورد و بشارت عدی را عبداللهبن مسعود و به قولی قتاده آورد .

گوید:وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مردم‌گفتند: «خطر است» اما ابوبکر گفت:«بشارت است»گفتند: همیشه بشارت نیك‌می‌دهی.»

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس ازآن اسامه در رسیدکه سفروی دوماه وچند روز شده بودوابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد وبه اووسپاهش‌گفت راحت‌کنید و مرکوبان خویش را از خستگی درآرید و

باگروهی دیگر سوی ذوالقصه رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خودت را به خطر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی رابفرست واگر کشته شد دیگری رابفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آیم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی وذوالقصه رفت و نعمان وعبدالله وسوید برمیمنه ومیسره ودنباله بودند وهمگان برفتند و درابرق به مردم ربذه حمله بردند و کشتار کردند و خدا حارث وعوف را هزیمت کرد وحطیئه اسیر شد وعبس وبنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند درابرق که بنی‌ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بماند وگفت: «روانیست که بنی‌ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خداآنرا غنیمت ماکرده‌است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی‌ثعلبه که درابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس درمدینه پیش ابوبکر آمدند وگفتند: «چرانمی‌گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»

ابوبکر گفت: پس‌دروغ‌می‌گویید این دیارشما نیست بلکه غنیمت‌ماست» و گفتهٔ آنها را نپذیرفت وابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ربذه را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی‌رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست.

وچون قبیلهٔ عبس وذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که ازسمیرا سوی بزاخه آمده بود و آنجامقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامة بن زید بیامد، ابوبکر برون شد واو را در مدینه جانشین خود کرد وسوی ربذه رفت تا بابنی‌عبس وذبیان وجماعتی از بنی عبد مناة بن کنانه پیکار کند، درابرق باآنها روبه روشد وجنگ انداخت وخداآنهارا منهزم کرد وپراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصه رفت که تا مدینه یك منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچمها بست و به سالار هرگروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی درآمد ومال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و یازده پرچم بست:

یك پرچم برای خالدبن ولیدبست و گفت به جنگ طلیحةبن خویلد رود، وچون از کار وی فراغت یافت سوی مالك بن نویره رود که در بطاح مقر داشت واگر مقاومت کردبا وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست وبه جنگ مسیلمه فرستاد.

یك پرچم نیز برای مهاجربن ابی امیه بست و اورا به جنگ اسود کذاب عنسی فرستادو گفت ابنای یمن را برضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کمك کند آنگاه به سوی قبیلهٔ کنده رود که درحضرموت بودند.

یك پرچم نیز برای خالدبن سعیدبن عاص بست که از یمن آمده بود ومحل عمل خود را ترك کرده بود واورا سوی حمقتین مشارف شام فرستاد.

یك پرچم نیز برای عمروعاص بست و اورا به جنگ جماعت قضاعه وودیعه وحارث فرستاد.

یك پرچم نیز برای حذیفةبن محصن غلفانی بست و اورا به جنگ مردم دبسا فرستاد.

یك پرچم نیز برای عرفجةبن هرثمه بست واورا به جنگ جماعت مهره فرستاد وگفت که حذیفه وعرفجه با هم باشند ودر قلمروعمل هرکدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمةبن ابی جهل فرستادو گفت:« وقتی کار

یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه روو با مرتدان جنگ کن.»

یك پرچم نیز برای طریفة بن حاجز بست واورا به جنگ طایفهٔ بنی سلیم فرستادو آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سوید بن مقرن بست واوراسوی تهامهٔ یمن فرستاد.

یك پرچم نیز برای علاء بن حضرمی بست واورا سوی بحرین فرستاد.

این سالاران ازذوالقصه حرکت کردند،وهر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند وابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت ،وسوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود ومضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحیم

«از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا به همهٔ کسانی که این نامهٔ من بدانها «رسد،از جمع وشخص،مسلمان واز مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیروهدایت باشد وپس از هدایت به ضلالت و «کوری بازنگردد. من ستایش خدای یگانه می کنم وشهادت می‌دهم که «خدایی بجز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده و پیمبر اوست «به آنچه آورده معترفیم وهر که را معترف نباشد کافر شماریم وبا وی پیکار «کنیم.

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت وبیم رسانی ودعوت «خدای به حق،سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه «زندگان را بیم دهد وگفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را «به سوی حق هدایت کرد وپیمبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا «خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت و فرمان خدای
«را به‌کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری راکه به
عهده داشت به سربرده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
«برای اووهمه اهل اسلام بیان‌کرده‌بودو گفته‌بود:

«انك میت‌وانهم میتون»[1]

«یعنی: تومی‌میری و آنها نیز می‌میرند».

«و نیز فرمود : « و ماجعلنا لبشرمن قبلك الخلد افان مت فهم
« الخالدون »[2]

«یعنی: پیش ازتوهیچ انسانی را خلود نداده‌ایم،چگونه توبمیری
«ومخالفانت جاویدان باشند.

«وهم‌به‌مؤمنان فرمود:

« وما محمدالارسول قد خلت من قبله‌الرسل افان مات اوقتل
« انقلبتم علی‌اعقابکم ومن‌ینقلب علی‌عقبیه فلن‌یضرالله شیئا و سیجزی‌الله
«الشاکرین»[3]

«یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان
« درگذشته‌اند ،آیا اگر بمیرد یاکشته شود عقبگرد می‌کنید ، و هرکه
«عقبگردکند ضرری به خدا نمی‌زند ،وخدا سپاسداران را پاداش خواهد
« داد .

«هرکه محمد را می‌پرستید، محمد بمرد و هرکه خدای یگانهٔ
«بی‌شریك را می‌پرستید خدا مراقب اوست ،زنده وپاینده وجاوید، که

---

۱ ــ زمر، ۳۰

۲ــ انبیاء ،۳۴

۳ ــ آل عمران،۱۴۴

«چرت وخواب اورا نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود
«انتقام گیرد واورا کیفر دهد.

«من ،شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش
«را از خداودین خدا که پیمبرتان صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده برگیرید و ار
«هدایت اوهدایت یابید وبه دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت
«نکند گمراه باشد وهر که را عافیت ندهد دربلیه افتد وهر که مورد عنایت
«اونباشدزبون‌شود وهر که‌راخداهدایت‌هدایت کندیابدوهر که‌راگمراه کند
«درگمراهی بماند که اوتعالی شأنه فرماید:

«من یهدالله‌فهو المهتدی ومن‌یضلل فلن‌تجدله‌ولیا مرشدا»[1]

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که
«راگمراه کند دوستدار ورهبری برای او نخواهی یافت . ودر دنیا عمل
« اوپذیرفته نشود تا به خدا مقر شود ودر آخرت عوض از اونپذیرند.

«ومن خبر یافته‌ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام وعمل
«به تکالیف آن،از روی غرور وجهالت واطاعت شیطان از دین خویش
«بگشته‌اند، خدای تبارك‌وتعالی»فرماید:

«واذقلنا للملائکة اسجدوالادم فسجدوا الا ابلیس کان
«من الجن ففسق‌عن‌امرربه‌أفتتخذونه وذریته‌اولیاء من‌دونی و هم‌لکم‌عدو-
«بلس للظالمین بدلا»[2]

«یعنی: وچون به فرشتگان گفتیم : آدم راسجده کنید، همه سجده
«کردند مگر ابلیس که از جنیان بود واز فرمان پروردگارش برون شد ،
«چرا اووفرزندانش راکه دشمن شمایند سوای من ،دوستان می‌گیرید ؟

۱ ــ کهف: ۱۷
۲ ــ کهف: ۴۹

برای ستمگران چه عوض بدی است »

«وهم اوعزوجل فرماید:«ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما «یدعوحزبه لیکونوا من اصحاب السعیر»[1]

«یعنی : حقا که شیطان دشمن شماست ،شما نیز اورا دشمن گیرید «که دستهٔ شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را بـا سپاهی از مهاجران و انـصار و تابعان سوی «شما فرستادم وفرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ، «مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند وهر که دعوت وی را بپذیرد و بهاسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیك کند. از او بپذیرد و «وی را براین کار کمك کند وهر که دریغ آرد،فرمان دادم با اوجنگ کند «وهر کس ازآنها را به چنگ آرد زنده نگذاردوبه آتش بسوزد وبی پروا « بکشد وزن وفرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هر کـه «اطاعت کند برای اونیك باشد وهر که نکند خدا از اوعاجز نماند.

« به فرستادهٔ خویش فرمان دادهام که این نامهٔ مرا در جمع «شما بخواند .

« دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنهـا دست « بدارید واگر اذان نگفتند بهآنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها «پرسش کنید،واگر دریغ کردند برآنها بتازید، واگر اقرار آوردندپذیرفته «شود وباآنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامهها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند ودستورابوبکر را همراه داشتند ومتن دستور چنین بود :

«بسم الله الرحمن الرحیم

«این دستور ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداست برای فـلانی که او را

---

۱ ــ فاطر، ۶

« برای جنگ مرتدان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در
«همه کار خویش ، آشکار ونهان، از خدا بترسد، ودستور می‌دهد که در کار
«خدا بکوشد و باهر که نافرمانی کند واز اسلام بگردد وبه آرزوهای
« شیطانی متوسل شود جنگ کند ، نخست اتمام حجت کند و به اسلام
«دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد واگر نپذیرفتند به آنها
«بتازد تا تسلیم شوند . آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید
«بدهند بگیرد وحقشان را بدهد ومنتظرشان نگذارد ومسلمانان را ازپیکار
«دشمن باز ندارد، وهر که فرمان خداعزوجل را بپذیرد وبدومقر شود، از
«او بپذیرد ،ووی را در کار خیر کمك کند وهر که کافر خدا باشد با وی
«جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود، اگر دعوت را پذیرفت دست
«از اوبدارد ودر آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. وهر که دعوت
«خدا را نپذیرد کشته شود وهرجا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و
«از هیچکس بجز اسلام نپذیرد .وهر که بپذیرد ومقر شود از وی قبول
«کند واورا تعلیم دهد وهر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش براو
«غلبه داد، همه را با سلاح باآتش بکشد، آنگاه غنائمی راکه خدا نصیب
«وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به‌نزد ما فرستد.»

«باید که یاران خویش را از شتاب وتباهکاری بازدارد و مردم
«دیگر را باآنها نیامیزد تا بشناسدشان وبداند کیستند که خبرگیر نباشند و
«از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف
«با مسلمانان معتدل وملایم باشدومراقب آنها باشد وکسان را به شتاب
«نبرد وصحبت مسلمانان را نکودارد وسخن نرم گوید.»

## سخن از مردم غطفان که به‌طلیحه پیوستند وسرانجام کاراو

سهل بن یوسف گوید: وقتی قوم عبس وذبیان وهمدستانشان سوی بزاخه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله وغوث فرستاد که به وی ملحق شوند وجمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصه سوی قومش فرستادو گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی برفت و باآنها سخن کرد تارامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلهٔ طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزاخه شود، آنگاه سوی بطاح رود، وخون ازکارقومی فراغت یافت، صبر کند تافرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود واز آنجا سوی خالد می‌رود تا دراکناف سلمی با وی تلاقی کند، خالد عزیمت کرد و بزاخه رادورزد وسوی اجا رفت‌وچنان وانمود که سوی خیبر می‌رودآنگاه سوی طی‌می‌آید، ومردم طی به جاماندند وسوی طلیحه نرفتند وعدی آنجا رسید ودعوتشان کرد که گفتند: «ماهرگز با ابوالفصیل بیعت نمی‌کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده‌اند خود دانید»

گفتند: «بروسپاه را از ما نگهدار تاکسانی‌راکه سوی بزاخه رفته‌اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم واینان در دست وی باشندآنها را بکشد یابه‌گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنح بود وگفت :«ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی،واین بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»

وخالد پذیرفت

آنگاه عدی‌سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند ویارانشان از بزاخه‌به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگرچنین نبود طلیحه رهاشان نمی‌کرد . عدی سوی خالدبازگشت واسلام قوم را خبرداد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد وقصد طایفهٔ جدیله داشت عدی بدوگفت: «قبیلهٔ طی چون مرغی است که طایفهٔ جدیله یکی از دوبال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»

وخالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت وچندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند وخبر اسلامشان را برای خالدبرد ویك هزار سواراز آنها به‌مسلمانان پیوست واین برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی،به‌گفتهٔ هشام‌بن کلبی،وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت وبا سپاه بیرون شد وسوی ذوالقصه رفت که در یك منزلی مدینه بر راه نجد بود وآنجا سپاه آراست وخالدبن‌ولید را سالار سپاه کرد وثابت‌بن قیس را برانصاریان‌گماشت وبه خالدسپرد وگفت که با طلیحه‌وعیینةبن‌حصن که در بزاخه، یکی از چاههای بنی‌اسد،بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین‌گفت که باسپاه همراه خویش در خیبر با توتلاقی‌می‌کنم،و این خدعه بود زیرا همه‌مردم‌را باخالدفرستاده بود، می‌خواست این‌سخن به دشمن برسد وبیمناك شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت وخالدبن‌ولید برفت وچون نزدیك قوم رسید عکاشةبن‌محصن وثابت بن‌اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیك قوم رسیدند طلیحه وبرادرش سلمه برون شدند و بـه پرسش پرداختند امـا سلمه ناگهان ثابت را بکشت وچون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مرادر کـار کشتن این مرد کمك کن که اومرا می‌کشد ودوبرادر همدست شدند وعکاشه رانیـز بکشتند و برفتند.

وچون خالد با سپاه رسید به کشتهٔ ثابت‌بن‌اقرم گذشتند ومتوجه نشدند تاپایمال اسبان شد واین برای مسلمانان سخت بود وچون نیك نگـریستند کشتهٔ عکاشة بـن محصن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند وگفتند: دوتن از سـران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده‌اند وخالد سوی قبیلهٔطی رفت.

هشام، به نقل از عدی‌بن‌حاتم گوید: کس پیش خالدبن ولید فرستادم که پیش من آی وچند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی کـه همراه داری از آنها فراهم کنم وبا توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت وعکاشه بدیدگفت: «می‌خواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند وهیچکس از ایشان از دین نگشته‌اند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظورداری؟ که نیکو قبیله ای‌است؟»

گفت: «قبیلهٔ طی»

گفتند، «خدایت توفیق دهد که رای صواب آوردی» وخالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن‌خباب نبهانی گوید: خالد در ارك فرودآمد که شهر قبیلهٔ سلمی بود.

ابومخنف گوید: خالد در اجا فرودآمد وآرایش جنگ گرفت، آنگاه برفت تا در بزاخه تلاقی رخ داد وطایفهٔ بنی‌عامر با همه سران وبزرگان خویش نزدیـك آنجا بود ومراقب بودند که جنگ به ضرر کی می‌شود.

سعدبن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم:«ما با طایفهٔ قیس روبه‌رومی‌شویم که بابنی‌اسد پیمان داشته‌ایم.»

خالد گفت،«بخدا قیس از قبیلهٔ دیگر ضعیفتر نیست،با هر کدام که می‌خواهید روبه روشوید.»

عدی گفت:«اگر خویشان نزدیك من از این دین بیرون شوند باآنها جنگ می‌کنیم، برای پیمانی که با بنی‌اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم ؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت:«پیکار با این دوگروه‌جهاد است،بارای یاران خود مخالفت‌مکن، سوی یکی از دوقبیله رووقوم خویش را سوی‌قبیله‌ای‌ببر که به‌جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبدالسلام‌بن‌سوید گوید: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران‌بنی‌اسد و فزارد روبه رومی‌شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزاریان می‌گفتند:«بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند:« چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبر بنامید»

عبیدالله‌بن‌عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عیینه با هفتصد کس از بنی‌فزاره به کمك طلیحه می‌جنگید، طلیحه در خیمه عبابه خود پیچیده بود و پیشگویی‌می‌کردو کسان به جنگ سرگرم بودند، وچون جنگ سخت شد وعـیینه متـزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت:«آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامدد؟»

طلیحه گفت:«نه»

عیینه بازگشت وبجنگید تا بار دیگر جنگ سخـت شد واومـتزلزل شدو باز سوی طلیحه تاخت‌وگفت:«ای‌پدر!هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت:«نه بخدا»

عیینه گفت:«تاکی؟بخدا کار مازار است.»

پس از آن عیینه بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «جبریل آمد؟»

گفت «آری»

پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت: ان لك رحا کرحاه وحدیثا لاتنساه» یعنی: تورا نیز اسیایی چون اسیای اوهست وقصه‌ای که هرگـز فراموش نمی کنی. واین را به‌تقلید آیـات قرآن می گفت.

عیینه گفت: «گویا خداهم می‌داند که قصهٔ تورا فراموش نمی کنیم، ای بنی‌فزاره بروید که این کذاب است.»

پس فزاریان برفتند و کسان فراری شدند و به‌دور طلیحه فراهم آمدندو گفتند: «می گویی چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بودوبرای زنش، نوار، نیز شتری آمـاده کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می گفتند: «می گوئی چه کنیم»؟ برخاست و براسب جست وزن خود را برداشت وبرفت و گفت: «هـر که‌مـی‌تواند چنین کندو کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه‌طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد و بنی‌عامریان با سران وبزرگان قوم وقبایل‌سلیم‌وهوازن‌نزدیك آنجا بودندوچون خداطلیحه‌وفزاریان را منهزم کرد، آنهابیامدند ومی گفتند: «به‌دین اسلام بازمی‌گردیم وبه خدا وپیمبر ایمان می آوریم و به حکم خدا دربارهٔ اموال و جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابوجعفر گوید: سبب ارتدادعیینه وقبیلهٔ غطفان وجماعتی از قبیله طی‌چنان‌بود که‌درروایت‌عمارة‌بن‌فلان‌اسدی آمده که‌گوید: پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌زنده‌بود که طلیحه از دین بگشت ودعوی پیمبری کرد وپیمبر خدا ضراربن ازوررا سوی‌عاملان

خویش در قبیلهٔ بنی‌اسد فرستاد وگفت که برضد مرتدان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند واورا بترسانیدند ومسلمانان در واردات اردوزدند و مشرکان در سمیرامقر گرفتند، مسلمانان پیوسته‌فزون می‌شدند ومشرکان کمتر می‌شدند. انگاه‌ضرار آهنگ طلیحه‌کرد ونزدیك بود اورا اسیر کند، اما ضربتی با شمشیر بدوزدکه‌کارگر نشد و خبرآن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیمبر به مسلمانان رسید وکسان به‌سبب آن‌ضربت بی‌اثرگفتندکه سلاح در طلیحه‌کارگر نیست ، ازآن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می‌شدند ومردم سوی طلیحه رفتند وکارش بالاگرفت، و عوف‌جذمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیك ما مقرگرفت و ثمامةبن اوس‌لام طایی‌کس پیش او فرستادکه پانصدکس از طایفهٔ جدیله با من است اگرکاری برای شما پیش‌آمد ما، در قردوده وانسر به نزدیك ریگزاریم، مهلهل‌بن‌زیدکس فرستادکه طایفهٔغوث بامن است اگرکاری برای شما پیش‌آمد ما دراکناف نزدیك فید مقر داریم.

وسبب‌آنکه قبیلهٔ طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، ازآنجا بودکه‌درایام جاهلیت میان قبیلهٔ اسد وغطفان وطی پیمانی بوده بود ، نزدیك بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد برضد طی همسخن شدند وآن قبیلهٔ را از سرزمینش بیرون‌کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی راکه با غطفان داشت ببرید ، دوقبیله طی برفتند و عوف‌کس پیش‌آنها فرستاد و پیمان‌آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام‌کردکه به جاهای خویش بازگشتند. واین‌کار برای غطفانیان ناگواربود.

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بمرد عیینةبن حصن با غطفانیان‌گفت : «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان رانمی‌دانیم،من پیمانی راکه از قدیم میان ما بوده تجدید می‌کنم وپیروطلیحه می‌شوم، بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است‌که پیمبری از قریش داشته باشم ، اینك محمد مرده وطلیحه مانده است». مردم غطفان نیز بارای وی موافقت‌کردند.

وچون غطفانیان به بیعت‌طلیحه همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنانوهمه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلهٔبنی اسد بودند ، سوی ابوبکرگریختند وماجرا را به او خبر دادند وگفتند مراقب‌کار باشد وکسانی‌که باآنها بودند پراکنده شدند.

ضراربن ازورکوید: هیچ‌کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکرآمادهٔ جنگ ندیدم،ما قصه را به اومی‌گفتیم‌وگویی قصه‌ای خوشایند بود نه‌ناخوش .

آنگاه فرستادگان بنی‌اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکرآمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامةبن‌زید آمدند که‌آنها را پیش ابوبکرآورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم‌شدند وپیش سران مسلمانان منزل‌گرفتند ، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می‌خواستند نماز را بپذیرند واز زکات معاف شوند ، همه مسلمانانی که‌آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل‌آید. از سران مسلمان بجز عباس‌کس نبود که‌کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت وگفت:«بایدهرچه به پیمبر می‌داده‌اند ، بدهند . » آنها نیز نپذیرفتند ابوبکر نپذیرفتشان و یك روز مهلتشان داد وآنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمروبن‌شعیب‌گوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع باز می‌گشت عمروبن عاص را سوی جیفر فرستاد،وچون پیمبر درگذشت عمرو درعمان بود وبرفت تا به‌بحرین رسید ومنذربن‌ساوی را نزدیك مرگ دید، منذر بدوگفت :«مرا دربارهٔ مالم‌کاری گوی، که مایهٔ سودم شود.»

عمروگفت:«مالی صدقه‌کن که پس از تو بماند»،ومنذر چنان‌کرد.

آنگاه عمروبرفت واز سرزمین بنی‌تمیم‌گذشت وبه دیار بنی‌عامر رسیدوپیش قرةبن‌هبیره منزل‌گرفت. قره درکار خویش مردد بود وبنی‌عامریان نیز بجز اندکی چون اوبودند. آنگاه عمروسوی مدینه بازگشت وقرشیان به نزد وی‌آمدند و پرسش کردند. عمروگفت:«از دبا تا به نزدیك مدینه اردوها زده‌اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هرچند کس جمعی شدند . عمربن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درودگوید و بریکی از جمعها گذشت که دربارهٔسخن عمروبن عاص گفتگو داشتند وعثمان وعلی‌وطلحه وزبیر وعبدالرحمـان وسعد درآن جمـع بودند وچون عمر نزدیك رسید خاموش ماندند.عمر پرسید:«چه می گفتند؟»اما پاسخ ندادند .

عمر گفت:«بخدا می‌دانم دربارهٔ چه چیز سخن داشتید. »

طلحه خشمگین شد وگفت:«ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت :«هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربـان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت:«از این بیمناك نباشید ،که به نظر من شمابرای عرب‌بیشتر خطردارید. بخـدا اگر شماگروه قرشیان به سـوراخی در شویـد عربان به دنبال شما درآیند ، دربارهٔ قوم عرب از خدا بترسید» پس ازآن سوی عمروبن عاص رفت وبه اودرود گفت .

هشام‌بن‌عروه گوید:عمروبن‌عاص‌پس از درگذشت پیمبر خدای ، سوی عمان رفته بود ودر راه بازگشت پیش قرةبن‌هبیره منزل گرفت که اردویی از مردم‌بنی‌عامر به دو روی بود، قره او راگرامی داشت وگوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد وگفت : « فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر ازگرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می کنند واگر نه برضد شما همدست می‌شوند.»

عمروبدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

وچون اردوی بنی‌عامربه دور قره‌بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری برخیزد وگفت:«ما غنیمت شما را می‌دهیم،این سخن گفت که گویی‌مسلمان است سپس گفت: «وعده‌گاهی میان ما و خودتان معین کنید .»

عمرو گفت:«ما را تهدید می کنی، موعد توخانهٔ مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی تو می‌رانم.»

وچون عمرو به مدینه‌آمد قصه را با ابوبکر ومسلمانان بگفت.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی خالد از کار قبیلهٔ بنی‌عامر فراغت یافت واز آنهابیعت گرفت، عیینةبن‌حصن وقرةبن‌هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره‌گفت:«ای خلیفهٔ پیمبر خدای، من مسلمان بودم ، عمربن‌عاص شاهد من است که از محل‌من گذشت‌و اورا حرمت داشتم ومهمان‌کردم وحمایت کردم.»

گوید:ابوبکر عمرورا پیش خواند وگفت:«ازکار این چه می‌دانی؟ »

عمروبن‌عاص قصه را برای ابوبکرگفت وچون به سخنان وی‌دربارهٔزکات رسید قره‌گفت:«خدایت رحمت‌کند،بس است.»

عمروگفت:«نه،باید هرچه راگفته‌ای بگویم» و همه را بگفت وابوبکر از او درگذشت وخونش را نریخت.

عبیداللهبن‌عبداللهگوید:عیینةبن‌حصن را در مدینه دیده بودندکه دودستش به‌گردن بسته بود وکودکان مدینه با شاخ خرما بدومی‌زدند ومی‌گفتند، «ای‌دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان‌آوردی به‌کفر بازگشتی.»

وعیینه‌می‌گفت:«بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از اودرگذشت وخونش را نریخت.

سهل‌بن‌یوسف‌گوید:مسلمانان یکی از بنی‌اسد راگرفتند ودرغمر پیش خالد آوردند که ازکار طلیحه خبر داشت وخالد به اوگفت :« از طلیحه‌وآنچه با شما می‌گفت بامن سخن‌کن.»

بنی‌اسدی‌گفت:«از جمله آیاتی‌که براونازل‌شده بود این بود: والحمام و الیمام، والصرد الصوام، قدضمن‌قبلکم‌باعوام،لیبلغن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به‌کبوتر وقوش روزه‌دار، سالها پیش‌این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد .

سعیدبن‌عبیدگوید، وقتی اهل غمر سوی بزاخه رفتند طلیحه میان آنها به‌پا خاست و گفت:« امرت‌ان‌تصنعوارحاذات‌عری ،یرمی‌الله بهامن‌رمی، یهوی‌علیها من‌هوی»

یعنی: به‌من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد وخداهر که را خواهد سوی‌آن افکندوکسان برآن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت : «دوسوار ازبنی‌نصربن قعین بفرستید که برای شما خبرآرند.»وسعید با سلمه برای این‌کار برفتند.

عبدالرحمان‌بن کعب‌به نقل از یکی از انصارکه در بزاخه حاضربوده‌گوید: خالد در آنجا چیزی از زن وفرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی‌اسد جای دیگر بود .

ابویعقوب گوید:زن وفرزندان بنی‌اسد میان مثقب وفلج بودوزن وفرزندان طایفهٔقیس میان فلج وواسط بود وچون هزیمت یافتند همگی به اسلام‌گرویدندکه‌از اسارت زن وفرزند بیم داشتند وبا مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفهٔ‌کلب فرودآمد وآنجا مسلمان شد ومیان آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بودکه از اسلام‌اسد وغطفان و بنی‌عامر خبر یافت . پس ازآن به قصد عمره آهنگ مکه‌کرد و ابوبکر زنده بودکه از نزدیك مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند:«اینك طلیحه است.»

گفت:«چکارش کنم؟کارش نداشته باشیدکه خدا او را به اسلام هدایت‌کرده است .»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سر برد وعمر به خلافت رسیده بود که برای بیعت اوبه مدینه بازگشت.

عمر بدوگفت:«توقاتل عکاشه وثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست‌ندارم.»

گفت:«ای امیرمؤمنان چه اهمیت دارد که خدادوکس را به دست من کرامت شهادت داده ومرا به دست آنهاخوار نکرده.»

وقتی عمر باطلیحه بیعت کرد بدوگفت: «ای فریبکار از کاهنی توچه‌به‌جای مانده است؟»

گفت:«یك دم یا دودم در کوره بجاست.»

آنگاه طلیحه به محل قوم خویش بازگشت وآنجا ببودتا سوی عراق رفت.

## سخن از ارتداد هوازن و سلیم وعامر

عبدالله‌گوید:«بنی‌عامریان مردد بودند ومنتظر ماندندبه‌بینند طایفهٔ‌اسدوغطفان چه می‌کنند وقتی کار این دوقوم چنان شد، بنی‌عامریان با سران وبزرگان خویش همچنان ببودند وقرهٔ‌بن‌هبیره با طایفهٔ‌کعب ویاران‌آن ببود و علقمهٔ‌بن‌علاثه‌باطایفهٔ کلاب ویاران‌آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دین بگشت وپس از فتح طایف سوی شام رفت،و چون پیمبر درگذشت با شتاب بیامد وبا طایفهٔ‌کعب اردوزد اما همچنان در تردیدبود.

وچون ابوبکر از کار وی خبر یافت‌گروهی را سوی اوفرستاد و قعقاع‌بن عمرورا سالارگروه کرد وبدوگفت:«بروو‌به علقمه‌حمله کن شایداورا بگیری‌یابکشی، بدان‌که علاج دریدگی‌دوختن است وهرچه می‌توانی بکن »

قعقاع برفت و برمردم آبی که علقمه آنجامقیم بودحمله برد وعلقمه همچنان که مردد بود براسب خویش بگریخت وزن وفرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امـان مـاند و قعقاع آنها را به مدینه آورد ، زن و فرزند علقمه گفتند که باوی همدل نبوده‌اند ودر خانه اقامت داشته‌اند.

گفتند:«ما را از کار وی‌چه گناه؟» وابوبکر آنها را رها کرد،پس از آن علقمـه نیز مسلمان شد.

ابن‌سیرین گوید: «پس ازشکست مردم بزاخه بنی‌عامریان‌بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» وخالدبه همان قرار که بامردم اسد وغطفان وطی‌مقیم‌بزاخه، بیعت کرده بود باآنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم‌اسد وغطفان‌وهوازن‌وسلیم وطی را نپذیرفت تا همه کسانی راکه در ایام ارتداد،مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند،وچون‌بیاوردند، پذیرفت ،بجز قرةبن‌هبیره وتنی چند از همراهان وی که‌آنها را به‌بند کرد و کسانی راکه به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید وبه‌آتش سوخت وسنگسار کردوازکوه بینداخت و به چاه افکند وتیرباران کرد.

آنگاه،قعقاع،قره‌واسیران دیگر را به مدینه فرستاد وبه‌ابوبکر نوشت که‌بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی‌آمدند ومن تسلیم هیچ‌کس را نپذیرفتم،تاکسانی راکه متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که‌آنها را به‌بدترین وضعی کشتم وقـره و یاران اورا فرستادم.

ابوعمروبن‌نافع‌گوید: ابوبکر به خالد نوشت:« نعمتی‌که خدا به تـو داده مایهٔ‌فزونی خیر باشد ، درکار خویش خدا را در نظر داشته باش‌که خدا با پرهیـز کاران ونکوکاران است ،درکار خداکوشا باش وسستـی مکن و هـرکس از قتـلهٔ مسلمانان را به دست‌آوری‌بکش‌که مایهٔ عبرت دیگران شود،وهرکس ازآنها راکه از دین بگشته ومخالفت خداکرده،ومایل باشی وصلاح‌دانی بکش .»

وخالد یك ماه در بزاخه بود و به‌جستجوی قتلهٔ مسلمانان به هرسو می‌رفت، بعضی را بسوخت وبعضی را با سنگ بکوفت وبعضی را از فراز کوه بینداخت‌و قره ویاران وی را به مدینه فرستاد وباآنها چون عیینه ویارانوی‌رفتار نکردکه‌وضع کارشان دیگر بود.

ابویعقوب گوید: پراکندگان‌غطفان درظفرفراهم‌آمدند که ام‌رمل، سلمی‌دختر مالك‌بن‌حذیفه، آنجا بود، وی‌همانند ام قرفه مادرخویش بود.ام‌قرفه زن مالك بن حذیفه بود وقرفه وحکمة وجراشه ووزمل وحصین وشریك‌وعبد وزفره ومعاویه و حمله وقیس ولای رابرای‌آورد. حکمة هنگام هجوم عیینه‌بن‌حصن برگلهٔ مدینه به دست ابوقتاده کشته شد.

این پراکندگان به دورسلمی فراهم‌شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت وشتر ام‌قرفه‌پیش وی‌بود. وی کسان راترغیب کرد وگفت: «بایدجنگ کنید.» ویکی را میان قوم فرستاد و آنها را به‌جنگ‌خالد دعوت کرد.

وچون‌گروه فراهم‌آمدند ودل‌گرفتند،از هرسوی کسان به‌آنها پیوست.

وچنان بود که مسلمانان‌سلمی را در ایام‌ام‌قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که آزادش‌کرد وپیش وی‌مانده بود وپس از مدتی سوی قوم‌خویش آمده بود.

یك روز که پیمبر به خانهٔ‌عایشه‌بودگفت:« سگان حوأب بریکی ازشمابانگ می‌زنند.»و این برای سلمی رخ داد، در آنوقت‌که از دین کشته بود وبه‌صدد انتقام برآمد واز ظفرسوی حوأب می‌رفت که‌مردم فراهم‌کند وهمه‌پراکندگان و فراریان قبایل‌غطفان وهوازن وسلیم واسدوطی به‌دوراو فراهم‌آمدند.

وقتی خالد ازکار وی خبر یافت وبدانست‌که به صدد انتقام است وزکات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند وفراهم میکند سوی او رفت‌که‌کارش بالا گرفته بود وبا جمع وی روبه‌روشد وجنگی سخت در میانه رفت .هنگام جنگ

سلمی برشتر مادر خویش ایستاده بود ومانند وی‌حرمت وعزت داشت، می‌گفتند: «هر که شتر اورا رم دهد صد شتر جایزه دارد. واین به سبب حرمت وی بود.»

در این جنگ خاندانها از طایفهٔ خاسی وهاربه وغنم نابود شد و بسیار کس از طایفهٔ کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود. گروهی‌از سواران اسلام به دورشتر فراهم‌آمدند وآنرا پی کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس‌قره به مدینه رسید.

سهل گوید:حکایت‌جواء وناعر چنان بود که ایاس‌بن‌عبدیالیل پیش ابوبکر آمد وگفت : « مرا به سلاح مددکن و سوی هر گروه از مرتدان که خواهی بفرست . »

ابوبکر سلاح بدوداد وفرمان خویش بگفت ،ولی اوبه خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام‌گرفت ونجبة‌بن‌ابی‌المیثاء راکه از بنی شرید بود بفرستاد وگفت به مسلمانان تازد واوبه مسلمانان طایفهٔ‌سلیم وعامر وهوازن‌حمله برد.

وقتی ابوبکر ازکار وی‌خبر یافت کس‌پیش طریفة‌بن‌حاجز فرستادو گفت که کسان را فراهم‌کند وبه جنگ ایاس رود وعبدالله بن‌قیس خاسی را نیز به‌کمك اوفرستاد وطریفه چنان‌کرد که ابوبکر خواسته بود وبه تعقیب نجبه برخاستند واو گریزان شد و در جواء روبه‌روشدند وجنگ شد ونجبه کشته شد وایاس‌گریخت و طریفه بدورسید واسیرش‌کرد وسوی ابوبکر فرستاد واوبگفت تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیارآماده‌کردند وآتشی افروختند واورا دست وپا بسته درآتش‌انداختند.

ابوجعفر گوید:حکایت ایاس در روایت عبدالله بن‌ابی‌بکر چنان است که گوید:یکی از بنی‌سلیم که ایاس‌بن‌عبدالله نام داشت پیش ابوبکرآمدو گفت : «من مسلمانم ومی‌خواهم با مرتدان‌جهاد کنم،مرا مرکب بده‌و کمك کن. »ابوبکر مرکبی بدو داد وسلاح داد واوبرفت ومتعرض کسان از مسلمان ومرتد می‌شد واموالشان‌را

می‌گرفت وهر که را مقاومت می‌کرد می‌کشت.

گوید: یکی از بنی‌شرید به نام نجبةبن‌ابی‌المیثاء باوی بود وچون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریفةبن‌حاجز نوشت که دشمن‌خدا، ایاس، پیش من آمد و دعوی مسلمانی کرد وبرای جنگ با مرتدان کمك خواست که من مرکب وسلاح به‌او دادم واینك خبر یقین یافته‌ام که دشمن خدا متعرض کسان از مرتد ومسلمان می‌شود و اموالشان را می‌گیرد وهر که مقاومت کند خونش می‌ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی اوروو خونش بریز یا بگیر وسوی من فرست.

گوید: طریفه برفت، وچون دوگروه روبه‌روشدند از دوسوی تیراندازی شد و نجبةبن‌ابی‌المیثاء تیر خورد وکشته شد وچون ایاس سخت کوشی مسلمانان رابدید به طریفه گفت: «توبرمن اولویت نداری، توسالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه گفت: «اگر در دعوی خویش صادقی ،سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، وابوبکر گفت: «اورا سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نمازگاه برد وآتشی بیفروخت واو را درآتش انداخت .

ونیز عبداللهٔبن‌ابی‌بکر گوید: بعضی از تیرهٔ سلیم‌بن‌منصور از اسلام بگشتند، وبعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود ومعن‌بن‌حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. وچون خالدبن ولیدسوی طلیحه ویاران وی رفت به‌معن‌بن‌حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزدخالدرود واوروان شدوبرادر خود طریفه را جانشین کرد. ابوشجرةبن‌عبدالعزی که مادرش خنسای شاعره بودجزو مرتدان بنی‌سلیم بود وچون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانی بازگشت وبه روزگار خلافت عمربن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محلهٔ بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد ووقتی رسید که از مال زکات به مستمندان می‌داد و گفت: «ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه‌ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می‌زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

## سخن از بنی تمیم وقضیهٔ سجاح دختر حارث بن سوید

قصهٔ بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم درگذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبرقان بن بدر عامل طایفهٔ رباب وعوف و ابناء بود، سهم بن منجاب وقیس بن عاصم عامل مقاعس وبطون بودند وصفوان بن صفوان وسبرة بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند: صفوان عامل بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. وکیع بن مالك و مالك بن نویره عاملان بنی حنظله بودند: و کیع عامل بنی مالك بود ومالك عامل بنی یربوع بود.

وچنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او وسبره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد وسبره درمحل بماند که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به‌بیند زبرقان چه می‌کند که زبرقان با وی سر ـ

ناسازگاری داشت وهروقت فرصتی می‌یافت وی راکه حرمت واعتبار بیشترداشت به زحمت می‌انداخت.

قیس درآن حال که انتظار می‌برد به‌بیند زبرقان با مخالفت وی‌چه می‌کند می‌گفت:«وای از دست زبرقان که مرابه زحمت‌دارد، نمی‌دانم چه‌کنم،اگر اطاعت ابوبکر کنم وشتران زکات‌راپیش وی‌برم‌شترانوی صدقه راکه به دست داردبکشد وبه‌مردم‌بنی‌سعددهد واعتبار وی‌درمیان‌آنها ازمن بیشتر شود واگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم وبه مردم بنی‌سعد دهم،وی‌آنچه را به‌دست‌دارد پیش‌ابوبکر برد واعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من‌شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس وبطون تقسیم کندو چنین کرد.وزبرقان مصمم شدکه مال زکات را بدهد،و زکاتی‌راکه‌ازرباب وعوف وابناءگرفته‌بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند وبلیه پدیدآمد وبه همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد وچون‌علاءبن‌حضرمی بیامد مال‌زکات را فراهم‌آوردو پیش وی برد وبا اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفهٔعوف وابنا به طایفهٔ بطون پرداخته بودند وطایفهٔ رباب به مقاعس پرداخته بود وخضم به مالك پرداخته بود وبهدی به یربوع پرداخته بود.

سالار خضم، سبرةبن‌عمرو بودکه جانشینی صفوان وحصین‌بن‌نیار، سالاری بهدی ورباب نیز داشت. سالارضبه، عبداللهبن‌صفوان بود. سالارعبدمنات عصمةبن ابیره بود. سالار عوف وابنا،عوف‌بن‌بلاد حشمی‌بود وسالار بطون، یعرب‌بن‌خفاف بود.

و چنان بودکه برای ثمامةبن اثال کمکهایی از بنی‌تمیم مـی‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد،به جای‌خود بازگشتند وثمامه همچنان بماند تا عکرمه‌سوی وی‌آمد وبه‌کاری دست نزده بود.

درآن هنگام که مردم دیار بنی‌تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند ومسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد،وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی‌تغلب‌بودند، طوایف ربیعه رانیزهمراه داشت. هذیل‌بن عمران سالار بنی‌تغلب بود. عقةبن‌هلال سالار نمر بود. وزیادبن فلان سالار ایادبود وسلیل‌بن‌قیس سالاربنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر وبزرگتر می‌نمود. سجاح دختر حارث‌بن‌سوید از طایفهٔ تغلب بود و پس از از درگذشت‌پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، در جزیره، میان مردم بنی‌تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیل دعوت اورا پذیرفتند واز مسیحیگری بازآمدند وسران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالك‌بن‌نویره فرستاد واورا به‌همکاری خواند و اوپذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که‌پذیرفت وگفت: «تودانی وکسانی‌راکه منظور داری که من‌زنی ازبنی‌یربوعم واگر ملکی به دست‌آید ازآن شما خواهد بود.» پس‌کس سوی بنی‌مالك‌بن حنظله فرستاد وآنها را به همکاری خواند.عطاردبن حاجب با اشراف بنی مالك‌به‌گریزاز اوبرون شدند ودر طایفهٔ‌بنی‌عنبربه نزد سبره‌بن‌عمرو منزل‌گرفتندکه رفتار وکیع‌را خوش نداشته بودند ونیز سران‌بنی‌یربوع برفتند ودر طایفهٔ‌بنی‌مازن پیش‌حصین بن نیار فرودآمدندکه از رفتار مالك خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالك آمدند و تقاضای همکاری کردند وکیع پذیرفت واوومالك وسجاح فراهم شدندکه باهم به صلح بودند و برجنگ کسان دیگر همسخن شدند وگفتند: «ازکدام طایفه آغازکنیم‌ازخضم یابهدی‌یاعوف یا ابناء یارباب؟» از قیس سخن نیاوردندکه تردید او را دیده بودند وطمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن‌سخن می کرد گفت:«اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب، ثم‌اغیروا علی‌الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید وبرای غارت آماده شویدوسوی رباب‌حمله‌برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفار فرودآمد وبه یاران خودگفت: «دهنا حفاظ بنی‌تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند ، می‌باید جمعی از شما آنجا فرودآیند.» مالك بن‌نویره‌سوی دجانی‌رفت وآنجا مقرگرفت و قوم رباب این‌بشنیدند وتیرهٔ‌ضبه وعبدمناة به‌سجاح‌پیوستند،ووکیع وبشیر، سالاری بنی‌بکر بنی‌ضبه رابه عهده‌گرفتند وثعلبة‌بن‌سعد،سالار قوم عقه شد وهذیل سالارعبد مناة شد.

آنگاه‌وکیع وبشر وجمع‌بنی‌بکر با بنی‌ضبه روبه‌روشدند و هزیمت یافتند و سماعه ووکیع وقعقاع اسیر شدند وبسیارکس‌کشته شدو قیس‌بن‌عاصم در این باب شعری‌گفت وضمن آن ازکارخویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح وهذیل وعقه، بنی‌بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که‌از پیش میان سجاح ووکیع بوده بود وعقه خال بشر بود. سجاح‌گفت با قوم رباب موافقت‌کنیدکه اسیران شما را رهاکنند و شما خونبهای‌کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

وچنان‌بودکه از طایفه‌عمروسعد ورباب‌کس با سجاح‌نبود وازاین جماعت تنها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی‌که ضمن‌سخنان‌خویش از بنی‌ضبه‌تاییدوتمجید کرد.ازبنی حنظله نیز جزوکیع ومالك‌کس یاری سجاح نکردکه‌بایکدیگرهمسخن شده بودند.

پس ازآن سجاح با سپاهیان جزیره به‌آهنگ مدینه روان شد تابه نباج رسید

واوس‌بن‌خزیمه هجیمی با مردم بنی‌عمرو که به دوروی فراهم‌آمده بودند به‌آنها حمله برد وهذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی‌مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیزبه دست‌عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متارکه کردندکه‌اسیران را بدهند به شرط‌آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، وچنین شد، وسجاح را برگردانیدند واز او وهذیل وعقه پیمان‌گرفتند که‌بازگردند ودرمحل‌آنها راه نخواهند وآنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینهٔما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن‌عفان کشته شد جمعی را فراهم‌آورد وبه سفار که بنی‌مازن‌آنجا بودند حمله برد و بنی‌مازن او را بکشتند ودر سفار انداختند.

وقتی هذیل وعقه به‌نزد سجاح آمدند وسران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند:«چه باید کرد، مالك ووکیع با قوم خویش همسخن شده‌اندکه یاری ما نکنند ونمی‌خواهند از سرزمین‌آنها بگذریم وبا این قوم نیز پیمان کرده‌ایم»

سجاح گفت:«سوی یمامه رویم»

گفتند:«مردم یمامه نیروی بسیار دارندوکار مسیلمه بالاگرفته است.»

سجاح گفت: علیکم بالیمامة، ودفوا دفیف‌الحمامة، فانها غزوة صرامة، لایلحقکم بعدها ملامة (واین سخنان با سجع کاهنان سلف وبه پندار خویش به تقلید قرآن می‌گفت.م) یعنی: سوی‌یمامه‌روی کنید، وچون کبوتربال‌گشایید که‌غزایی قاطع‌است وازآن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه‌قصدبنی‌حنیفه کرد وچون مسیلمه‌خبر یافت از اوبیمناك شد که‌می‌ترسید اگر به‌کار سجاح مشغول شود، ثمامه یا شرحبیل‌بن‌حسنه یا قبایل اطراف‌برسرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاح برسر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی‌حنیفه پیش سجاح آمد . وی درکار مسیحیگری ثابت قدم بود واز مسیحیان تغلب‌دانش‌آموخته بود.

مسیلمه بدو گفت:«نصف زمین از ماست ،اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین ازآن وی بود،اینك خدانیمه‌ای راکه قریش نخواست به تو دادکه‌اگر قریش خواسته بود ازآن وی می‌شد.»

سجاح گفت:«لایردالنصف‌الامن‌جنف، فاحمل‌النصف‌الی‌خیل‌تراهاکالسهف» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده‌که بدان راغب است.»

مسیلمه‌گفت:«سمع‌الله‌لمن سمع،واطمعه بالخیراذطمع. ولازال امره‌فی‌کل ماسرنفسه‌یجتمع،رآکم‌ربکم‌فحیاکم،ومن وحشة‌خلاکم، ویوم‌دینه‌انجاکم فاحیاکم. علینامن‌صلوات معشر ابرار، لااشقیاء ولافجار.یقومون‌اللیل ویصومون النهار.لربکم الکبار،رب‌الغیوم‌والامطار.»

یعنی:خدا از هرکه اطاعت‌آورد، شنید، وچون در خیر طمع‌بست اورا امید داد وپیوسته‌کارش به خوشی فراهم‌آمد . خدایتان دید وعطا داد وازبیم رهاکرد که به روزجزانجاتتان دهد وزنده‌کند، درودهای‌گروه نیکان، نه تیره‌روزان وبدکاران، برما باد. آنهاکه شب به پاخیزند و به روز روزه دارندبرای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها وبارانهااست.»

وهم‌مسیلمه‌گفت:«لمارایت وجوههم‌حسنت،وابشارهم‌صفت، وایدیهم‌طفلت، قلت‌لهم‌ألاالنساء تاتون، ولاالخمر تشربون، ولکنکم معشرابرار تصومون یوما و تکلفون یوما، فسبحان‌الله‌اذا جاءت‌الحیاة‌کیف تحیون ،والی ملك السماء ترقون ، فلوانها حبة خردلة‌لقام علیها شهید، یعلم مافی‌الصدور واکثرالناس فیهاالثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیك بود و چهره‌هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم‌بود، گفتمشان: نه با زنان درآمیزید ونه شراب نوشید که شما مردان نیکید که یك روز روزه دارید ورروزی بگشایید ، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید وسوی پادشاه‌آسمان بالارروید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به‌پا خیزد که مکنون سینه‌هارا بداند،وبسیار کسان در این‌باره حسد برند .

از جمله چیزها که مسیلمه‌برای‌کسان مقرر کرده بوداین بودکه هر که‌فرزندی بیارد،بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمبرد و باز فرزند جوید وچون فرزندی آورد باز خود داری کند وبدینسان‌زنان رابرای‌کسانی که‌فرزند ذکور داشتندحرام‌کرده بود.

ابوجعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح برمسیلمه فرودآمد در قلعه به روی‌اوببست، سجاح گفت:«فرودآی.»

مسیلمه‌گفت:«یاران خویش را دورکن» وسجاح چنان‌کرد.

آنگاه مسیلمه‌گفت : « خیمه‌ای برای او به‌پاکنیدوبخورسوزید شایدرغبتش بجنبد» وچنین کردند.

و چون سجاح به خیمه درآمد ، مسیلمه از قلعه فرودآمد وگفت ده‌کس اینجا بایستد و ده‌کس‌آنجا بایستد ،آنگاه با وی سخن‌کرد وگفت :«وحی به توچه آمده؟»

سجاح گفت:«مگر باید زنان سخن‌آغازند،به توچه وحی‌آمده؟»

مسیلمه‌گفت:«الم تـرالی ربك‌کیف فعل بالحبلی، اخرج منها نسمه تسعی ، من بین صفاق وحشی»

یعنی:مگر ندیدی خدایت با زن‌آبستن چه کرد،موجودی‌روان ازاو برآورد، از میان برده واحشاء

سجاح گفت:«دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که « ان‌الله‌خلق‌النساء افـراجا ، وجعل‌الرجال‌لهن

ازواجا . فنولج فیهن قعسا ایلاجا ، ثم نخرجها اذانشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا . »

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی در آنها فروبریم ،وچون بخواهیم برون‌آوریم، که برای‌ما کره‌ها آورند.»

سجاح گفت:«شهادت می‌دهم که توپیمبری.»

گفت :« می‌خواهی ترابه زنی بگیرم و به کمك قوم خودم و قوم توعرب را بخورم ؟»

سجاح گفت:«آری.»

مسیلمه گفت:«برخیز که به کار پردازیم.»

« که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند »

«اگر خواهی در خانه رویم»

«واگر خواهی در اطاق باشیم»

«اگر خواهی به پشتت افکنیم»

«واگر خواهی برچهاردست وپابداریم»

«اگر خواهی بدوسوم»

«واگر خواهی همه را .»

سجاح گفت:«همه را»

گفت:«به من نیز چنین وحی‌شده‌است.»

وسه روز با هم ببودند،آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که‌گفتند: « چه خبر بود؟»

گفت:«وی برحق است ومن پیرو اوشدم وزنش‌شدم.»

گفتند:«چیزی مهر تو کرد؟»

گفت:«نه»

گفتند : « پیش وی بازگرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی‌مهر باشی .»

سجاح بازگشت وچون مسیلمه اورا بدید در قلعه را ببست ، وگفت : « چه می‌خواهی؟»

گفت:«مهری برای من معین کن.»

مسیلمه گفت:«بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث‌بن‌ربعی ریاحی.»

گفت:«بگو پیش‌من آید.»

وچون شبث بیامد بدو گفت:« میان یاران خود بانگ زن وبگوی که‌مسیلمة‌بن حبیب پیمبر خدای دونماز از نمازهایی‌را که محمد آورده بود از شما برداشت،نماز عشاونماز صبحدم.»

گوید: واز جمله یاران‌سجاح، زبرقان بن‌بدر و عطارد بن‌حاجب و کسانی همانندآنها بودند.»

کلبی‌گوید:«از پیران‌بنی تمیم شنیدم که بنی‌تمیمیان ریگزار، نماز صبح‌وعشا نمی‌کنند.»

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان وعطاردبن‌حاجب و عمروبن‌اهتم وغیلان‌بن‌خرشه وشبث‌بن‌ربعی از آن جمله بودند،روان شد.

وعطاردبن‌حاجب شعری بدین مضمون گفت :

«خانم پیمبر ما زنی است که اورا می‌گردانیم»

«ولی پیمبران دیگر کسان،مردانند.»

حکیم‌بن‌عیاش اعور کلبی‌نیزدرعیبجویی مضریان به‌سبب‌سجاح وتذکارربیعه شعری‌دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می‌کند»

مسیلمه و سجاح قرار دادند که یك نیمه از حاصل یمامه را برای وی بفرستند، اما سجاح راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.

مسیلمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك یك نیمه را بگیر و برو»

آنگاه مسیلمه برفت و یك نیمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره رفت و هذیل و عقه و زیاد را به‌جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالدبن‌ولید به یمامه نزدیك شد و همگی متفرق شدند و سجاح همچنان در بنی تغلب ببود تا به سال جماعت معاویه آنها را جابه‌جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی‌بن‌ابی‌طالب تسلیم معاویه شدند، وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می‌کرد و کسانی از مردم شام و بصره و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقر می‌داد و اینان را «نواقل» عنوان دادند، ازجمله قعقاع‌بن‌عمروبن‌مالك را سوی ایلیای فلسطین فرستاد و گفت در محل بنی عقفان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد، و آنها را ازجزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زبرقان و اقرع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «خراج بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می‌کنیم که هیچکس ازقوم ما از دین نگردد.»

ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحةبن‌عبیدالله در میانه رفت‌وآمد می‌کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر ازآن جمله بود و چون مکتوب را پیش وی بردند و درآن نگریست از شاهد شدن دریغ کرد و مکتوب را درید و آن را از میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر؟»

ابوبکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می‌کنند» و طلحه خاموش ماند.

پس از آن اقرع وزبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند، آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت.

## سخن از بطاح و حوادث آن

ابن‌عطیة بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالك‌بن‌نویره ازرفتار خویش بازآمد وپشیمان شد ودرکار خویش متحیرشد، وکیع وسماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانستند وبه نیکی بازآمدند و از اصرار بگشتند وزکات راآماده کردند وپیش خالدآوردند که به آنهاگفت:«چرا با این قوم همدلی کردید؟»

گفتند:«به سبب خونی بود که ازبنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالك‌بن نویره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالك درکار خویش متحیر ودرمانده بود ونمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد، کار اسد وغطفان وطی وهوازن سامان یافته بود واوسوی بطاح روان‌شدکه نرسیده به جزن بود ومالك‌بن‌نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند وازخالد بازماندند وگفتند:«دستور خلیفه چنین نبود،خلیفه به ما دستور داد وقتی از کار بزاخه فراغت یافتیم ودیار قوم سامان‌گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالدگفت:«اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم، سالار سپاه منم‌وخبرها به من می‌رسد، اگرهم نامه‌ای یا دستوری از اونرسد وفرصتی پیش آیدکه اگر خواهم بدوخبر دهم ازدست برود،بدوخبر ندهم‌وفرصت رابه‌کارگیرم. ونیز اگر حادثه‌ای رخ دهدکه خلیفه دربارهٔ آن دستوری نداده، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینك مالك بن‌نویره روبه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم وشما را به‌کاری که نخواهید وادار نمی‌کنم».

خالدبرفت وانصاریان پشیمان شدند وهمدیگر را به ملامت‌گرفتند وگفتند : «اگر این قوم رفته،غنیمتی به دست‌آرند، شما محروم مانید واگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.»

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند وکس سوی اوفرستادند که بماند تا آنها برسند،پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس راآنجا نیافت.

سویدبن‌مثعبهٔ ریاحی‌گوید :وقتی خالدبن‌ولید به بطاح‌رسیدکس آنجا نبود، مالك وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود وگفته بود:«ای مردم بنی‌یربوع ! ما عصیان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خواندند ومردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم وکاری نساختیم، من در این کار نگریستم ومعلوم داشتم که آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست‌کسان دیگر نمی‌افتد. مبادا باکسانی که روبه توفیق دارند مخالفت کنید،متفرق شوید وبه این کارگردن نهید »

بدین‌گونه مردم از بطاح متفرق شدند ومالك نیز سوی مقرخویش رفت.

وقتی خالد به بطاح رسید دسته‌ها فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هرکه را نپذیرفت پیش وی‌آرند واگر از آمدن اباکرد خونش بریزند .

از جمله دستورهای ابوبکر این بودکه وقتی به جایی فرودآمدیداذان‌گویید واقامهٔنماز گویید ،اگرمردم آنجا نیز اذان‌گفتند واقامه‌نماز گفتند از آنها دست‌بدارید و اگر نگفتند به‌آنها حمله‌کنید و بکشید و به‌آتش بسوزید وبه طرق دیگر نابود کنید، واگر دعوت اسلام را پذیرفتند،از آنها پرسش‌کنید،اگرزکات راقبول‌دارند

ازآنها بپذیرید ،واگر منکر زکات بودند بی گفتگو به‌آنها حمله کنید .

فرستادگان خالد، مالك‌بن‌نویره را با تنی چند از بنی‌ثعلبةبن یربوع از تیرهٔ عاصم و عبید وعرین وجعفر پیش وی‌آوردند امـا دربارهٔ ایـن‌جمـع، میـان‌گروه فرستادگان‌که ابوقتاده نیز باآنها بود اختلاف شد، ابوقتاده وگروهی دیگر شهادت دادندکه‌بنی‌یربوعیان اذان‌گفته واقامه نمازگفته‌اند وچون‌اختلاف بود،خالدگفت‌که آنها را بدارند. شبی سرد بودکه سرما پیوسته فزونی می‌گرفت وخالد بانگزنی‌را گفت تا ندا دهدکه اسیران خود راگرم‌کنید وکلمهٔ ادفئوا‌که بانگزن به‌کاربرد ،در زبان مردم‌کنانه «بکشید » معنی می‌داد، وکسان پنداشتندکه خالد فرمان قتل اسیران را داده وهمه رابکشتند، وضراربن‌ازور، مالك‌بن‌نویره را بکشت. خالدکه‌سرو ــ صدارا شنید برون شد اماکشتن اسیران به پایان رسیده بودوگفت: «وقتی خداکاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقتاده به خالدگفت:« این‌کار توبود» خالد با او درشتی‌کرد وابوقتاده خشمگین شد وسوی مدینه رفت وابوبکررا بدید که باوی خشمگین شد وعمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن‌کرد و رضایت نداد مگر این‌که پیش خالد بازگردد. اوبازگشت وهمراه خالد به مدینه‌آمد .

پس ازکشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهال زن مالك‌بن نویره را به زنـی‌گرفت واورا واگذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن‌گرفتن در ایام جنگ‌را خوش نداشتند وآنرا زشت‌می‌دانستند.

وچنان شدکه عمر دربارهٔ‌کار خالد با ابوبکر سخن‌کرد وگفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این‌کار را به ناحق‌کرده باید از اوقصاص‌گرفت»ودر این باب بسیار سخن‌کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت:« عمرآرام باش! خالد تأویلی‌کرده وخطاکرده، زبان از اوبرگیر» .

پس از آن ابوبکر خونبهای مالك را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید .وچون بیامدوحکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت امادربارهٔ زن‌گرفتن وی که پیش عربان زشت بود توبیخش کرد .

عروةبن‌زبیرگوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادندکه وقتی اذان گفتند وبه‌اقامه‌گفتند ونمازکردند، قوم مالك‌بن‌نویره نیز چنین کردند وجمعی‌دیگر شهادت دادند که چنین نبوده وبدین سبب کشته‌شدند.»

گوید:«پس ازآن متمم بن‌نویره برادر مالك بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکرمی‌خواست وتقاضای‌آزادی اسیران داشت، وابوبکر نامه نوشت‌که اسیران راآزادکنند.»

گوید: عمر اصرار داشت‌که ابوبکر خالد راعزل‌کند ومی‌گفت:« وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکرگفت:«نه، عمر! من شمشیری راکه‌خداوند بروی‌کافران‌کشیده در نیام نمی‌کنم».

سویدگوید: مالك‌بن‌نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت ومردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند وپوست همه سرها ازآتش‌آسیب دید مگر سر مالك‌که دیگ پخته شد اما سروی ازآتش نسوخت از بس موی‌که داشت و موی انبوه پوست سروی را از حرارت‌آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم‌بن‌نویره دربارهٔ مالك شعر خواند و ازکوچکی شکم وی سخن آورد و عمرکه وقتی مالك پیش پیمبرآمده بود او را دیده بودگفت: « متمم، این جوری بود.»

متمم‌گفت:« آری همانجور بودکه می‌گویم.»

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکرگوید: از جمله دستورهاکه ابوبکر به سپاهیان داده بود این بودکه وقتی به محلی رسیدید وصدای اذان شنیدید دست ازآنها بدارید تا

از مردم بپرسید نارضایی آنها از چه بوده واگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنیدو بکشید و به آتش بسوزید.»

گوید: از جمله کسانی که دربارهٔ اسلام مالك‌بن‌نویره شهادت دادند ابوقتاده،حارث‌بن‌ربعی سلمی، بودکه با خدا پیمان نهادکه هرگز با خالدبن‌ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالك رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند وماگفتیم:«ما مسلمانیم»

آنهاگفتند:« ما نیز مسلمانیم»

گفتیم:« پس‌چرا سلاح برگرفته‌اید ؟»

گفتند:«چرا شما سلاح برگرفته‌اید؟ »

گفتیم:«اگر چنانست که می‌گویید،سلاح بگذارید»

گوید:«وقوم سلاح بنهادندآنگاه نمازکردیم وآنها نیز نمازکردند. »

بهانهٔ خالد دربارهٔ قتل مالك‌بن‌نویره چنان بودکه وی ضمن سخن با خالد گفته بود:«گمان دارم رفیق شما چنین وچنان‌گفته است. »

خالدگفت:«پس اورا رفیق خود نمی‌دانی؟»آنگاه‌وی رابا کسانش پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این‌باب با ابوبکر سخن‌کرد و گفت: « دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت ، پس از آن برزنش جست.»

گوید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد وقبایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست وتیرها را از عمامهٔ او بیرون کشید

ودر هم شکست و گفت:«ریا می کنی؟ يك مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی، ترا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند وبا عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر ابوبکر دربارهٔ وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت وعذرآورد ابوبکر عذروی را پذیرفت ودربارهٔ حوادث جنگ ازاو درگذشت.

گوید:«وچون ابوبکر از خالد راضی شد ووی بیرون‌آمد به‌عمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت:«ای پسرام شهله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده وباوی سخن نکرد و به‌خانهٔ خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن‌نویره را کشته بود ضرارة‌بن ازوراسدی بود.

## سخن از بقیهٔ خبر مسیلمهٔ کذاب وقوم وی که مردم یمامه‌بودند

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر عکرمة بن‌ابی‌جهل را سوی‌مسیلمهٔ کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که برشرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و باقوم دشمن جنگ کرد وشکست خورد، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبرداد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت:« ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترانبینم و پیش من میاکه مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرفجه کمك کن و همراه آنها با اهل عمان ومهره جنگ کن واگر نخواستند با سپاه خود بروو کارهمه

مردمی راکه در راه به‌آنها برمی‌خوری سامان بده وبروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی‌امیه برسید.

وهم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامهٔ دیگر بدورسد،و چند روز پیش ازآنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی‌خالد بیامد وان‌شاءالله ازکار آنجافراغت یافتید، سوی قضاعه رو وهمراه‌با عمروبن‌عاص، بامخالفان ومرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد وابــوبکر عذر اورا بشنید و پذیرفت واز اوخشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد وگفت تا همه‌کسان با اوبروند.

سالار انصار ثابت بن‌قیس‌وبراء بن‌فلان بودند و سالار مهاجران ابوحذیفه و زید بودند وهریك از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خودکه دربطاح مقیم بودند برگشت ومنتظر سپاهیان مدینه شدکه‌چون بیامدندسوی یمامه حرکت‌کرد، درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه جمعی انبوه بودند .

ابوعمروبن‌علاءگوید: درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه‌که در دهکده‌ها وصحرا مقیم بودند چهل هزار مردجنگی داشتند وچون خالد نزدیك‌آنها رسید اسبابی‌راکه متعلق به عقه وهذیل وزیاد بود فروگرفت، واینان‌چیزی‌ازمسیلمه گرفته وآنجامانده بودندکه‌سجاح‌رابه‌وی ملحق کند و خالد به قبــایل بنی تمیم نوشت کــه آنها را براندند واز جزیرةالعرب بیرون کردند.

وچنان شدکه شرحبیل‌بن‌حسنه عجله‌کرد چنانکه عکرمة بن‌ابی‌جهل از پیش کرده‌بود و پیش ازآنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد وچون خالد بدورسید ملامتش‌کرد.

خالد این‌اسبان راکه‌صاحبان‌آن در اطراف یمامه بودندفروگرفته بود ازآنرو بیم‌داشت ازپشت سربدوحمله برند.

جابربن‌فلان‌گوید: ابوبکر سلیط را به‌کمك خالد فرستاد تا عقبدار او بــاشد

که کس از پشت‌سربه اوحمله‌نکند وچون‌نزدیك خالد رسیدمعلوم شد که سوارانی که به‌آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند وگریخته‌اند، و سلیط محافظ وعقبدار مسلمانان‌بود.

و چنان بودکه ابوبکر می‌گفت : «من اهل بدر را به‌کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان‌که با اعمال نیك خویش به پیشگاه خداروندکه برکت‌آنها و صلحای قوم ازجنگیدنشان بهتر وسودمندتر است.» ولی‌عمربن‌خطاب می‌گفت:«بخدا آنهارا درکارها شرکت می‌دهم‌که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی‌گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد وبه حلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌دادکه مردم ازکار زشت وی‌آگاه شوند. وچنان بودکه نهارالرجال بن عنفوه با اوبود، نهارالرجال پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفته بود وقرآن خوانده بود وفقه دین‌آموخته بود وپیمبر اورا فرستاده بودکه مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریك‌کند ومسلمانان را تاییدکند، ولی فتنهٔ اوبرای بنی‌حنیفه بزرگتر از مسیلمه بودکه وی شهادت می‌دادکه از محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌که مسیلمه را درکار پیمبری خویش شریك‌کرده به‌همین جهت مردم بنی‌حنیفه تصدیق مسیلمه کردند ودعوت اورا پذیرفتند وبدوگفتندکه به پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم نامه نویسد ووعده‌کردندکه اگر پیمبر دعوی اورا نپذیرد مسیلمه را برضد وی‌کمك‌کنند .

به همین سبب بود که نهارالرحال هرچه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفتهٔ وی‌کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبراذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌دادکه محمد رسول خداست ومؤذن وی عبدالله‌بن نواحه بود حجیربن‌عمیر اقامهٔ نماز می‌گفت وشهادت می‌گفت وچون حجیربه ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیرواضح بگوی» واوبانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه درکار تایید خویش وتایید نهارالرجال‌می‌کوشید ومسلمانان

را به‌گمراهی می‌کشید وحرمت وی پیش کسان بالاگرفت.

گوید: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد وحرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره‌های بنی‌اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان ونماره ونمروحارث بنی جروه بودند واگرسالی حاصلخیز بود محصول مردم یمامه را غارت می‌کردند وبه‌حرم پناه می‌بردند واگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می‌ماند واگر کسی تعقیب نمی‌کردبه منظور خویش رسیده بودند واین کار چندان مکرر شدکه مردم از مسیلمه برضد آنها کمك خواستند.»

اما مسیلمه گفت :« منتظرم دربارهٔ شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت :« والليل الاطحم، والذئب الادلم، والجذع الازلم، ما انتهك اسيد من محرم .»

یعنی: قسم به‌شب‌تاریك وگرگ‌سیاه وبچه‌شتر گوش‌بریده که‌مردم‌اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند :« مگر غارت در حرم وتباه‌کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند وکسان از مسیلمه کمك خواستند و اوگفت: منتظرم وحی بیاید گفت : «والليل الدامس ، والذئب الهامس، ماقطعت اسيد من رطب ولايابس .»

یعنی: «قسم به شب تاریك وگرگ درنده که اسیدتروخشکی نبریده‌اند.

کسان گفتند نخیل ما تر است که بریده‌اند و دیوارها خشك است که ویران کرده‌اند.

مسیلمه گفت:«بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می‌خواند ( و نداشت وحی آسمانی است.م )

این کلمات بود:«انبنی تمیم قوم طهرلقاح ،لامکروه لهم ولااتاوه، نجاورهم ماحیینا با حسان، نمنعهم من کل انسان، فاذامتنا فامرهم الی الرحمان .»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه‌خوی ونتاج‌آورند وازآسیب وخراج به دور،تا وقتی زنده‌ایم به نیکویی همسایهٔ‌آنها باشیم،وآنها را از همگان محفوظداریم‌وچون بمیریم کارشان با رحمان است.»

ونیز می‌گفت :«والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، و الشاه السود اواللبن الابیض، انه‌لعجب محض، وقد حرم‌المذق، فمالکم‌لاتمجعون. »

یعنی: قسم به بز ورنگهای‌آن، عجبتر از همه‌بزسیاه است وشیرهای،آن‌که بزسیاه است وشیر سپید واین عجب خالص است، وآب‌به شیرآمیختن روانیست، چرا شیروخرمانمیخورند؟

ونیز می‌گفت:« یا ضفدع‌بن ضفدعین، نقی ماتنقین، اعلاك فی‌الماء واسفلك فی‌الطین، لاالشارب‌تمنعین، ولاالماء تکدرین »

یعنی: ای قورباغه فرزند دوقورباغه، آنچه برمیگزینی پاکیزه است بالایت درآب است و پایینت درگل است ، نه مانع‌آبخواره شوی و نه‌آب راگل‌آلود کنی.

ونیز می‌گفت:«والمبذرات زرعا، والحاصدات حصدا، والذاریات قمحاً و الطاحنات طحنا، والخابزات خبزا، والثاردات ثردا، واللاقمات لقما، اهألةوسمناً . لقد فضلتم‌علی اهل‌الوبر، وماسبقکم‌اهل‌المدر، ریفکم فامنعوه. والمعتر فاووه.و الباغی فناووه.

یعنی:«وبذرپاشان کشتکار،ودروگرازدروکار، وبوجاران‌گندم باد ده، وآسیا گران نرم‌کن، ونانوایان نان، وسازندگان‌ترید، ولقمه‌گیران لقمه، از پیه آب شده وروغن،شما را به‌چادرنشینان‌برتری‌داده‌اند، وشهرنشینان ازشما پیشی‌نگرفته‌اند، از روستای خود دفاع‌کنید ومستمند را پناه دهید وبا ستمگر دشمنی‌کنید.

گوید: زنی از مردم بنی‌حنیفه پیش وی‌آمدکه‌ام هیثم کنیه داشت و گفت: «نخلهای مابلند است وچاههای‌مان‌گود است، برای نخلها و چاههای ما دعاکن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسیلمه گفت:«نهار ! این زن چه‌می گوید ؟»

نهارالرجال گفت:«مردم هزمان پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند وازگودی چاهها وبلندی نخلهای خویش شکایت کردند ، محمد برای‌آنها دعاکرد وآب از چاهها بجوشید وبرآمد ونخلها فرودآمد وانتهای شاخ‌آن به زمین رسید وریشه کردکه ازآنجا بریده شد ونخلهای کوچك باردارشد ورشدآغاز کرد.»

مسیلمه‌گفت:«دربارهٔ چاهها چه‌کرد؟»

نهارالرجال گفت:«دلوی پرآب خواست وبرآن دعا خواندآنگاه چیزی از آن به دهان برد ومضمضه‌کرد ودردلوریخت وآنرا ببردند ودر چاهها ریختندو نخلهای خویش‌را ازآن،آب‌دادند و سرشاخه هاچنان شدکه‌گفتم وباقی نخل‌همچنان بماند .»

و چون مسیلمه این بشنید دلوی پرآب بخواست و برآن دعا خواندآنگاه چیزی ازآن را به دهان برد ومضمضه‌کرد وبه دلوریخت که‌آنراببردند ودرچاههای خویش ریختند وآب چاهها فرو رفت ونخلها از پای درآمد و پس از هلاك مسیلمه قضیه علنی شد .

نهارالرجال به مسیلمه‌گفت:«موالیدبنی‌حنیفه را برکت‌ده .»

گفت:«برکت دادن چیست؟»

گفت:«مردم حجاز وقتی مولودی داشتند،آنرا پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌آوردندکه انگشت به دهان وی می‌برد ودست به سرش می‌مالید.»

وچنان شدکه هر مولودی را پیش مسیلمه می‌آوردندکه انگشت به دهان او می‌کرد ودست به سرش می‌مالید بیموی والکن می‌شد، واین قضیه را پس ازهلاك

مسیلمه علنی کردند.

وهم به مسیلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی ودر آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی‌الله‌علیه وسلم‌ می‌کرد.» واوبه یکی از باغهای یمامه در آمد ونهارالرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی‌دهی که سیراب شود وبرکت یابی، چنانچه بنی‌مهریه یکی از خاندانهای بنی‌حنیفه کردند»

وچنان بود که یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم رفت و آب وضوی اورا بگرفت و به یمامه‌آورد وآنرا در چاه خویش ریخت و ازآن آبیاری کرد وزمین وی که ازآن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد وپیوسته‌سبز بود.

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی ازآن نمی‌رویید.

یکبار نیز مردی پیش وی‌آمد وگفت: «برای زمین من دعا کن که شوره زار است، چنانکه محمدصلی‌الله‌علیه وسلم برای زمین سلمی دعا کرد.»

مسیلمه گفت، «نهار! این چه می‌گوید؟»

نهارالرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خداآمد که زمینش شوره‌زار بود و پیمبر برای اودعاکرد ودلوآبی بدوداد وآب به دهان کرد ودرآن ریخت‌وچون‌آب را در چاه خویش ریخت وزمین راآب داد خوب خوب وشیرین شد.»

مسیلمه نیز چنان کرد ومرد برفت وآب دلورا درچاه خویش ریخت‌وزمینش راآب گرفت وهرگز خشك نشد وحاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد ومسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای‌آن دعاکند ودر روز جنگ عقرباء همه خوشه‌های‌آن خشك شد.

قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند ومعلوم داشتند، اما تیره روزی بر-آنها چیره بود.

عمیربن طلحه نمری‌گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود وگفته بود: «مسیلمه

کجاست ؟»

گفته بودند:«بگو پیمبر خدا»

گفته بود:«نه تا اورا ببینم »

وچون پیش اورفته بودگفته بود:«تومسیلمه‌ای؟»

گفته بود:«آری»

گفته بود:«کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود:« در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود:«در ظلمت»

گفته بود : «شهادت می‌دهم که تو دروغگویی ومحمد راستگو است، اما دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم‌درجنگ عقربا با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت راآورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبیدبن‌عمیرگوید: وقتی مسیلمه از نزدیك شدن خالد خبر یافت درعقربا اردوزد ومردم‌را به یاری طلبید،وکسان‌سوی اومی‌رفتند. مجاعةبن مراره باجماعتی برون شد تا ازبنی عامروبنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست‌برود، انتقامی که از بنی‌عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بودکه پیش‌آنها بود ونگذاشتند او را ببینند . انتقام وی از بنی‌تمیم‌نیز به سبب شتران وی بودکه‌گرفته بودند .

خالدبن‌ولید شرحبیل بن‌حسنه را به‌کارگرفت وسالاری مقدمه را به‌خالدبن فلان مخزومی داد وزید وابوحذیفه را برد وپهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دوپهلوی سپاه خویش را به محکم ورجال سپرد .

وخالدبیامد وشرحبیل با وی بود وچون به یك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به‌گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل وبه قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه ویاران وی‌بودند. که‌خوابشان در ربوده بود واز دیاربنی‌عامر باز می‌گشتند که خوله دختر جعفر راگرفته بودند وهمراه‌آورده بودند و شبانگاه به نزدیك یمامه مانده‌بودند سپاهیان خالدآنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند واز نزدیکی سپاه بی‌خبر بودند وچون بیدارشان کردند، پرسیدند:« شما کیستید؟»

گفتند:«اینك مجاعه است واینك حنیفه است»

گفتند:«خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند وآنها را به‌بندکردند وبماندند تا خالدبن‌ولید در رسید وهمه را پیش وی بردند ، خالد پنداشت اینان به استقبال وی‌آمده‌اندکه با وی سخن کنند و گفت:«کی ازآمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند:« ازآمدن تو بیخبر بودیم ،آمده بودیم انتقام خویش را از بنی‌عامر و تمیم بگیریم.»اگر واقع حال‌رامی‌دانستندگفته بودندکه‌ازآمدن تو خبریافتیم وپیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را،بکشتند وهمگی پیش روی مجاعةبن‌مراره جان‌دادندو گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خونش را مریز .»

خالد همه را بکشت ومجاعه را به عنوان‌گروگان به‌بند کرد.

ابوهریره‌گوید:«ابوبکر رجال را پیش خواند وسفارشهای خویش را باوی بگفت واورا سوی اهل یمامه فرستاد وپنداشت که اومردی راستگو است که‌تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من وپیمبر باجمعی که رجال‌بن‌عنفوه ازآن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت:« میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند ومن ورجال بماندیم ومن ازعاقبت کار بیمناك بودم ، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد وفتنهٔ وی ازفتنهٔ مسیلمه بزرگتر بود وابوبکر خالد راسوی آنها فرستاد وبرفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعةبن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بربنی‌عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست‌وسه سوار وپیاده بودند وشب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن‌شما خبر نداشتیم، به‌انتقامجویی خونی که پیش‌بنی‌عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تاگردن آنها را بزدند ومجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت ومسیلمه وبنی‌حنیفه که از آمدن وی خبریافته بودند برون شدند ودرعقربا اردو زدند که برکنار یمامه بودوروستاها را پشت سرداشتند.

در عقربا شرحبیل‌بن‌مسیلمه گفت:«ای‌بنی‌حنیفه‌اکنون روزغیرت وحمیت‌است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی‌عقد با آنها درآمیزند ، برای حفظ کسان خویش بجنگید وزنان خود را مصون دارید » ودر عقربا جنگ کردند.

وچنان بودکه پرچم مهاجران‌به دست سالم وابستهٔ ابی‌حذیفه‌بود، بدو گفتند: «ازکار تو بیمناکیم»

گفت:«در این صورت حافظ قرآن بدی‌هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت‌بن قیس بود و قبایل عرب هر کدام پرچمی داشتند .

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمهٔ وی بود و مسلمانان حمله‌آوردند و کسانی از بنی‌حنیفه به‌خیمهٔ ام‌تمیم درآمدند وخواستند اورا بکشند امامجاعه مانع

شد و گفت: « من اورا پناه داده‌ام که زنی آزاده است » و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی‌حنیفه هزیمت شدند ومحکم بن‌طفیل گفت :« ای‌بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنبالهٔ شما را حفظ می‌کنم.» وساعتی بجنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست‌عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر کشته شد .

کافران به‌باغ درآمدند و وحشی مسیلمه رابکشت،یکی از انصارنیزضربتی بزد ودر قتل وی شریك بود.

محمدبن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه‌گوید : « صبحگاهان خالدبن‌ولید مجاعه و همراهان وی راکه دستگیر شده بودند پیش خواند وگفت : «ای‌مردم بنی‌حنیفه‌شما چه می‌گویید؟»

گفتند:«می‌گوییم یك پیمبر از شما ویك پیمبر از ما .»

و چون این سخن بشنیدآنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی ازآنها که ساریة‌بن‌عامر نام داشت با مجاعة‌بن مراره بماندند، ساریه به خالدگفت : « اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه‌را نگهدار»

وخالد بگفت تا مجاعه را به‌بند کردند ووی را به ام تمیم زن خویش سپردو گفت:« باوی نکویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیك یمامه برتپهٔ کوتاهی که مشرف برآنجا بود فرود آمد واردوزد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمهٔ آنها بود .

ابوجعفر گوید : در روایت‌ابن‌اسحاق رحال با حای بی‌نقطه‌آمده،گوید: وی رحال بن‌عنفوة بن‌نهشل بود و یکی از بنی‌حنیفه بود که مسلمان شده بود و سورهٔ بقره راآموخته بود وچون به یمامه‌آمد شهادت داد که پیمبر خداصلی‌اللەعلیه وسلم

مسیلمه را درکار پیمبری شریك کرده است ، وفتنهٔ او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگتر بود .

گوید:وچنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند وامید داشتند که‌وی به سبب مسلمانی درکار مردم یمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی‌حنیفه به‌آهنگ جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالدبن‌ولید بر تخت خویش نشسته بود وسران قوم پیش وی بودند ومردم به‌صف بودند واودرمیان مردم بنی‌حنیفه برق شمشیر را بدید وگفت : «ای‌گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت وان‌شاءالله درقوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که‌پشت‌سر اوبود وبند آهنین داشت نیك نگریست وگفت:«نه‌بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند درآفتاب گرفته‌اند که نرم شود »وچنان بودکه اوگفته‌بود .

گوید: وچون‌مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که باآنها روبه روشد رحال‌بن‌عنفوه بودکه خدا اورا بکشت .

ابوهریره‌گوید : روزی که من ورحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم اوصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم‌گفت:«ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما ازاحد بزرگتر است.»

گوید:وآن‌کسان همه درگذشتند ومن ورحال بماندیم وپیوسته از عاقبت‌کار بیمناك بودم تاشنیدم‌که رحال برضد مسلمانان خروج کرده ومطمئن شدم‌وبدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم فرموده بودحق‌بود.

گوید:مسلمانان با دشمن روبه‌روشدند وهرگز در مقابله با عربان جنگی‌چنان سخت نداشته بودند ومردم بنی‌حنیفه تا به نزد خالد ومجاعه پیش‌آمدند و خالد از خیمهٔ خویش درآمد وجمعی از دشمنان وارد خیمهٔ وی‌شدند که ام‌تمیم زن خالد و

ومجاعه نیز آنجا بودند ویکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد ومجاعه گفت : «دست بدار که این درپناه من است وزنی آزاده است، بروید بامردان بجنگید.» و آنها خیمه را باشمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت بن قیس گفت : « ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده اید، خدایا من از آنچه اینان ، یعنی مردم یمامه، می پرستند بیزارم واز رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم».این بگفت و با شمشیر حمله برد وجنگید تا کشته شد.

وچون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زیدبن خطاب گفت : « از اینجا کجا می روید؟»وجنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براءبن مالك برادرانس بن مالك بهپاخاست وچنان بود که وقتی در جنگ حضور داشت تب اورا می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند وزیرآنها چندان بلرزد تا جامهٔ خویش را تر کند، و چون زهرابش می ریخت،مانند شیرغران می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود وکسان بر اونشستند و چون جامهٔ خویش را ترکرد برجست وگفت:«ای گروه مسلمانان کجا می روید ! من براءبن مالکم سوی من آیید.» وجمعی ازکسان باز آمدند وبادشمنان جنگ کردند تا خدا آنها رابکشت وپیش رفتند تابه محکم بن طفیل رسیدند که داوریمامه بود وچون جنگ پیش وی افتادگفت:«ای مردم بنی حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می برند و بی مهر باآنها همخوابه می شوند هرچه حمیت دارید به کار برید » . این بگفت و جنگی سخت کرد وعبدالرحمان بن ابی بکر تیری بینداخت که به گلوگاه وی رسیدو کشته شد.

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیلمه کذاب آنجا بود و براءبن مالك گفت:«ای مسلمانان مرا درباغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند:«هرگز چنین نکنیم.»

براء گفت: «شما را بخدا مرا در باغ افکنید.»

مسلمانان اورا بگرفتند وبالای دیوار بردند که درباغ جست وپشت درباغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابستهٔ جبیربن‌مطعم با یکی ازمردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هرکدام ضربتی بدوزدند وحشی زوبین خود را به اوزد وانصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می‌گفت:«خدا می‌داند کدام یك از ما اورا کشته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید:«آنروز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه، مسیلمه‌را کشت.»

عبیدبن‌عمیر گوید : رجال‌بن‌عنفوه مقابل زیدبن خطاب بود و چون دو صف نزدیك شد زید گفت:« رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای ودین مابرای تو ودنیایت بهتر است.»

اما رجال اباکرد ودر هم آویختند ورجال کشته شد وکسانی از بنی‌حنیفه که‌در کار مسیلمه بصیرت‌داشتند به قتل رسیدند. آنگاه‌مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند وهردوگروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تابه اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت وطناب خیمه‌ها را ببریدند وخیمه‌ها را درهم‌ریختند وبه اردوگاه پرداختند ومجاعه راگشودند وخواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه‌داد.وگفت:«نیکو زن خانه‌ایست.»

در این هنگام زیدوخالد و ابوحذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند وکسان سخن کردند وبادی سخت پرغبار می‌وزید.زید گفت:«بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خداروم وحجت خویش با وی بگویم ای مردم ،دندانها را به هم فشارید وبه دشمن ضربت زنیدوپیش روید» وچنین کردند ودشمنان راپس

راندند واز اردوگاه خویش دور کرذند وزید رحمه‌الله کشته شد و ثابت بن‌قیس سخن کرد و گفت:«ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب‌شیطانند،عزت خاص خدا و پیمبر واحزاب اوست، مانند من‌عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پسشان راند.

ابوحذیفه گفت:«ای اهل قرآن، قرآن را به عمل‌زینت کنید» وحمله برد و دشمن را عقب نشاند واورحمه‌الله کشته شد .

خالدبن‌ولید حمله برد وبه محافظان خودگفت:«مرا از پشت‌سر نزنند»وچون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود ومسیلمه را می‌نگریست .

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادندگفتم:«نمی‌دانم برای چه پرچم را به من‌داده‌اید،شایدگفتید حافظ قرآن است واونیز مانند پرچمدارپیشین پایمردی می کند تا کشته شود؟»

گفتند:«آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت:«بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله‌بن‌حفص‌بن‌غانم بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی مجاعه به مردم بنی‌حنیفه که می‌خواستند ام‌تمیم را بکشندگفت:«به‌کار مردان پردازند»گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردندو جانفشانی کردند وهمگان بکوشیدند وکسانی از یاران پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌سخن کردند وزیدبن خطاب‌گفت:« بخدا سخن نکنم تا ظفریابم یا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت وحمله برد ویاران وی به دشمن حمله کردند .

ثابت‌بن‌قیس گفت:«ای‌گروه مسلمانان خودتان‌را بدعادت داده‌اید ،ای‌گروه مسلمانان به من‌بنگرید تاحمله را به‌شما یاد دهم.»

زیدبن‌خطاب رحمه‌الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم‌گوید:وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدوگفت:«چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت:«علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود وخدا اورا به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به‌عبدالله گفت:«وقتی زید کشته شد چرا تو بازگشتی، چرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت:«زید از خدا شهادت خواست که به اوعطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم وخدا به من عطا نکرد.»

عبیدبن‌عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند وبادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند:« صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می‌کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند:«ای مردم بادیه‌نشین مارسم جنگ حضریان را بهتر ازشما دانیم.»

بادیه‌نشینان گفتند:«حضریان جنگ کردن نتوانند ونداننند جنگ چیست واگر صف شما مشخص شودخواهید دید که خلل از کجا می‌آید.»

وچون صفها مشخص بود، جنگی سخت‌تروپرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام‌گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود وباقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

درگرماگرم جنگ عبدالرحمان بن‌ابی بکر تیری به محکم زدواودرحال‌سخن گفتن بود و تیر به‌گلوگاهش رسید وجان داد وزیدبن خطاب نیز رجال بن‌عنفوه را کشت.

یکی ازمردان‌بنی‌سحیم که در جنگ یمامه با خالدبن ولید بوده‌بود گوید: وقتی کار جنگ بالاگرفت وجنگی سخت بود ودمی برضرر مسلمانان بودودم‌دیگر

برضرر کافران بود، خالد گفت:«ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هرقوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس‌مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند وهرقوم با پرچم خویش ایستادند وهمگان‌به‌جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان‌گفتند:«اکنون ضعیفان وزبونان بیشتر کشته می‌شوند»وبسیار کس از حضریان کشته شد ومسیلمه ثبات ورزید وکافران به دور اوحلقه بودند وخالد بدانست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باك نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت وچون جلو صف دشمن رسید، هماورد خواست ونام خویش‌را یاد کرد وگفت: «من پسر ولید العودم، من‌پسر عامر وزیدم» سپس‌شعار مسلمانان راکه یامحمدا بود به‌بانگ بلندبگفت وهرکه‌با وی روبه‌روشد کشته شد.

خالد رجزمی‌خواند ومی‌گفت:«من فرزند مشایخم وشمشیری سخت‌دارم» و هرکس باوی روبه‌رومی‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیروگرفتند و به نابودی دشمن پرداختند وچون خالد به نزدیك مسیلمه رسید بانگ برآورد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست وچون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشهٔ‌لبانش چون دومویز شود وهروقت قصدکار خیری کند شیطانش مانع‌اوشود هروقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیك شد اورا ثابت دیدوکافران به دور اوحلقه بودند وبدانست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرونشیند ومسیلمه را بخواند که براودست تواند یافت، وچون بیامد چیزهایی راکه مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد وگفت:«اگر نصف زمین‌را به‌تودهیم کدام نصف را به‌ما می‌دهی؟»وچون‌مسیلمه

می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست و بگریخت وشکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» ومسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی‌دادی چه‌شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم‌بنی‌حنیفه سوی باغ‌روید» ووحشی به مسیلمه رسید که کف به دهان آورده بود واز فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد ومسلمانان از دیوارها ودرها به باغ مرگ‌ریختند ودر نبردگاه و درباغ مرگ ده هزار کس کشته شد .

ابن‌اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند وپایمردی کردند وبنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند وبه‌کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیك باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: دربارهٔ قتل مسیلمه به نزدیك باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی درباغ کشته شد، ودشمنان به باغ‌پناه بردند ودر ببستند ومسلمانان اطراف باغ‌را گرفتند وبراءبن‌مالك‌بانگ‌زد که ای‌گروه‌مسلمانان‌مرا‌روی‌دیوار ببرید‌وچنان‌کردند و چون در باغ نگریست بلرزید وبانگ‌زد که پایینم بیارید وبار دیگر گفت: «مرابالای دیوار ببرید»، آنگاه گفت: «وای براین» به سبب آنکه بیمناك بود وباز گفت: «مراروی دیواربببرید» وچون بالای دیوار رسیددر باغ‌جست ومقابل‌در باغ‌بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در راگشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار برون انداختند وجنگی سخت کردند که مانندآن دیده نشده بود وهمه‌کافران که‌درباغ بودند نابود شدند وخدا مسیلمه را بکشت . مردم بنی‌حنیفه به مسیلمه گفته بودند:

«وعده‌ها که به مامی‌دادی چه شد؟»

مسیلمه گفت:«از کسان خود دفاع کنید.»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بندهٔ سیاه مسیلمه‌راکشت خالدمجاعه راکه در بند بود همراه‌آورد تا مسیلمه و سران سپاه دشمن را بدونشان دهد و چون بررجال‌گذشت اورا نشان داد.

هم او گوید:«وقتی مسلمانان از کار مسیلمه فراغت یافتند به خالد خبردادندو واوبا مجاعه که در بند بود برفت تا مسیلمه را به اونشان دهد.مجاعه کشتگان را بـه خالد نشان می‌داد تا به محکم‌بن‌طفیل‌گذشت که مردی تنومند ونکومنظربود وچون خالد اورا بدیدگفت:«این مسیلمه است؟»

مجاعه‌گفت : « نه بخدا این بهتروگرامی‌تر از مسیلمه است. این داوریمامـه است.»

گوید:همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد وکشتگان را برای وی زیرورومی کردند و به‌کوتولهٔ زردنبوی‌بینی فرو رفته‌ای رسید و مـجاعه بدوگفت:«این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالدگفت:«همین بودکه‌آن کارها می کرد.»

مجاعه‌گفت:«بله همین بود،بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شماآمده‌اند وبیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالدگفت:«چه می‌گویی؟»

گفت:«واقع همین است،بیا تا از طرف قوم خویش با توصلح‌کنم.»

ضحاک‌گوید: یکی از بنی‌عامربن حنیفه بودکه از همهٔ مردم گردن‌کلفت‌تـر بود واغلب‌بن‌عامر نام داشت. وچون به روزیمامه مشرکان هزیمت‌یافتند ومسلمانان آنها را در میان‌گرفتند، درکار مقاومت‌جان فشانی کرد وچون مسلمانان به تحقیق‌کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصارکه ابوبصیره کنیه داشت با تنی چـند براو

گذشت‌وچون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده وپنداشتند جان‌داده‌است، گفتند : «ای ابو بصیره توپنداشته‌ای وهنوزهم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است ، اینك گردن مردهٔ اغلب را بزن اگر آنرا بریدی‌آنچــه دربارهٔ شمشیر تــو شنیده‌ایم درست است .»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید وسوی اغلب‌رفت که‌اورامرده می‌پنداشتند وچون نزدیك وی رسید اغلب از جای جست وروان شد وابوبصیره‌به دنبال اورفت وهمی گفت: « من ابوبصیرهٔ انصاریم» واغلب روان شد وپیوسته‌بیشتر از ابوبصیره فاصله‌گرفت و هربار که ابو بــصیره‌آن سخــن برزبــان می‌راند اغلب می‌گفت : « دویدن برادرکافر خویش‌را چگونه می‌بیــنی؟ » و از دسترس او دور شد .

قاسم‌بن‌محمد گوید:«وقتی‌خالد از کارمسیلمه وسپاه وی فراغت‌یافت‌عبدالله‌ـ بن‌عمر و عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر بدوگفتند : « با سپاه برویم و نزدیك قلعه‌ها فرود آییم . »

خالدگفت:«بگذاریدسواران بفرستم وآنها راکه بیرون قلعه‌ها هستند ، جمع آورم،آنگاه درکارقلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستادکه آنچه مال وزن وفرزنــد یافتند بگرفتنــد ودر اردوگاه نهادند ، پس از آن ندای حرکت دادکه به نزدیك قلعه‌ها فرودآید . مجاعه گفت:«بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔشماآمده‌اند وقلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا دربارهٔ باقیماندگان با توصلح کنم.»

وبا خالد صلح کردکه اموال بگیرند ومتعرض نفوس نشوند .آنگاه مجاعــه گفت:«بروم وبا قوم مشورت کنم ودر این کار بنگریم وسپس سوی توبازگــردم.» این بگفت وسوی قلعه‌ها رفت‌که جز زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم ، درآن کس‌نبود وزنان رامسلح کرد وگفت‌گیسوفرو ریزند واز بالای‌قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالدآمد وگفت:«صلح مرا نپذیرفتند وبعضی‌ازآنهابخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند وکارآنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدیدکه از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند ، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد .از مردم مهاجر وانصار ، ازساکنان‌خود مدینه سیصدوشصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بودکه سیصد مهاجر وسیصد تابعی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن‌قیس کشته شدکه به ضربت یکی از مشرکان از پای‌درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده راگرفت و سوی قاتل خویش افکند واوراکشت وجان داد.

ازمردم‌بنی‌حنیفه نیزدر دشت عقربا هفت هزارکس کشته شد ودرباغ مرگ‌نیز هفت هزارکس کشته شد .

ضراربن ازور دربارهٔ روزیمامه شعری‌گفت‌که خلاصهٔ مضمون‌آن چنین است :

« اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا وملهم سخن‌آرد »
«هنگامی که خون بدره روان بود،»
«وسنگها از خون قوم رنگ‌گرفت»
«درآن هنگام نیزه وتیر به‌کار نمی‌آمد»
«فقط شمشیرآبداربه‌کار بود»
«اگرکفار به راه دیگر روند»
«من مسلمانم وپیرودینم»
«وجهاد می کنم که جهاد غنیمت است»

«وخدا به‌کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالدگفت بیا تا دربارهٔ قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ اورا خسته کرده بود، واز سران مسلمانان بسیار کس کشته شده‌بود ودل به ملایمت داشت ومی‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کردکه طلا ونقره و سلاح بگیرد ویك نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت:« پیش قوم خویش روم و کار خویش را باآنها بگویم.»

این بگفت وبرفت وبه زنان گفت:«مسلح شوید وبالای قلعه‌ها روید » زنان چنان کردند ومجاعه سوی خالد بازآمد وگفت:«صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالدگفت:«چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یك‌چهارم دیگر از اسیران را بگذاری وتنها یك‌چهارم اسیران را بگیری .»

خالدگفت:«به همین قرار باتوصلح می‌کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند درآن نبود .

خالد به مجاعه گفت:«مرا فریب دادی .»

مجاعه گفت:«قوم‌منند، جز این چه می‌توانستم‌کرد .»

سهل‌بن‌یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالدگفت :«اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامهٔ صلح می‌نویسم .»

گوید: خالد پذیرفت ومقرر شدکه طلا ونقره و سلاح و یك نیمه اسیران را بگیرد با یك باغ از هر دهکده به انتخاب خالد ویك مزرعه به انتخاب وی ، بر این قرار کار صلح سرگرفت وخالد اورا رها کرد وگفت:«تا سه روز فرصت‌دارید،

اگر تمام نکردید ونپذیرفتید به شما حمله می کنم وجز کشتار کاری نیست وسخنی نمی‌پذیرم. »

مجاعه سوی قوم خویش رفت وگفت:«اینك صلح را بپذیرید » اما سلمة‌بن عمیرحنفی گفت:« بخدا نمی‌پذیریم ، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم مـی کنیم و می‌جنگیم وباکس صلح نمی کنیم که قلعه‌ها استوار است وآذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت:«تومردی شومی واز اینکه من حریف را فریب داده‌ام وصلح‌را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگرکسی از شما مانده که مایهٔ خیر باشد و دفاع تـواند کرد؟من این کارکردم تا چنانکه شرحبیل بن‌مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند وگفت : « به زحمت پذیرفتند، مکتوب‌صلح‌را بنویس.»

گوید:ونامهٔ صلح راچنین نوشتند :

« این شرایط صلح است میان خالد بن ولید وسلمة بن‌عمیر و »
«فلان وفلان ،مقرر شدکه طلا ونقره ویك نیمه اسیر و سلاح ومرکب »
«بگیرد، و ازهر دهکده یك باغ بگیرد ویك مزرعه بشرط‌آنکه مسلمان »
«شوند،وچون مسلمان شوند در امان خدایند، وخالدبن‌ولید و ابوبکرو »
«همه مسلمانان عهده‌دار وفابه شرایط صلحند.»

ابوهریره‌گوید:« وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بودکه خالد همه طلا و نقره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کـند و یك نیمه اسیران را بگیرد وقوم نپذیرفتند ،اما خالدگفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمة‌بن‌عمیر گفت:«ای مردم‌بنی‌حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید وصلح نکنیدکه قلعه استوار است وآذوقه بسیار وزمستان درپیش . »

اما مجاعه گفت :«ای بنی‌حنیفه فرمان سلمه را مبریدکه وی مردی شوم‌است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها همخوابه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند وصلح راپذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی‌الله‌عنه همراه سلمة‌بن‌سلامه‌بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد ودستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بربنی‌حنیفه ظفر دادهمه ذکور بالغ را بکشد وسلامه هنگامی نامهٔ ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بودو صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود وچون فراهم آمدند سلمه‌بن‌عمیر به مجاعه گفت:«از خالداجازه بگیر که دربارهٔ حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم» ، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمة‌بن‌عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید : « این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت : « این همانست که دربارهٔ وی با توسخن کردم و اجازه دادی بیاید .»

خالدگفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» وسلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند واورا لعنت کردند وناسزاگفتند و به‌بند کردند و گفتند:«می‌خواستی قوم خویش را نابودکنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاك شوند وزن وفرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداندکه توسلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد واطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکندکه پنداردآنچه‌کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به‌بند کردند ودر قلعه بداشتند ومردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن ازگذشته واظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند وسلمه پیمان‌کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی ازکارش اطمینان نداشتند.

وچنان شدکه شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت ووارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به اوبانگ زدند ومردم بنی‌حنیفه نگران شدند وبه دنبال وی‌آمدند و در باغی اورا بگرفتندکه با شمشیر به‌کسان حمله برد و با سنگ اورا بزدند وشمشیر به‌گلوی خویش‌کشیدکه رگهایش ببرید ودر چاهی افتاد وبمرد.

ضحاك‌بن‌یربوع به نقل از پدرش‌گوید: خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی‌حنیفه صلح‌کرد بجزآنهاکه درآغازجنگ درعرض وقری‌به‌اسیر شده‌بودند وآنها راپیش ابوبکر فرستاده بود وتقسیم شده بودند واینان از مردم بنی‌حنیفه یاقیس‌بن‌ثعلبه یا تیرهٔ یشکر بودند وپانصدکس بودند.»

محمدبن اسحاق‌گوید: آنگاه خالد به مجاعه‌گفت: «دختر خویش رابه‌زنی به من‌ده»

مجاعه‌گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.»

خالدگفت. «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»

مجاعه به ناچارگفتهٔ اورا پذیرفت ودختر خویش را زن اوکردوچون‌ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدونوشت‌که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من‌ای پسر مادر خالدکه تو فراغت داری وبا زنان همخوابه می‌شوی و روبه‌روی خیمهٔ تو خون یك هزارو دویست مرد مسلمان ریخته‌که هنوز خشك نشده.»

وچون خالد نامه را بدیدگفت: «بخدااین‌کار چپ‌دست است.» منظورش‌عمر ابن‌خطاب‌بود.

و چنان بود که خالدبن‌ولید گروهی از بنی‌حنفه را پیش ابوبکـر فرستاد و چون پیش وی آمدند باآنها گفت: «وای برشما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند:«ای خلیفهٔ پیمبر خدا! قصهٔ مارا می‌دانی، مردی نامبارك بود که‌عشیرهٔ وی نیز درشئامت افتادند.»

ابوبکر گفت:«می‌دانم،شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند:می‌گفت : «یا صفدع نقی نقی ، لاالشارب تمنعین ولاالماء تکدرین ، لنانصف‌الارض ولقریش نصف‌الارض ولکن قریشا قوم یعتدون»

یعنی: ای‌قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی وآب را تیره‌نکنی، یك نیـمهٔ زمین از مـاست و یك نیمهٔ زمین از قـریش است ولی قرشیـان مردمی ستمگرند.

گفت:«سبحان‌الله ،وای برشما این سخنی شایسته ذکرنیست، شما را به‌کجا می‌کشانند؟»

خالدبن‌ولید تابوقت فراغت از کاریمامه در اباض‌مقر داشت کـه یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبرنام داشت و آنجا مقرگرفت.

**سخن از خبر مردم بحرین**
**وارتدادحطم وکسانی که‌در بحرین**
**براوفراهم‌آمدند:**

ابوجعفرگوید : قصهٔ ارتدادآن‌گروه از مردم بحرین‌که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب‌بن ابراهیم چنان بود که علاءبن‌حضرمی سـوی بحرین رفت وکـار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ومنذربن ساوی در یکماه بیمار

شدند ومنذر کمی پس از وفات پیمبر خدای درگذشت ومردم بحرین از دین بگشتند اما طایفهٔ عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفهٔ بکر همچنان برارتداد بماند وآنکه طایفهٔ عبدالقیس را از ارتداد بازآورد جارود بود.

حسن بن ابی‌الحسن گوید: جارودبن معلی پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آمد وپیمبر بدوگفت:«ای جارود مسلمان شو.»

گفت:«من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت:«دین توچیزی نیست ودین درست نیست.»

جارودگفت:« اگر مسلمان شدم نتیجهٔ مسلمانی من به عهدهٔ توباشد؟.»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند وفقه دین آموخت و چون می‌خواست برود ،گفت : « ای پیمبرخدا آیا مرکبی توانم یافت که برآن، سوی دیار خویش شوم ؟»

گفت:«ای جارودمرکبی نداریم.»

جارودگفت: «ای پیمبر خدای! مرکبهای گم‌شده را در راه توانیم یافت .»

پیمبر گفت:«آتش سوزان است، مبادا به‌آن نزدیك شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند وچیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان درگذشت ومردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی‌مرد.» واز دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کس فرستاد وقوم را فراهم آورد وبایستاد وباآنها سخن کرد وگفت:«ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید به من خبردهید واگرنمی‌دانید پاسخ ندهید.»

گفتند :«هرچه می‌خواهی بپرس »

گفت:«می‌دانید که خداوند، درگذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند:«آری»

گفت: «می‌دانید یادیده‌اید؟»

گفتند:«نه، می‌دانیم »

گفت:«پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند:«همگان مرده‌اند.»

گفت : « محمد نیز چون پیمبران سلف درگذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و تو سالار و سرورمایی .»

قوم‌گفتند :«ما نیز شهادت میدهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست‌ومحمد بنده وفرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس براسلام خویش بماندند ودست به‌کاری نزدند و کس را باآنهاکاری نبود ودیگر قوم ربیعه را بامنذر ومسلمانان‌به حال‌خودگذاشتند ومنذر تازنده بود به‌کارآنها سرگرم بود و چون بمردیاران وی را دردوجا محاصره کردندکه‌علاء آنها را نجات داد.

ابوجعفرگوید:اما روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ این‌واقعه چنین است‌که وقتی خالدبن‌ولیداز کار یمامه فراغت یافت ، ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌علاءبن حضرمی را فرستاد وعلاء همان‌کس بودکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اورا سوی‌منذربن‌ساوی عبدی فرستاد وعلاء که عامل پیمبر خدا بودآنجا بماند وپس از درگذشت پیمبر خدا منذربن ساوی در بحرین بمرد درآنوقت عمروبن‌عاص در عمان بود واز دیار منذربن ساوی‌گذشت و اوکه در حال مرگ بود از عمرو پرسیدکه پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقررمی‌داشت؟

عمروبن‌عاص‌گفت:«یك سوم مال حق وی بود. »

منذرگفت:«به نظر تو با یك سوم مالم چه‌کنم؟»

عمرو گوید: بدو گفتم:«یك سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»
گفت:«دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هرچه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

ولی مردم ربیعه در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود. «من غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از جهان درگذشت حطم بن ضبیعهٔ قیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلا مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مقر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمك می‌کردند از دو سوی درمیان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و اورا روانهٔ جواثا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم ترا شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبداللهبن‌حذف نام داشت و ازمردم بنی‌بکربن کلاب بود واو وهمهٔ محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاك شوند و عبداللهبن حـذف در این باب شعری گفت که مضـمون آن چنین است :

«به ابوبکر وهمه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواثا محاصره شده‌اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«وچون شعاع خورشید به چشم بینندگان می‌خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده‌ایم»

«ومتوکلان را صبوری باید.»

منجاب راشدگوید : ابوبکر علاءبن‌حضرمی را به جنگ مرتدان بحریـن فرستاد وچون به نزدیك یمامه رسید ثمامةبن‌اثال با مسلمانان بنی‌حنیفه ازبنی‌سحیم‌و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی‌حنیفه بدوپیوست واومردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجاکه هست بماند و ازآنجا به دومه رفته بود وبا عمروبن‌عاص با مرتدان قضاعه به‌کشاکش بودند.

گوید: عمروبن‌عاص با سعدویلی روبه‌روبود وعکرمه را به مقابلهٔبنی کلب و یاران آن واداشت که چون نزدیك ما رسیدکه در قسمت علیای دیـار بودیم همه سواران قوم رباب وعمروبن تمیم از اوکناره‌گرفتند، سپس بـا وی نزدیك شدند ، اما قوم‌بنی حنظله به تردید بودند. مالك‌بن نویره دربطاح بود وجماعتی با وی‌بود که با مازد وخورد داشت ووکیع بن‌مالك در قرعا بود و گروهی با وی بودندکه باطایفهٔعمروزد وخوردمی کردند. قوم‌سعدبن‌زیدبن‌مناة دودسته بودند: طایفهٔعوف‌و ابناء مطیع زبرقان بن‌بدربودند وبراسلام بماندند وبه دفاع ازآن پرداختند وطایـفهٔ

مقاعس وبطون بیحرکت بودند بجز قیس‌بن‌عاصم که وقتی‌زبرقان بن‌بدر مال‌زکات عوف وابنارا به مدینه برد ، مال زکات راکـه پیش وی فراهم‌آمده بود میان مـردم مقاعس وبطون تقسیم‌کرد. مردم عوف وابنا به مقاعس‌وبطون مشغول بودندوچون قیس‌بن‌عاصم دیدکه طایفهٔ رباب وعمرو به علا پیوستند ازکار خود پشیمان شد واز رفتار خویش بگشت وچیزی از مال زکات را پیش علا برد و باوی‌آهنگ جنـگ مردم بحرین‌کرد وعلاوی راگرامی داشت و از قوم عمروبن‌سعد چـندان‌کس بـه علا پیوست‌که همانند سپاه وی بود و اوما را از راه دهنابردوچون بدل دهنارسیدیم وحنانات وعرافات از چپ وراست ما بود خدای عزوجل خواست‌آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرودآمد وبه مردم‌گفت فرودآیند ودردل شب شتران بگریخت وپیش ما شتر وتوشه وجوال و خیمه نماندکه همه بار برشتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنـگامی بودکه فرودآمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم وبه همدیگر وصیت می‌کردیـم‌که منـادی علا بانـگ زدکه فراهم آیید. وچون فراهم‌آمدیم‌گفت:« چرا چنین شده‌اید ووحشت‌کرده‌اید؟ »

کسان‌گفتند:«ملامتمان نباید کرد‌که چون فرداشود وآفـتاب‌گرم شود هـلاك می‌شویم. »

گفت : « ای مردم! ترس مـدارید، مگر شما مسلمان‌نیستید؟ مگر به راه خدا نمی‌روید؟ مگر یاران خدا نیستید؟»

گفتند:« چرا»

گفت:«پس بدانیدکه خداکسانی چون شما را به حال خود رها نمی‌کند.»

وچون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد وعلا با ما نماز صبح بکردکه بعض وضو داشتیم وبعض دیگر تیمم‌کردیم،وچون نماز بکرد زانوزد و مردم نیـز زانوزدند ودعاکرد ومردم نیز با وی دعاکردند ودر پرتو آفتاب سرابی درخشـیدو علابه‌صف‌کسان نگریست و گفت: یکی ببیند این چیست؟»

یکی برفت وباز آمد و گفت:«سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند وباز سرابی درخشید وبازچنان‌بود وبازسراب دیگر درخشید ویکی رفت و آمدو گفت:«آبست »

علاباکسان برخاست وسوی آب رفتیم وبنوشیدیم‌وشستشو کردیم وچون‌روز برآمد شتران از هرطرف سوی ماآمد وبخفت وهرکس بار خویش را برگرفت و نخی کم نبود وشتران راآب دادیم وآب نوشیدیم وبه راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم‌گفت : « محل آب را می‌شناسی؟»

گفتم:«این سرزمین را از همهٔ مردم‌عرب بهتر می‌شناسم.»

گفت:«با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: وبا وی آنجا رفتم‌که نه برکه‌ای بودونه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم:«اگربرکه گم‌نشده بود می‌گفتم اینجا همانجاست،وپیش‌از این هرگزآبی‌اینجا ندیده‌ام.»

در این وقت ظرفی پرآب دیدم و ابوهریره به‌من‌گفت :«ای ابوسهم! بخدا اینجا همانجاست وبرای همین‌ظرف بازگشتم وترا همراه‌آوردم که ظرف خویش‌را آب‌کرده بودم وکنار برکه جاگذاشته بودم.»

گفتم : «این‌ازجمله منتهای خدا بود وآیت‌وی بودکه‌آنرا شناختم‌ویا باران بودکه به ماداد ومنت نهاد وآنراشناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم وبرفتیم تابه هجر رسیدیم .گوید: علا کس پیش جارود و یك مردديگر فرستادکه با مردم عبدالقیس از ناحیهٔ خویش در مقابل حطم فرودآیند وهمه مسلمانان به نزد علا فراهم‌آمدند ومسلمانان ومشرکان خندق زدندو روزها جنگ بودآنگاه سوی خندقهای خویش می‌شدند وبدینسان یکماه‌گذشت و یك شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدندکه‌گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علاگفت:«کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله‌بن‌حذف که مادرش از طایفهٔ بنی‌عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیك خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» و او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجربن‌بجیر بیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار نابودشوم، وقتی سپاه عجل و تیم‌اللات و قیس و غیره به دورمنند چراکشته شوم باشند، شما باشید و بازیچهٔ دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر اورا نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزادهٔ بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار وخوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و عبورم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را باکسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیرچنان کرد واورا برشتر خویش نشانید وتوشه داد وعبور داد.

عبدالله‌بن‌حذف به اردوگاه مسلمانان آمدو خبر داد که قوم‌دشمن، همگان‌مستند ومسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند وشمشیر درآنها نهادند ومشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاك شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یابه اسارت درآمدند ومسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند وفراریان جزجامه وسلاح نبرده بودند. ابجر جزوفراریان بود، حطم‌درحال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود ومسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید وعفیف بن‌منذر تمیمی بر او بگذشت که کمك می‌خواست ومی‌گفت: «یکی از بنی‌قیس نیست که به من کمك کند تا سوار شوم».

وچون بانگ برداشت عفیف صدای اورا شناخت و گفت:«پایت را به من بده تا سوارت کنم»: وچون حطم پای خویش بدوداد باشمشیر بزدوپایش را ازران قطع کرد ورهایش کرد.

حطم گفت:«خلاصم کن.»

عفیف گفت:«می‌خواهم نمیری تازجر کش شوی»

تعدادی از کسان عفیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدندوحطم برجای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطم را بکشی» واین سخن را باکسانی می‌گفت که اورا نمی‌شناختند. قیس‌بن‌عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونش بریخت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن‌عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بود و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و ورگ‌وی سالم ماند ولنگ شد.

عفیف‌بن‌منذرغروربن سوید را اسیر کرده‌بود وطایفهٔ رباب دربارهٔاو باعفیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزادهٔ تیم بود وخواستند که اورا پناه دهد، عفیف به علاء بن‌حضرمی گفت:«من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت:«این کیست؟»

گفت:«این غرور است»

علاء گفت:«تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت:«ای‌پادشاه من‌مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم.»

علاء گفت:«اسلام بیار» واواسلام‌آورد ودر هجر بماند.غرور نام وی بود نه لقبش.

وهم عفیف، منذربن سوید بن منذر را بکشت.

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف‌بن‌منذر وقیس‌بن‌عاصم وثمامةبن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد وثمامه جامهٔ سیاه منقشی راکه حطم بدان میبالیده‌بود با چند جامهٔ دیگر که به‌کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند وباکشتی آنجا رسیدند وبعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاء بن‌حضرمی به‌آن‌گروه از مردم بکربن وایل که بر اسلام مانده‌بودند دربارهٔ آنهانامه‌نوشت وکس‌پیش‌عتیبةبن‌نهاس وعامربن‌عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری‌کند وکس پیش خصفهٔ تیمی و مثنی‌بن‌حارثه شیبانی فرستادکه راه برمرتدان ببستند که‌بعضی‌شان بدین، بازآمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند وبعضی دیگر امتناع ورزیدند وبرکفر اصرارکردندکه راهشان‌ندادند وبه همانجاکه آمده بودند بازگشتند وباکشتی سوی دارین رفتند وخدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان ببود تا نامهٔ‌کسانی از مردم‌بکربن‌وائل که باآنها مکاتبه‌کرده بود بیامدوبدانست که درکار خدا به پاخاسته واز دین خداحمایت کرده‌اند وچون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سرآسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان راگفت تا سوی دارین روان‌شوند.وآنها را فراهم‌آورد وسخن‌کرد وگفت:«خدا عزوجل احزاب شیطانها وفراریان جنگ را به دریا فراهم آورده وبرخشکی آیات‌خویش رابه‌شما بنموده که به دریانیز از آن عبرت‌است . آموزید. سوی دشمن روید ودریا را به طرف آنها طی کنید که‌خدا فراهمشان‌آورده .»

گفتند: «چنین می کنیم وپس ازحادثهٔ دهنا تا عمرداریم ازاینان بیم‌نداریم .»

علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند وچون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند ودعا همی خواندند ودعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یاکریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یاحی، یا محیی الموتی، یاحی یا قیوم، لااله‌الاانت یاربنا » و به اذن خدا همگی از آب گذشتند وگویی برریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می‌گرفت ، در صورتی که از ساحل تادارین برای کشتی‌ها یك روز ویك شب راه بود.

و چون به‌دارین رسیدند بادشمن روبه‌روشدند وجنگی سخت کردند و کس ازآنها نماند وزن وفرزند به اسیری گرفتند واموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش‌هزار وسهم پیاده دوهزارشد . وچون ازجنگ فراغت یافتند ازهمان راه که آمده بودندبازگشتند وعفیف بن‌منذر دراین باره شعری گفت که‌مضمون آن‌چنین است :

«مگر ندیدی که خداوند، دریارا رام کرد.»

«وبرای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم »

«واوحادثه‌ای برای ما پدیدآورد »

«عجیب‌تر ازآنکه برای گذشتگان پدیدآورده بود. »

وچون علاء سوی بحرین‌بازگشت وکار اسلام رونق گرفت ومسلمانان عزت یافتند ومشرکان ذلیل شدندآنهاکه دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند:«اینك مفروق جمع شیبان وتغلب ونمررافراهم آورده‌است .»

مسلمانان گفتند:«مردم لهازم جلو آنها را می‌گیرند. »

وچنان بود که در آن هنگام طایفهٔ لهازم دل به یاری علا داشتند ودر این باره همسخن بودند.

عبدالله‌بن‌حذف دربارهٔ شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن‌چنین است :

«ما را از مفروق وخاندان وی بیم مدهید.»

«اگر سوی ما آید همان بیند که حطم‌دید.»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»
« از جمله کسانند که به‌جهنم می‌روند »
گوید: آنگاه علا باکسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند وما با ثمامةبن‌اثال بیامدیم تا برسرآب طایفه قیس‌بن‌ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامهٔ منقش حطم را به‌تن داشت ویکی را فرستادند وگفتند:« از اوبپرس جامه را ازکجاآورده وآیا حطم را اوکشته یا دیگری کشته است؟»
و چون‌آن مرد بیامد و از ثمامه دربارهٔ جامه پرسید پاسخ داد: « جامه رابه غنیمت‌گرفته‌ام»
گفت: « توحطم راکشته ای؟»
گفت: «نه اما دلم میخواست او راکشته باشم:»
گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»
گفت: «بتو که گفتم»
آن مرد بازگشت وجواب ثمامه را باقوم بگفت‌که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید.؟
گفتند: «حطم را توکشته‌ای.»
گفت:«دروغ می‌گویید من اورا نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت‌گرفته‌ام .»
گفتند:«اوراکشته‌ای‌که جامه‌اش را به غنیمت‌گرفته‌ای »
گفت:«جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار اوبود»
گفتند: «دروغ می‌گویی وخونش را بریختند»
گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود ومسلمان شد .
گفتند:«سبب مسلمانی توچه بود؟»
گفت:«سه چیز بودکه بیم داشتم اگر پس از وقوع‌آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند: چشمه‌ای‌که در ریگزار پدیدآمد وگشوده شدن راه به دریا ودعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند:« دعا چه بود؟ »

گفت:چنین بود: اللهم انت‌الرحمان الرحیم، لااله‌غیرك والبدیع لیس‌قبلك شیئی، والدائم غیرالغافل، والحی‌الذی‌لایموت وخالق مایری‌ومالایری، وکل‌یوم‌انت فی‌شأن‌وعلمت‌اللهم‌کل شیئی بغیر تعلم»

یعنی: « خدایا، توبخشایندهٔ مهربانی وخدایی جز تونیست، مبدعی که پیش از توچیزی نبود ،پاینده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده هاونديده‌ها که هرروز درشأنی دیگری، که همه چیزرا بی‌تعلیم گرفتن دانسته‌ای .»

وچون این چیزها بدیدم واین دعا بشنیدم دانستم‌کمك فرشتگان با این قوم به سبب‌آنست‌که به‌کار خدا پرداخته‌اند .

وچنان بود که بعدها یاران پیمبر خدای خبراین مرد هجری را می‌شنیدند.

علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارك وتعالی در دهنا چشمه‌ای برای‌ماشکافت»

« که‌کنارهٔ‌آن نمودار نبود واز پس‌غم ومحنت‌آیت وعبرتی به ما نمود »

«تاوی را ستایش‌کنیم وتمجیدگوییم، خدارا بخوان و برای‌سپاه ویاران»

«دین خداوند از اویاری بخواه .»

ابوبکر ستایش خداکرد واوعزوجل را بخواند وگفت: «عربان همینکه از دیار خویش سخن می‌کردند می‌گفتندکه از لقمان دربارهٔ دهنا پرسیده بودندکه‌آیا درآنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان‌کرده بود وگفته بود:طناب دلوآنجا به‌کار نیفتد وچشمه پدید نیاید و قصهٔ این چشمه ازآیات بزرگ است‌که نظیرآنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوندا‌آثار محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را درما نگهدار .»

پس ازآن علا واقعهٔ هزیمت اهل خندق‌وقتل‌حطم راکه به دست زیدومسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوندتبارك وتعالی‌اسمه، عقل دشمنان مارا به‌سبب»
«شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی »
«خندقشان حمله بردیم وديديم که همگیشان مست بودند وهمه رابکشتیم»
« بجز اندکی که‌گریختند وخدا حطم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ اونوشت:

« اما بعد،اگر ازبنی‌شیبان بن‌ثعلبه چیزی شنیدی که‌گفتهٔ شایـعه»
«سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست ولگدکوبشان‌کن‌تاپراکنده»
«شوند ودیگر فراهم نشوند وشایعه پدیدنیاید.»

## سخن از ارتداد مردم عمان ومهره‌ویمن

ابوجعفر گوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت محمدبن‌اسحاق هست که‌فتح یمامه ویمن وبحرین وفرستادن سپاه سوی شام به‌سال دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مداینی از مطلعان شام و عراق چنین‌آمده که همهٔ فتحها برضد مرتدان به دست خالد بن‌ولید و دیگران به سال یازدهم هـجرت انجام گرفت مگر حادثهٔ ربیعه‌بن بجیر که به‌سال سیزدهم هجرت بود .

قصهٔ ربیعه‌بن‌بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالدبن‌ولید در مصیخ و حـصید بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام‌کرد وخالد با اوجنگید وغنیمت واسیرگرفـت و دختر ربیعه جزواسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه‌الله فرستاد ودختر ربیعه به علی‌بن‌ابی‌طالب رسید.

وقصهٔ عمان چنان بود که در روایت این‌مجیریز آمده که لقیط‌بن‌مالك ازدی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند ودعوی وی چون دعوی پیمبران بود، وپس از درگذشت پیمبر مرتد شد وبرعمان تسلط یافت وجیفر و عباد را به‌کوه و دریاراند وجیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدوخبر داد واز اوکمك خواست.

ابوبکر صدیق حذیفةبن محصن غلفانی راکه از قبیلهٔ حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمك او فرستاد. حذیفه مامور عمان بود وعرفجه مامور مهره بود ومقرر شدکه وقتی باهم بودند باتفاق برضد حریف عمل کنند واز عمان آغاز کنند وحذیفه در قلمروخود سالار باشد وعرفجه از اواطاعت کندرعرفجه در قلمرو خود سالار باشدحذیفه‌ازاواطاعت کند، وبا هم‌برفتند وبناشدکه‌شتابان‌تاعمان‌بروند وچون نزدیك آنجارسیدند با جیفر وعبادمکاتبه کنند ومطابق‌رای آنهاکار کنند وهردوبرفتند.

وچنان بودکه ابوبکر عکرمةبن‌ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی‌یمامه فرستاده بود وشرحبیل بن‌حسنه را به دنبال وی روانه‌کرده بود وبه‌آنها نیز چون حذیقه وعرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت‌که می‌خواست فخرظفررا تنها داشته باشد ودر برخورد با مسیلمه‌آسیب دید وپس‌آمد وما وقع را به ابوبکر نوشت . و چون شرحبیل خبر یافت همانجاکه بود بماند و ابوبکر بدونوشت‌که نزدیك یمامه بمان تا دستور من به تورسد و اوسوی یمامه روان شد وبه‌عکرمه‌نامه نوشت واورا توبیخ کردکه عجولانه‌کارکرده بود وگفت: «تورا نبینم ودربارهٔ تو چیزی نشنوم تاکوششی به سزاکنی. سوی عمان رو وبا مردم‌آنجا جنگ انداز وبا حذیفه و عرفجه‌که هریك سالار سپاه خویشند کمك‌کن ودر قلمروحذیفه سالاری با اوست وچون‌کارآنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمن رو ودریمن وحضرموت مهاجربن‌ابی امیه راببین وبه مرتدان ما بین‌عمان ویمن‌حمله کن‌وبشنوم که‌کوششی به سزاکرده‌ای.»

وچون نامهٔ ابوبکر به‌عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت وپیش از آنکه به عمان رسند به‌آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه وحذیفه‌دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

وچون همه به هم پیوستند ونزدیك عمان در محلی به نام رجام بودند به‌جیفر وعباد نامه نوشتند ولقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت وکسان خویش رافراهم آورد ودردبا اردوزد، جیفروعباد نیز ازمحل خویش بیامدند و درصحار اردوزدندو کس پیش حذیفه وعرفجه فرستادند که پیش آنها روند وهردوسوی صحار رفتند و به‌کار مرتدان مجاور پرداختند وآنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه‌کردند واز سالار بنی‌جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیطزن وفرزند را همراه‌آورده بود وپشت صف سپاه جا داده بود که‌مردانه بکوشند وزن وفرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد وچیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد ودرآن حال که‌مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمك فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی‌ناجیه که سالارشان خریت‌بن‌راشد بود ومردم عبدالقیس که سالارشان سیحان‌بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی‌ناجیه و عبدالقیس بودند در-رسیدند وخدا اهل اسلام را بوسیلهٔ آنها نیروداد واهل‌شرك را زبون کرد که روی بگردانیدند ومسلمانان در عرصهٔ نبرد ده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتندو بسیار کس بکشتند وزن وفرزند به‌اسیری‌گرفتند واموال را برمسلمانان تقسیم کردند وخمس غنایم را باعرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تاکارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس‌غنایم هشتصد شتر بود وهمه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم راآرام کند وقبایل اطراف عمان را وادارکندکه حکمرو ،مسلمانان ومردم عمان را آسودگذارند.
پس ازآن‌عکرمه با سپاه برفت واز مهره آغاز کرد.

## سخن از خبر
## مهره درنجد

وچون عکرمه وعرفجه وحذیفه ازکار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت واز مردم عمان واطراف کمك خواست‌وبرفت تابه به مهره رسید واز مردم‌ناجیه وازد وعبدالقیس وراسب سعد وبنی تمیم‌نیز کسانی به یاری وی‌آمده بودند وبه دیار مهره حمله بردکه درآنجا دوگروه بودند :گروهی در دشت‌جیروت ونضدون بودند ویکی از بنی‌شخراة به نام شخریت سالارشان‌بود وگروه دیگر در نجد بود وهمه مردم مهره‌بجزگروه شخریت مطیع سالاراین‌گروه، مصبح‌محاربی، بودند وپیروی اومی‌کردند واین دوسالار مخالف همدیگر بودند و هریك دیگری را به اطاعت خویش می‌خواند و هرگروه توفیق سالار خویش می‌خواست و این‌کمکی بودکه خدا به مسلمانان‌کرده بودکه اختلاف دشمن مایهٔ قوت مسلمانان وضعف مشرکان بود.

وچون عکرمه دیدکه جمع شخریت‌کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت وکار مصبح سستی‌گرفت .آنگاه عکرمه‌کس سوی مصبح فرستاد واورا به اسلام وبازگشت ازکفر دعوت‌کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت وعکرمه همراه شخریت سوی وی رفت ودر نجد با مصبح روبه‌روشد و جنگی شدکه از جنگ‌دبا سخت‌تر بود وخدا سپاه از دین‌گشتگان را هزیمت‌کرد و سالارشان کشته‌شد و مسلمانان به تعاقب‌آنها برخاستند وبسیارکس‌بکشتند و اسیرگرفتند و ازجملهٔغنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد وچهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد وسپاه وی به مرکوب و کالا ولوازم، نیروگرفت وعکرمه آنجا بماند تاکارقوم را چنان که میخواست سامان داد وهمه مردم نجد را فراهم آورد وبیعت اسلام از آنهاگرفت وماوقع رادر نامه‌ای نوشت وبا مژده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد وشخریت پس از سائب خمس غنائم را بمدینه رسانید.

## سخن از خبر مرتدان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عتاب بن اسید وطاهربن ابی هاله عاملان مکه واطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر،عامل علك بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده‌بود عمل‌علك را بـه‌کسانی از خودشان، بنی معدبن‌عدنان، واگذاریدوعاملان طایف واطراف آن‌عثمان‌بن ابی العاص ومالك‌بن‌عوف‌نصری بودند، عثمان عامل حضریان‌بود ومالك عامل بدویان‌وتوابع هوازن بود . عاملان نجران واطراف‌آن عمروبن حزم وابوسفیان بن‌حرب بودند . عمروبن حزم عهده‌دار نماز بود و ابوسفیان عهده‌دار زکات بود . خالد بن‌سعید بن عاص عامل ناحیهٔ مابین رمع و زبید تا حدود نجران بود . عامل همدان عامربن شهر بود.عامل‌صنعا فیروز دیلمی‌بود و داذویه وقیس‌بن مکشوح دستیاران وی‌بودند عامل جندیعلی‌بن‌امیه بود . عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهربن‌ابی‌هاله بجز علك عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن‌جبل معلم قرآن بود ودر قلمروهمهٔ عاملان‌رفت وآمد داشت .

گوید: وچنان بود که اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیلهٔ نامه‌ها که به‌کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا اورا بکشت و کار پیمبر خدا دریمن واطراف، یك روزپیش از وفات اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنان‌شدکه از پیش بوده‌بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند وچون خبروفات پیمبر خدا را شنیدند یمن واطراف آشفته شد وسواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی راباکسی کاری نبود. عمروبن معد یکرب در مقابل فروةبن‌مسیك بود ومعاویةبن انس با باقیماندهٔ کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی‌الله‌علیه وسلم کسی جز عمروبن حزم وخالدبن سعید باز نرفت وعاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمروبن معد یکرب راه خالدبن‌سعید را بست وشمشیرصمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریربن عبدالله و اقرع بن‌عبدالله و وبربن یحنس با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیلهٔ نامه ها که به‌کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامةبن‌زید از شام بازگشت و این سه ماه طول کشید، فقط در حادثهٔ ذی حسی و ذی‌القصه شخصا دخالت کرد.

وچون اسامه‌بیامد ابوبکربرای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت،وقتی باقومی روبه رومی‌شد از آن جماعت که براسلام مانده بودند برضدمرتدان کمك‌می‌خواست وبا جمعی از مهاجر وانصار ومسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان‌جنگ‌می کرد و از مرتدان کمك نخواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکرنامه نوشت عتاب بن‌اسید بودکه بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد. به عثمان بن‌ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب،خالدبن اسید را سوی مردم تهامه فرستادکه درآنجاگروهی از مردم

طایفهٔ مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب‌بن سلمی از طایفهٔ بنی‌شنوق مدلج فراهم آمده بودند ودر قلمروعتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خالد با جماعت در ابارق روبه روشد و آنهار متفرق کرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندك و زبون است و قلمرو عتاب پاك شد وجندب جان بدر برد ودربارهٔ کار خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»
«و بدانستم که کاری کرده‌ام که »
«ننگ آن به جای خواهد ماند»
«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»
«ای بنی‌مدلج! خدای، پروردگار من وپشتیبان شماست »

عثمان بن‌ابی‌العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن‌ربیعه سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفهٔ ازدوبجیله وخثعم به‌سالاری حمیضة‌بن‌نعمان آنجا فراهم آمده بودند ودوگروه‌در شنوه روبه‌رو شدند ومرتدان هزیمت یافتند وازدورحمیضه پراکنده شدند وحمیضه فراری شد.

## خبر از خبیثان قبیلهٔ عك

ابوجعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عك و اشعریان بودند . چون مردم عك از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند وگروهی از اشعریان وخضم‌به‌آنهاپیوستند و دراعلاب‌برراه ساحل‌مقر گرفتند وجمعی از مردم دیگر به‌آنها ملحق شدند وسالار نداشتند .

طاهربن‌ابی‌هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت وسوی‌آنها روان شد ورفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلاب با

آن جماعت روبه‌روشد وجنگ در میان رفت وخدایشان‌هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد وراهها ازکشتگانشان عفونت گرفت واین برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش ازآنکه نامهٔ طاهر و خبر فتح برسد بدو نوشت: نامهٔ تو که حرکت خود را با مسروق عکی وقوم وی سوی خبیثان اعلاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید وفرصتشان مدهید و در اعلاب بمانید تا راه از خبیثان امن شود ودستور من بیاید.

و این جماعت عك وهمراهانشان به‌سبب گفتهٔ ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند وآن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ ازکار خبیثان با مسروق وجمع عکیان همراه وی درراه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدورسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجاکه چهل هزار مرد جنگی از بنی‌الافعی بودند وپیش از بنی‌الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی راپیش ابوبکر فرستادند که‌پیمان خویش راتمدید کنند و چون بیامدند، اورحمه‌الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامهٔ بندهٔ خدا ابوبکرخلیفهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم»
«است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش وهم از خویش پناه »
«می‌دهد وتعهد محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را تجدیدمی کند جز آنچه‌محمد»
« پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به فرمان خدا عزوجل دربارهٔ سرزمین »
«آنها وسرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد.
«آنها را دربارهٔ جانشان ودینشان‌واموالشان وکسانشان وحاضروغایبشان»
« و اسقفها و راهبانشان وکلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان، »
«کم‌باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانهٔ مملوکانشان نیز مانند خودشان »

« است واگر بپردازند سپاهی نشوند وبه جنگ نروندواسقف وراهبشان»
« تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها، نوشته ودر این نامه آمده ازتعهد »
« محـمدصلی‌الله‌عـلیه وسلم وپناه مسلمانان، رعایـت شود ودربـارهٔ »
«حقوقشان نیکخواهی وصلاح اندیشی شود ومسوربن عمروعمروغلام »
« ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریربن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد وگفت از قوم خویش آنها راکه بردین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند واهل توان را به راه اندازد وبـه کمك آنها با همه کسانی که از فرمان خداودستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیلهٔ خثعم رود وبا آنهاکه به حمایت بت‌ذوالخلصه خروج کرده‌اند و ارادهٔ تجدید آن دارند، بجنگد و آنها را باهمدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود وآنجـا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت وفرمان ابوبکر راکار بست وکـس با اومـقاومت نکرد مگـر گروهی اندك که آنها را بکشت وتعقیب کرد. آنگاه سوی نجران رفـت وآنـجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن‌ابی‌العاص نوشت کـه از مردم طائف از هربخش عده‌ای را معین کند و یکی را کـه مـورد اطمیـنان اوست سالارشان‌کند واو از هـر بخش طایف بیست نفـر را معین‌کرد و سالاری جمع را بـه برادر خویش داد.

وهم ابوبکر رحمه‌الله به عتـاب‌بن‌اسید نوشت کـه پانصد مرد نیـرومند از مردم مکه معین کن ویکی راکه مورد اطمینان باشد سالارشان‌کن، وعتاب گروهـی را معین‌کرد وسالاری آنها را به برادر خویش خالدبن اسید داد.

و چون سالار هرگروه معین شد در انتـظار دستور ابوبکر و آمدن مـهاجر بماندند.

## سخن از ارتداد
## دوبارهٔ مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود وقصهٔ ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یمن رسید قیس از دین بگشت و برای کشتن فیروز وداذویه وجشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی‌مران وسعدذی زود وسمیفع ذوالکلاع وحوشب ذوظلیم و شهر ذوبناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پایمردی کنند وبه کار خدا ومردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می‌فرستد. نامهٔ ابوبکر چنین بود :

از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم

به‌عمیر بن افلح ذومران

وسعدبن عاقب ذوزود

وسمیفع بن ناکور ذوالکلاع

وحوشب ذوظلیم

وشهر ذوبناف

اما بعد ابنارا در مقابل دشمنان کمك کنید و محافظ آنها باشید . وبه سخن فیروز گوش فرا دارید وبا او بکوشید که من اورا سالاری داده‌ام.

عروة‌بن‌غزیهٔ دثینی گوید :وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد وپیش از آن وی و داذویه وجشیش وقیس همدل و همدست بودند ونامه به سران یمن نوشت.

گوید: وچون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یاران وی فرستاد وگفت:«ابنا در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند واگر بگذاریدشان

همچنان میان‌شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم واز این دیار بیرون‌شان کنم.»

اما ذوالکلاع ویاران وی از این کار بیزاری کردند وبا اوهمدستی نکردندو ابنارا نیزیاری ندادند وبیطرف ماندند وگفتند: «ما را به‌این چیزها کاری‌نیست‌تو یار آنها بوده‌ای وآنها یاران تواند.»

قیس همچنان درصدد بودکه سران ابنارا بکشد وبقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحج که دریمن به هرسومی‌رفتند وبا هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت وخواست که‌شتابان‌سوی وی‌روند وهمدست شوند وابنارا از دیاریمن‌بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند ونوشتندکه با شتاب می‌آیند. وناگهان مردم صنعا از نزدیك شدن‌آنها خبر یافتند وقیس پیش فیروز رفت و چنین وانمودکه از این خبر بیمناك است وداذویه بیامد وباآنها مشورت‌کرد تا واقع را بپوشاند و از اوبدگمان نشوند وآنها زیروروی قضیه را بدیدند واز قیس اطمینان یافتند.

پس از آن قیس‌آنها را برای روزبعد به غذاخواند و وقت را چنان‌کرد که نخست داذویه وپس از اوفیروز وپس از هردوجشیش برسد.

در روز معین داذویه برفت وبه خانهٔ قیس رسید وقیس اورا بکشت و فیروز در راه بود وچون نزدیك خانهٔ قیس رسید دوزن را دیدکه از دو بام با هم سخن می کردند ومی‌گفتند:«این نیز مانند داذویه کشته می‌شود» وبازگشت وچون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند وفیروز نیزبدوید و با جشیش برخورد وبا اوسوی کوهستان خولان رفتندکه خالکان فیروزآنجا بودندو زودتر از سواران به‌کوهستان رسیدندآنگاه درکوه بالارفتند وچون پاپوش سبك داشتند تا وقتی‌آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخمدار شده بود عاقبت به خولان رسیدند وفیروز به خالگان خود پناه برد وقسم خورد پاپوش سبك به‌پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، واودر صنعا قیام کرد وشهر را به‌تصرف آورد واز اطراف خراج گرفت اما همچنان مردد بود دراین‌اثنا سواران اسود پیش وی آمدند.

چون فیروز به خالگان خویش پناه برد ودر حمایت آنها قرارگرفت وکسان پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست وپناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به‌آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بیطرف ماندند وقیس به ابنا تاخت وآنها را سه‌گروه کرد آنها راکه مانده بودند با کسانشان بداشت وزن وفرزند کسانی راکه سوی فیروزگریخته‌بودند دوگروه کرد، گروهی را سوی‌عدن فرستاد تا از راه دریا بروند وگروه دیگر را از راه‌خشکی فرستاد و به همگان‌گفت به دیار خودتان بروید وکس همراهشان فرستاد تاآنها را به راه ببرد.

زن وفرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن وفرزند داذویه از راه دریا رفتند.

وچون فیروز دیدکه مردم یمن به دور قیس‌گرد آمده‌اند وزن وفرزند راهی شده‌اند ودر معرض غارت قرارگرفته‌اند و برای نجات‌آنها کاری از او ساخته نبود وآن سخن راکه قیس در تحقیر خالگان وی و ابنا گفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره وذکر نسب خویش واهل وعیال بگفت که مضمون آن چنین است :

«روندگان ریگزار ونخلستان را ندادهید»
«وگویید که ملامت‌نکنند»
«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»
«آنها را زیان نزند»
«که سوی قوم خویش می‌روند»
«از سخن روندگان راه که در ریگزار می‌روند»

«چشم بپوش»
«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»
«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»
«دیلمی دلیر از پس باسل»
«تن به زبونی نداد وگرما را برسایه برگزید»
«وقتی کار کسری رونق داشت»
«کشتزارهای بزرگ‌عراق،خاص گروه من بود»
«وقتی نسب خویش بگویم،باسل اصل وریشهٔ من است»
«چنانکه هر درخت به ریشهٔ خود می‌رسد»
«آنها مرا پرورده‌اند»
«ومرا به‌گفتار نیك ونسب‌والا زینت داده‌اند»
«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»
«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»
«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»
«واگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»
«در اسلام زبون نبودیم»
«اگر دلوی از قوم من مرا ترك کرد»
«امیدوارم که دلو من آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد وآماده شد وکس پیش‌بنی‌عقیل بن‌ربیعه فرستاد وازآنها برضد کسانی که کاروان ابنارا می‌بردند کمك خواست . مردم عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند وراه برمردان قیس‌بستند وهمراهان کاروان را کشتند وزن وفرزند ابنارا نجات دادند وآنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل وعك، کسان به کمك فیروز فرستادند و اوباگروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت ونزدیك صنعار و به‌روشدند وجنگ کردند وخداقیس وقوم وی را هزیمت کرد واوبا همراهان خویش گریخت وهمانجا رفت که بعداز کشته شدن عنسی بوده بودند و بازماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا ونجران رفت وآمد آغاز کردند وعمروبن معدیکرب به تأییدعنسیان در مقابل فروةبن‌مسیك بود .

عمروبن‌سلمه گوید: قصهٔ فروةبن مسیك چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آمد ومسلمان شد و پیمبر بدوگفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم‌الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل ؟»

فروه گفت: « هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم‌الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم‌الرزم میان قوم فروه وهمدان دربارهٔ بت یغوث رخ دادکه مدتی پیش قوم فروه میماند ومدتی به نزد قوم همدان بود وقوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یغوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابومسروق باآنها جنگیدند .

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شد»

فروه گفت:«اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من‌است .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم اورا عامل زکات قبیلهٔ مراد ومقیمان دیار آنها کرد.

وچنان بودکه عمروبن معدیکرب با بنی‌زبید وحلیفان‌آن از قوم خویش سعدالعشیره بریده بود وبه قبیلهٔ مراد پیوسته بود وباآنها مسلمان شده بود و باآنها بود وچون اسودعنسی از دین‌بگشت ومردم مذحج پیرو اوشدند، فروه ویاران وی براسلام بماندند وعمرو باکسان خود مرتد شد وعنسی او را به مقابلهٔ فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می‌گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه وتحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«خری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»

«وچون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث وجنایت پیره زنی است»

وفروه به پاسخ وی شعری بدین‌مضمون گفت:

«از پدرگاوسخنی شنیدم»

«واوسابقا میان استران می‌رفت»

«خداوند اورا دشمن داشت»

«از بس خبث وخیانت که داشت»

ودوگروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محیریز گوید: «عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ابین رسید و بسیار کس از مردم مهره وسعدبن‌زید واز دوناجیه وعبدالقیس وجمعی ازبنی‌مالك‌ بن کنانه و عمروبن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مرتدان نخع را بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم ومانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم وبدان دل بسته‌ایم.»

وچون دربارهٔ آنها پرسش کرد، کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم براسلام ثبات ورزیده بودند ومرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبیلهٔ نخع و حمیر را سامان داد و جمعشان را التیام بخشید.

قیس‌بن‌عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمروبن معدیکرب رفت و

چون بدو پیوست در میانه اختلاف افتاد وعیب همدیگر گفتند و عمروبن معدیکرب خیانت با ابنا وکشتن داذویه وفرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می‌گرفت.

### سخن از حکایت طاهر که به‌کمك فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله‌گوید: «ابوبکر به طاهربن‌ابی‌هاله نوشت‌که سوی صنعا رود وبه ابناء کمك کند وبه مسروق نیز نوشت وهردو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله‌بن‌ثوربن اصفر نیز نوشت‌که قبایل عرب و مردم تهامه راکه به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم‌آرد ودر جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز ارتداد عمروبن معدیکرب از آنجا بود که وی با خالد بن‌سعید بود وبا اومخالفت‌کرد وپیرواسود عنسی شد وخالدبن‌سعید سوی وی رفت وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه مبادله شد وخالد ضربتی بربازوی وی زد وبند شمشیرش را ببرید و بازوی اوزخمدار شد وعمروضربتی به خالد زدکه کارگر نشد وچون خالد می‌خواست ضربتی دیگرزند، عمرواز مرکب فرودآمد و به کوه زد و خالد اسب وشمشیر اوراکه صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمروجزوکسان دیگر به مسلمانی باز آمد ومیراث خاندان سعید ابن‌عاص بزرگ به سعیدبن‌عاص رسید وچون سعید عامل کوفه شدعمرومی‌خواست دختر خویش را به زنی به اودهد اما نپذیرفت وروزی‌که سعید به خانهٔ عمرو رفته بود چند شمشیر راکه خالد از یمن‌گرفته بود همراه برد و عمروگفت: «صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدونشان داد وگفت: «بیا بگیر. مال توباشد.»

عمروصمصامه را بگرفت وپالان براستر خویش نهاد وبا شمشیر بزدکه

پالان را برید ودر استر فرورفت. آنگاه شمشیر را به‌سعید داد وگفت: اگربه خانهٔ من آمده‌بودی وصمصامه از آن من بود به تومی‌بخشیدم، اکنون که مال تواست آنرا نمی‌پذیرم.»

ابوزرعهٔ شیبانی گوید:وقتی مهاجر بن‌ابی‌امیه از پیش ابوبکر حرکت کردوآخرین کسی بود که روان شد، راه مکه‌گرفت وازآنجا گذشت وخالدبن اسید به وی پیوست و برطائف نیزگذشت که عبدالرحمان بن‌ابی‌العاص بدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریربن‌عبدالله رسید که بدوپیوست، وقتی به عبدالله ابن‌ثور رسید، عبداللەنیزبدوپیوست، آنگاه به‌مردم نجرانرسید وفروة بن‌ابی‌مسیك بدوپیوست. عمروبن معدیکرب نیز از قیس جداشد وبی‌آنکه‌امان‌گیرد پیش‌مهاجر رفت ومهاجر او را به‌بندکرد. به قیس نیز دست یافت واورا نیز به‌بندکرد وحال آنها را به ابوبکر نوشت.

وچون مهاجر از نجران برفت وبه نزدیك لحجیان رسید وسپاه، اطراف‌آن گروه راگرفت امان خواستند ومهاجرامانشان داد وآنها دوگروه شدند ومهاجر در عجیب با یکی ازگروهها روبه‌روشد ونابودشان‌کرد وسواران مهاجر در راه خبیثان باگروه دیگر روبه‌روشدند وآنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب‌کرد وبکشت.

وقتی قیس وعمرورا پیش ابوبکرآوردند به قیس‌گفت:«به‌بندگان‌خدا‌تاختی وآنها راکشتی وبا مرتدان ومشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست‌آورد اورا بکشد، اما قیس دخالت در قتل داذویه را انکارکرد واین‌کاری بودکه محرمانه انجام شده بود و دلیلی دربارهٔ‌آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر ازکشتن وی چشم پوشید.

وهم ابوبکر به عمروبن‌معدیکرب‌گفت: «شرم نداری که هرچند یکبارمنهزم

واسیر می‌شوی،اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»

عمرو گفت:«دیگر تکرار نمی‌کنم»

آنگاه ابوبکر،عمرو را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید:«مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت وبگفت تا فراریان قبایل را تعقیب کنند وهرکه را به دست آوردند کشتند وباغیان را ببخشید و توبهٔ کسانی را که یاغی نشده بودند وپشیمانی کرده بودند پذیرفت ودر این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند وانتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.

مهاجر ورود خویش را به صنعا ودنبالهٔ آن را به ابوبکر نوشت.

## سخن از ارتداد مردم حضرموت

کثیربن‌صلت گوید: وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم درگذشت عامل وی بر حضرموت زیادبن‌لبید بیاضی بود وعامل سکاسك و سکون عکاشةبن محصن بود وعامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفته بود وابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگد وپس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عطاءبن‌فلان مخزومی گوید: مهاجربن ابی‌امیه از سفر تبوك وامانده بود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوك از اودلگیر بود ویك روز که ام‌سلمه سر پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را شست وشومی داد بدوگفت:«وقتی تواز برادر من دلگیری چیزی به‌کار من نمی‌خورد». وچون از پیمبر رقت و ملایمت دید به‌خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند واوچندان دربارهٔ عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی‌را پذیرفت واز اوخشنود شد وسالاری کنده را بدوداد.

اما مهاجر بیمار شد ونتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجاگذاشت و گفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد وعکاشه درانتظاروی از جنگ با کنده بازماندند.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ارتداد مردم‌کنده از آنجا بود که دعوت اسودعنسی را پذیرفتند وخدا ملوك چهارگانهٔ آنها را لعنت کرد وچنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند ومردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبیلهٔ کنده صرف کنند وزکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند وقسمتی از زکات حضرموت را برمردم سکون صرف کنند وزکات سکون را برمردم حضرموت صرف کنند ویکی ازبنی‌ولیعه گفت: «ای پیمبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل کنند.»

پیمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت ووقت صرف زکات رسیدزیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی‌ولیعه گفتند چنانکه با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعده کرده‌اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید» وباآنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند وگفتند: «توهمدست آنهایی و مخالف مایی.» و حضرمیان زکات ندادند وکندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش بازگشتند وبا تردید روز می‌گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال‌خودشان واگذاشت که درانتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، دربارهٔ آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت وبماند تا جواب نامهٔ وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: سوی حضرموت

بروو زیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تواند اجازهٔ بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. وعبیدة بن سعد را نیز به کمك او فرستاده بود . به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامهٔ ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضرموت کرد ودر مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت درآمدند ویکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیلهٔ وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند وزکات ندادند ومردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود . زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عداء بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود وشیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: « برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن وشتر دیگر بگیر که اینرا نمی‌دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند واو را کافر و نا مسلمان شمرد که شر می‌جوید وتندی کرد وآن دومرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت : « توفیق نیابی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمـرو ، در ریـاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه‌اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هـم او بانگ‌زد: ای ابوسمیط. وابوسمیط، حارثةبن‌سراقة بن‌معدیکرب، پیش زیادآمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن وشتر دیگر به جای آن بگیر.»

زیاد گفت: «نمی‌شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو یهودی هستی» وسوی شتر رفت وزانـوبند بگشود وبه پهلوی آن زد تا برخاست ومقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکـون گفت تا اورا بزنند ودر هـم کوفتند ودست ببستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر راگرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند وبنی معاویه به حمایت حارثه‌برخاستند ومردم سکون وحضرموت از زیاد حمایت کردند و دواردوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی‌معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند ویاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آمادهٔ جنگ باشند .

گفتند: «هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یاران مارا رها کنید»

زیاد گفت: «تا با حقارت وزبونی متفرق نشوید آنها را رها نمی‌کنیم» ای مردم خبیث ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید وچه می‌توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جزبه این وسیله از کارخویش دست بر نمی‌دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هـر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه‌بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به‌ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند: «در این دیار یا جای ماست یا جای این قوم و باید یکی برود» و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و برسر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان نرفت آنها نیز سوی وی نرفتند. آنگاه زیاد، حصین‌بن‌نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حضرموت وسکون برفت و بیامد تا درمیانه آرامش افتاد و این قیام دوم حضرمیان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش ببودند.

پس از آن بنی‌عمروبن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمدو مخوص و مشرح وابضعه وخواهرشان عمرده هر کدام در محجری مقر گرفتند ومردم بنی‌عمرو ابن‌معاویه به‌دور این سران بودند. بنی‌حارث بن‌معاویه نیز در محجر های خویش مقیم شدند، اشعث بن‌قیس در محجری بود وسمط‌بن‌اسود در محجری بود. همه بنی‌معاویه برندادن زکات همسخن شدند ودل به ارتداد دادند مگر شرحبیل‌بن‌سمط و پسرش که بابنی معاویه مقیم بودند ومی‌گفتند: «برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان برنار وا باشند واز بیم ننگ ازگشتن به سوی بهتر دریغ دارند، چه رسد که از نکوتر واز حق به سوی قبیح وباطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم واز هماهنگی با آنها پشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده وقیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل‌بن‌سمط و پسرش سوی زیادبن‌لبید رفتند وبد و پیوستند و ابن‌صالح وامرؤالقیس‌بن‌عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: «گروهی از مردم سکاسک به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون وحضرموت نیز سوی آنها آمده‌اند،

شبانگاه به‌آنها حمله‌کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم‌ببریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند وسوی‌آنها روند،این قوم ازپیوستن کسان مغرورشده‌اند وامید پیوستن کسان دیگردارند.»

زیادگفت:«چنانکه خواهید» و آنها جمع خویش را فراهم‌آوردند وشبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها به دورآتش های خویش نشسته بودند وحمله کنندگان توانستند کسانی راکه منظور داشتند بشناسند و به بنی عمروبن معاویه پرداختندکه جماعت وموکب قوم از ایشان بود ودر پنج‌گروه برآنها حمله بردندو مشرح ومخوص وجمدوابضعه وخواهرشان راکه لعنت برآنها باد، بکشتند و از کسان‌آنها بسیار کشته شد وهرکه توان داشت فرارکرد و بنی‌عمروبن معاویه زبون شدند وپس ازآن‌کاری ازآنها ساخته نبود.

زیاد با اسیرو غنیمت بازگشت واز اردوگاه اشعث و بنی‌الحارث‌بن معاویه گذشت وزنان بنی‌عمروبن‌معاویه استغاثه‌کردند وبانگ برآوردند:«ای اشعث! ای اشعث! خاله هایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند.»ومردم‌بنی‌الحارث به هیجان آمدند وزنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست‌که وقتی‌زیاد وسپاهش از حادثه با خبر شوند از اووبنی‌ـ الحارث‌بن‌معاویه وبنی‌عمروبن معاویه دست برنمی‌دارند، وبنی‌الحارث وبنی‌عمرو را باآن‌گروه از مردم سکاسك وکسانی از قبایل اطراف‌که اطاعت اومی‌کردند، فراهم‌آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند ومردم‌کنده به‌کفرگراییدند، وچون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه‌نوشت وکسان نیز نوشتند واوعکرمه راجانشین خویش‌کرد وباسبکروان سپاه، صهید ، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید وسوی‌کنده رفتندکه سالارشان اشعث بود و در محجر زرقان تلاقی شد و

جنگ انداختندو کنده هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب ومحکم کرده بودند .

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسك و اوباش سکون وحضرموت ونجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، بآنجا میرسد که زیاد بر یکی فرود آمد و مهاجر برراه دیگر فرود آمد وراه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تاعکرمه با سپاه بیامد و آنجافرود آمد وراه آذوقه آنهارا قطع کرد و پسشان راند وسواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند . از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی‌هند را تا برهوت بکشت ، و خالدبن فلان مخزومی وربیعه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم محا و طوایف دیگر را بکشتند وکندیان در حصار از آنچه بردیگر مردمشان می‌گذشت خبر یافتند وگفتند : «مرگ از این وضع بهتر است، پیشانی‌ها رابتراشید که گویاخویش را بخداوند واگذاشته‌اید و او نعمتتان داده و قرین نعمت اویید شاید براین ستمگران نصرتتان‌دهد. » وپیشانی‌ها را بتراشیدند وپیمان نهادند و تعهد کردند که از عرصه‌نگریزند ویکیشان‌هنگام شب از بالای‌حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی‌قتیره وامیر بنی‌مغیره»

«صبحگاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد ومردم کنده هزیمت شدند .

هشام‌بن‌محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بودعکرمه در رسید وزیاد ومهاجر با سپاه‌خویش گفتند : «برادران‌شما به کمکتان‌شما آمده‌اند و

شما پیش از رسید نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریك کنید.»قوم‌چنین کردند ودیر آمدگان را شریك غنیمت کردند وخمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر ، همراه مغیرة‌بن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید ، اگر جنگ کردید وظفر یافتید جنگجویان را بکشید وزن وفرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند واگر پیش از وصول نامهٔ من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی راکه چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند وچیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند .

ابوجعفر گوید:وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمك می‌رسد وبه یقین دانستند که دست از آنها برنمی‌دارند بترسیدند وسران قوم برجانهای خود بیمناك شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح براساس ترك دیار می‌شد ، اما اشعث شتاب کرد وازعکرمه امان گرفت وپیش اورفت که تنها از اواطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان‌بن‌حزن را به زنی گرفته بود واین به وقتی شده بود که وی درجند به انتظار مهاجر بود ونعمان دختر خویش را پیش از آنکه زدوخورد آغاز شود بدوعرضه کرده بود.عکرمه اشعث را پیش‌مهاجر فرستاد وبرای اوونه تن همراهان اوامان خواست که خودشان وکسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدوگفت . بروپیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعیدبن‌ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت وبرای مال وزن وفرزندونه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشاید که مسلمانان درآیند. مهاجر گفت:«برو هرچه می‌خواهی بنویس وشتاب کن واو امان نامه را بنوشت و

برادر وعموزادگان خود وکسان آنهارایادکرد اما از فرط شتاب وحیرت نام‌خویش را از یاد برد ومکتوب را بیاوردکه مهاجر مهر کرد واوبازگشت وآنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالدگوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم کارد به دست براوجست وگفت:«اگر نام مرا ننویسی میکشمت» واونام مجدم را نوشت و نام خویش را واگذاشت.

ابواسحاق‌گوید: وقتی درگشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هرچه مرد جنگی آنجا بودکشتند، همه را دست بسته‌گردن زدند، در نجیر وخندق‌یکهزار زن به شمارآمد وبرغنیمت واسیران نگهبان‌گماشتند وکثیربن‌صلت نیز ازآن جمله بود.

کثیرگوید: وقتی درگشوده شد وکار مردم نجیر بسر رفت وغنیمت شماره شد اشعث آن‌گروه راکه امان یافته بودند پیش خواند ومکتوب را بیاورد وهرکه‌در آن بود مصون ماند اما نام اشعث درآن نبود مهاجرگفت:«ستایش‌خدا راکه ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم‌که خدا ترا ذلیل‌کند» و اورابه‌بند کرد ومی‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه‌گفت:«اورا نگهدار وپیش ابوبکر فرست که اوحکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش‌کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره‌بوده فراموشی اومذاکره را باطل نمی‌کند.»

مهاجرگفت:«قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم وبه‌حکم آن کارمی‌کنم.» واشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و باکاروان بود ومسلمانان اورا لعنت می‌کردند واسیران قوم‌نیزاورا ملعون‌نمی‌شمردند و زنان‌قوم وی راعرف‌النار می‌نامیدندکه در زبان یمن به معنی خاین است.

وچنان شده بودکه مغیره به شب راه‌گم‌کرده بود تا ارادهٔ خدا انجام شود ووقتی رسیدکه قوم در خون غلطیده بودند واسیران را سوارکرده بودند و روان

شدند .

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه ترا از راه ببردند و تو آنها را از راه نبردی که شایستهٔ این کار نبودی، آنها هلاك شدند، ترا نیز هلاك کردند ، نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تو نیز شده باشد،فکر می کنی با توچه می کنم؟»

گفت:« من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم وخونم حلال نیست»

ابوبکر گفت:«آیا با توموافقت کردند ؟»

گفت:«آری»

گفت:«مکتوب مورد موافقت را بیاوردی وبرای تومهر زدند؟»

اشعث گفت:«آری»

گفت:«مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان درآن هست روان می‌شود، توپیش ازآن‌فقط واسطهٔ مذاکره بوده‌ای.»

وچون اشعث برجان خود بیمناك شدگفت:«دربارهٔ من نیکی کن وآزادم کن وگناهم را ببخش واسلامم را بپذیر وبا من نیز چون دیگران رفتارکن وزنم را به من بده.»

این سخن ازآنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خداآمده بود ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بودکه به زنی اوداده بودند واورا واگذاشت تا بار دیگر به مدینه‌آید وپیمبر خدا درگذشت واشعث از دین بگشت .

وچون بیم داشت ابوبکر پاسخ اورا ندهدگفت: «خواهی دید که برای دین خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی درگذشت وببخشید وکسانش را بداد وگفت:« بروکه خبرهای خوب دربارهٔ توبشنوم» وآنها را رهاکردکه برفتند و خمس غنایم را میان مردم تقسیم کرد وچهارپنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «خودت می‌دانی چه ها کرده‌ای فکر می کنی دربارهٔ توچه می کنم»

گفت:«منت می‌نهی واز بندرها می کنی وخواهرت را به من می‌دهی که به‌دین باز آمده‌ام ومسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت:«چنین می کنم»وام فروه دختر ابوقحافه را به زنی اوداد واشعث در مدینه ببود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید : وقتی عمر به خلافت رسید گفت : «اکنون که خدا گشایش داده وقلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالك یکدیگر باشند.» و دربارهٔ فدیهٔ اسیران عرب که در جاهلیت واسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالك خویش فرزندی آورده بودند . وفدیهٔ هرانسان را هفت یا شش شتر قرار داد. دربارهٔ قوم حنیفه و کنده واهل دبا که مردانشان کشته شده بودند ونیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد و کسان به جستجوی زنان خویش به هرسوی رفتند واشعث در بنی‌نهدوبنی غطیف دوزن یافت. وچنان‌شد که وی در این دوطایفه به سخن ایستاد ودربارهٔ غراب وعقاب پرسش کرد .

گفتند:« منظورت چیست ؟»

گفت : «در جنگ نجیر عقابان و غرابان وگرگان و سگان زنان ما را بربودند . »

مردم غطیف گفتند:«اینك غراب پیش ماست.»

گفت:«وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند:«مصون ومحترم است.»

گفت:«بسیار خوب» واز آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوك نباشد که مسلمانان براین سخن اتفاق

کرده بودند. ومهاجر در کار دختر نعمان بن‌حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کرده بود وگفته‌بودند هرگز بیمار نشده وپیمبر از آن پس که زن روبه‌روی وی نشست گفت:«ما را بدونیاز نیست، اگر به نزد خدا خیری‌داشت‌بیمار می‌شد.»

مهاجر دربارهٔ این زن از عکرمه پرسید:«کی اورا به زنی گرفته‌ای؟»

گفت: «وقتی در عدن بودم، ودر جند اورا پیش‌من‌آوردند که به مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند:«اورا رها کن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند:«اورا رهانکن»

ومهاجر دربارهٔ زن به ابوبکر نامه نوشت از اوپرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان‌بن‌حزن پیش پیمبر آمد ووصف دختر خویش بگفت وپیمبر گفت تا وی را به حضور آرد وچون بیاورد گفت:«این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.»واز اوچشم‌پوشید وکس بصددگرفتن اونبود.

پس ازآنکه عمر گفت:«اسیران عرب را فدیه دهید.» تنی چند ازآنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس‌بن‌ابی‌الکسیم بود که پیش سعدبن‌مالک بود وعمر از اومتولد شد. وزرعه دختر مشرح پیش عبدالله‌بن عباس بود که‌علی‌را آورد.

ابوبکربه مهاجر نامه نوشت واو را میان‌عاملی یمن یاحضرموت مخیر کرد و مهاجر یمن‌رابرگزید ویمن‌دوسالار داشت: فیروز ومهاجر. حضرموت‌رانیزدوسالار بود: عبیدةبن‌سعد سالار کنده وسکاسك بود وزیادبن‌لبید سالار حضرموت بود.

آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشته باشند بر این ترتیب کار کنیدو کارها را به آنها بسپارید وهر که نخواهد اورا واگذارید واز مرتد شدگان درکار جهاد با دشمن کمك نگیرید.

ضحاك بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان درآوازهای خود ناسزای پیمبر خداخوانده بود ودست اوراببریدودو دندان پیشین وی راکند.

ابوبکر رحمه‌الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم ، اگر این کار را نکرده بودی می گفتم خونش بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست وهر مسلمانی چنین کند مرتد است واگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی وپیمان شکن است .

وهم ابوبکر دربارهٔ زنی که درآواز خویش هجای مسلمانان خوانده بودبه مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بودبریده‌ای ودندانهای پیشین وی راکنده‌ای،اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تادیبش کرده‌باشی ودست بریدن ودندان کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرك وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی ، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص ،گناه است و مایهٔ نفرت .

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت معاذبن جبل از یمن بازآمد و ابوبکر، عمربن خطاب را به کار قضاگماشت، ودر همهٔ ایام خلافت ابوبکرعهده‌دار قضا بود.

وهم در این‌سال ابوبکر عتاب‌بن اسید را سالارحج کرد این‌روایت‌از علی‌بن محمد است، وبعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود وابوبکر این عنوان را بدوداد .

## آنگاه سال دوازدهم هجرت درآمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت وهنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو واز دروازهٔ هند یعنی ابله آغاز کن وبا پارسیان واقوام دیگر که در قلمروشاهی آنها هستند الفت انداز.

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثهٔ شیبانی آنجا بود وخالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبة بن قتاده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفتهٔ واقدی در کار خالد اختلاف هست بعضی هاگفته‌اند از یمامه یکسربه عراق رفت وبه گفتهٔ بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد وازآنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تابه حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالدبن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقیا و باروسما والیس فرودآمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند، طرف صلح ابن صلوبا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود وخالد ازآنها جزیه پذیرفت ومکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از خالدبن ولید برای ابن صلوبای»
«سوادی که برساحل فرات منزل دارد. توبه امان خدا ایمنی که خون»
«وی با جزیه دادن مصون است وتوبرای خودت وکسانت و پیروانت»
«ومردمی که در دودهکده‌ات، بانقیا وباروسما هستند، هزار درم دادی و»
«من از توپذیرفتم ومسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند ودر»
«مقابل آن تو درپناه خدا وپناه محمدصلی الله علیه وسلم و پناه مسلمانان»
«هستی،وهشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصة‌بن‌ایاس‌بن‌حیهٔطایی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان‌بن‌منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود وخالد به او ویارانش گفت:« شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزومسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید بایدجزیه‌بدهید، کسانی‌را همراه آورده‌ام که مرگ رابیشتر از آن دوست دارند که شمازندگی را دوست دارید و با شما پیکار می کنیم تا خدامیان ما وشما حکم کند.»

قبیصة‌بن‌ایاس بدوگفت:«ما را به جنگ توحاجت نیست ، بردین خویش می‌مانیم وجزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درم باآنها صلح کرد و این جزیه که از ابن‌صلوباگرفت نخستین جزیه‌ای بودکه از عراق به دست آمد.

ابوجعفرگوید: اما به‌گفتهٔ هشام‌بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالدبن‌ولیدکه در یمامه بود نوشت‌که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند واز آنجا بگذرد وخالد برفت تا درنباح فرودآمد.

هشام گوید: مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت : « مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیهٔ خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد واوبرفت وقوم خویش را فراهم آورد و تاخت وتاز آغاز کرد، یکباربه ناحیهٔ‌کسکر حمله می‌برد وباردیگر به ناحیهٔ پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالدبن‌ولید به نباح رسید، مثنی‌بن‌حارثه درخفان اردوزده بود و خالد بدونوشت‌که بیاید ونامهٔ ابوبکر را فرستادکه دستور داده بود از خالد اطاعت‌کند ومثنی با شتاب پیش وی رفت. به‌پندار مردم بنی‌عجل یکی ازآنها نیز به نام مذعوربن عدی‌همراه مثنی به مدینه رفته بود وبا وی اختلاف پیداکرد و به ابوبکر نامه نوشتند واوبه مرد عجلی نامه نوشت‌ودستور دادکه همراه خالد سوی شام رود

ومثنی را به حال خود واگذاشت ومرد عجلی تا مصر رفت وآنجا اعتباری یافت و اکنون خانهٔ وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت وجابان سالار دهکدهٔالیس راه اورا ببست وخالد مثنی‌بن‌حارثه را فرستاد که با وی جنگ کرد وبر کنار رودی که آنجا هست و به‌سبب همین حادثه رود خون نام‌گرفت بیشتر یارانش را بکشت وبا مردم الیس صلح کرد وپیش رفت تا به نزدیك حیره رسید وسواران‌آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند بیامدند ودر محل تلاقی رودها با سپاه خالد روبه‌روشدند ومثنی‌بن‌حارثه راسوی آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره‌چنین دیدند به استقبال خالدبرون شدندوعبدالمسیح‌بن عمروبن بقیله و هانی‌بن‌قبیصه باآنها بودند . خالد به عبدالمسیح گفت : « از کجا آمده‌ای ؟»

گفت:«از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا درآمده‌ای؟»

گفت: « ازشکم مادرم»

خالدگفت: «برچیستی؟»

گفت: «برزمین.»

خالدگفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالدگفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله،بندهم دارم.»

خالدگفت: «از تو پرسش کردم »

گفت: «من هم‌جواب دادم»

خالدگفت: « به صلحی یا به‌جنگ؟ »

گفت:«به صلح»

خالدگفت:«پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید وجلواورا بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما رابه خدا وعبادت وی واسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید حقوق وتکالیف شماهمانند ماست واگردریغ کنید بایدجزیه بدهید واگر ندهید باکسانی سوی شماآمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارندکه‌شما شراب را دوست دارید.»

گفتند:«به جنگ توحاجت نداریم»

خالد باآنها بریکصد ونودهزار درهم صلح کرد وابن نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد دربانقیا فرودآمد وبا بصبهری پسر صلوبا برهزار درم ویك عبا صلح کرد وبرای مردمآنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بودکه خبرگیران وی باشند وآنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌بقیله مکتوب خالدبن‌ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادندکه خواندم وچنین‌بود:

« از خالدبن‌ولید به مرزبانان پارسی. درود برآنکه پیروهدایت
« باشد. اما بعد ستایش خدایی راکه خادمان شما را پراکند وملکتان‌را »
«گرفت وکید شما را شکست. هرکه چون ما نماز کند و روبه قبلهٔ »
«ماکند وذبیحهٔ مارا بخورد مسلمان است وحقوق وتکالیف وی همانند»
«ماست.»

« اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شمارسید،گروگانها پیش من »
«فرستید وتسلیم من شوید،وگرنه بخدایی که جزاوخدایی نیست، کسانی»

«را سوی شما می‌فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی»
«را دوست دارید»

و چون مردم مداین نامهٔ خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی دربارهٔ خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلاقی کنی وبه عیاض‌بن‌غنم که مابین نباج وحجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو واز بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلاقی کنی وهر که را می‌خواهد برگردد اجازه دهید وکس را نابه دلخواه همراه نبرید.»

گوید: وچون نامه به خالد وعیاض رسید وبه دستور ابوبکر اجازهٔ بازگشت به‌کسان دادند، همهٔ مردم مدینه واطراف بازگشتند واطرافشان خالی شدوازابوبکر کمك خواستند که قعقاع‌بن‌عمرو تمیمی‌را به‌کمك‌خالد فرستاد بدوگفتند: «به‌کمك کسی‌می‌روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده‌اند؟»

قعقاع گفت:«سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود»

وهم ابوبکر عبدالله‌بن‌عوف حمیری را به‌کمك‌عیاض فرستاد.

وهم اوبه خالد وعیاض نوشت کسانی راکه با مرتدان پیکار کرده‌اند وپس‌از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده‌اند، همراه ببرید وهرکه از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای‌خویش را دربارهٔ وی بگویم. به همین سبب دراین جنگها از مرتد شدگان کس نبود.

وچون نامهٔ سالاری عراق به خالد رسید به حرمله وسلمی ومثنی ومذعور نوشت که بدوملحق شوند ودر روزی که معین کرده بود با سپاه خویش‌در ابله‌وعده کنند به سبب‌آنکه ابوبکر در نامهٔ خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند وهند آغاز کند که در آن‌هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی وعراق بودند جمع آورد ، هشت هـزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمـد دوهزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاه‌امیران چهارگانه یعنی مثنی ومذعور وسلمی وحرمله پیوست و با هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیرة‌بن‌عقبه‌گوید:«ابوبکر سالاری جنگ‌عراق را به خالدبن‌ولید داد وبدو نوشت‌که از پایین عراق درآید و به عیاض‌که سالاری جنگ عراق را به‌او نیزداده بود نوشت‌که از بالای‌آن سرزمین درآید،آنگاه سوی حیره روند وهـرکه زودتـر آنجا رسید سالاری از اوست ودیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم‌آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده‌کردید وخطر حمله به مسلمانـان از پشت سر نبود، یکیتان درحیره بماند وعقبدار مسلمانان و رفیـق خـویش باشد و دیگری در خانه پارسیان وقرارگاه قوتشان مداین به‌آنها حمله برد.

شعبی‌گوید:« خالد پیش از حرکت بهمراهی آزاذبه پدر زباذبه(؟) یمامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد،اسلام بیار تا سالم بمانی‌یاتسلیم شووجزیه بددوگرنه»

« جز خویشتن‌کسی را ملامت مکن‌که با قـومی سوی تو آمده‌ام‌کـه »

« مرگ را چنان دوست دارند‌که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیرة‌بن‌عتبه که‌قاضی‌اهل کوفه‌بودگوید: وقتی‌خالد ازیمامه حرکت‌کرد سپاه خود راسه‌گروه کرد وآنها را ازیك‌راه‌نفرستاد مثنی‌را دوروز پیش ازخویش‌فرستاد وظفر را بلد وی کرد و عدی‌بن‌حاتم وعاصم‌بن‌عمرو رانیزفرستاد که‌هرکدام یك روز پس از دیگری حرکت کردند وبلدآنها مالك‌بن‌عباد وسالم‌بن‌نصر بودند .

گوید: پس‌ازآن خالدحرکت‌کرد وبلدوی رافع‌بود وباهرسه‌گروه در حفیر وعده نهاد‌که‌آنجا فراهم‌آیند و با دشمن پیکار کنند‌که آنـجا دروازهٔ هند بـود و

معتبرترین واستوارترین مرز کشور پارسیان بود ومرزدار آنجا به خشکی با عربان وبه دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: ومهلب‌بن‌عقبه وعبدالرحمن‌بن‌سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند وچون نامهٔ خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری‌پسر کسری واردشیر پسر شیری نوشت وجمع خویش را فراهم‌آورد وبا سبکروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابلهٔ خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد برنخورد وخبر یافت که عربان در حفیر وعده نهاده‌اند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد وآنجا فرودآمد وسپاه آراست ودو برادر را به نام قباذ وانوشگان که نسبشان براردشیر اکبر با اردشیر وشیری یکی می‌شد بر دوپهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند وآنها که نداشتند به‌آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به‌بند کرده‌اید چنین مکنید که این فال بدی است.»

وآنها جواب دادند که دربارهٔ شمامی گویند که قصد فرار دارید.

وچون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت وهرمز خبر یافت وپیش از اوسوی کاظمه تاخت وخسته آنجا رسید. هرمز از همهٔ سالاران این مرز برای عربان بدتربود وهمه عربان از اوخشمگین بودند و در خبث بدومثل می‌زدند ومی گفتند«خبیث‌تر ازهرمزوکافرتر از هرمز»

درکاظمه هرمز وسپاه وی آرایش گرفتند وبه زنجیرها پیوسته شدند وآب در تصرف آنها بود وچون خالد بیامد جایی فرودآمد که آب نبود وچون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی ندادهد که فرودآیید وبار بگشایید وبرای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرودآوردند وسواران ایستاده بودند وپیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند وخدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد وخدایشان نیروداد وهنوز روزبرنیامده بود که از دشمن کسی‌در عرصه نبود.

ابن‌هیثم بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز برون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود. وچون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد ووی را به مبارزه خواند وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه ردوبدل شد وخالد براوچیره شد و حامیان هرمز بدوحمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز بازنداشت وقعقاع بن‌عمروحمله برد و محافظان هرمز را از پای درآورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد وپارسیان هزیمت شدند ومسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود وهریك باریك شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات‌السلاسل نامیدند و قباذ وانوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش‌داشتند گرانقدربود، هرکس مقام والاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید وهرمزاز آن جمله بود وارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهرنشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد وکمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای‌هفتگانه باشد.

حنظلةبن‌زیادبن‌حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد وبا مردم روان شد وبارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرو آمد، قباذ ونوشکان جان برده‌بودند وخالد خبرفتح رابا باقیماندهٔ خمس وفیل بفرستاد ونامهٔ فتح برای مردم‌خوانده شد.

وقتی زربن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد وآنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است وابوبکر فیل را باز پس‌فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل‌بزرگ بصره فرودآمد مثنی‌بن‌حارثه رابه تعقیب فراریان فرستاد ومعقل‌بن‌مقرن مزنی را به سوی ابله فرستادکه مال و اسیران آنجا را فراهم آرد ومعقل به ابله رفت واموال واسیران را فراهم‌آورد.

ابوجعفر گوید: این حکایت دربارۀ فتح‌ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله درایام عمربه سال چهاردهم هجرت به دست عتبةبن‌غزوان انجام‌گرفت و حکایت فتح‌آنرا به موقع بیاریم انشاءالله.

حنظلةبن‌زیادگوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید وسوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی‌بن‌حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد ومثنی سوی مرد رفت واورا محاصره کرد وآنها را به تسلیم واداشت وهمه را بکشت واموالشان را به غنیمت‌گرفت وچون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد واسلام‌آورد ومعنی اورا به زنی‌گرفت.

خالدوسران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جانکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری‌گرفته شدند اماکشاورزانی که به جنگ نیامده‌بودند به‌حال خویش ماندند ودرپناه مسلمانان قرارگرفتند، در جنگ‌ذات‌السلاسل وجنگ بعد سهم‌سوار هزار درم شد وسهم پیاده یک‌سوم آن بود.

## سخن
## از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار درماه صفر سال دوازدهم هجرت بود وآن روز مردم گفتند:«صفرالأصفاراست که درآن همه جباران درمحل تلاقی رودهاکشته‌می‌شوند.»

سفیان احمری‌گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیروشیری نوشت که قارن پسر قریانس رابه کمك او فرستاد وقارن از مداین به‌آهنگ‌کمك هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت و باقیماندهٔ فراریان به اورسیدند وهمدیگر را به ملامت گرفتند وفراریان اهواز وفارس به فراریان سواد وجبل گفتند اگر جدا شویدهرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینك کمك شاه واینك قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد واز دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم» وبازگشتند ودر مذار اردوزدند وقارن، قباذ وانوشگان را برد وپهلوی سپاه خویش گماشت ومثنی ومعنی قضیه را به خالدخبر دادند وچون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم راتقسیم کرد وآنچه راکه ازخمس می‌باید داد بداد وبقیه را با خبر فتح به همراه ولیدبن‌عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را برلب رود بوی خبرداد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیك قارن فرودآمد وتلاقی شد وجنگی سخت وکینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد وهماورد خواست وخالد با معقل ابن‌اعشی که‌ابیض ابوکبان لقب‌داشت به مقابلهٔ وی رفتند ومعقل‌زودتر ازخالد بدو دست یافت وخونش بریخت. عاصم انوشگان راکشت وعدی قباذ راکشت.

وچنان بودکه قارن معتبرترین سالار قوم بود وپس از آن مسلمانان باسالاری از عجمان‌که به‌اعتبارهمسنگ وی باشد مقابل نشدند وبسیارکس از پارسیان کشته شد وباقیمانده به‌کشتی‌ها رفتند که‌آب‌مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت وخالد در مذار بماند وهرکس هرچه غنیمت‌گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی‌کرد وغنایم را تقسیم‌کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز دادوباقیماندهٔخمس راباگروهی به همراه سعیدبن‌نعمان‌کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی‌عثمان گوید: در جنگ مذارسی هزارکس از پارسیان‌کشته شد بجز آنها که غرق شدند واگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنهاکه جان به دربردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی‌گوید: وقتی خالدبن‌ولید به عراق رسید، درکواظم با هرمز روبه‌رو

شد، پس ازآن در ناحیهٔ فرات برکنار دجله فرودآمد و با دشمن روبه‌روشدوبر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابلهٔ هرمز جنگهای دیگر هریك از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که‌سوی دومةالجندل‌رفت.در جنگ رود سهم‌سوار از غنایم بیش از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن وفرزند جنگاوران وکسانی راکه باآنهاکمك کرده بودند به اسیری‌گرفت وکشاورزان راکه تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خودگذاشت.

همهٔ سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرارگرفتند وزمینشان متعلق به خودشان شد و این دربارهٔ زمینهایی بودکه تقسیم نشده بود ودرچه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری‌که نصرانی بودو مافنه‌آزاد شده عثمان وابوزیادآزاد شدهٔ مغیرةبن‌شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعیدبن نعمان را سالاری سپاه داد وسویدبن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقرگیرد و عمال خویش را بفرستد وکار وصول را به دست گیرد .

وخالد همچنان مراقب دشمن واخبار آن‌بود.

**پس ازآن در صفر**
**سال دوازدهم هجرت**
**جنگ‌ولجه رخ‌داد**

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود .

شعبی‌گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیراز کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد. وی که پارسی بود از مولید سواد بود ودر

آنجا اقامت داشته بود وزادهٔ مداین بود و بـزرگ شدهٔ آنـجا نبود. به‌دنـبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد وگفت راهی راکه اندر زغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن برمرزخراسان بود و ازمداین برفت تا به‌کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت . بهمن جاذویه نیزاز دنبال وی برفت امـا راهی دیگرگرفت واز دل‌سواد عبورکرد واز روستاهای مابین حـیره‌وکسکـر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کردکه در ولجه پهلوی اردوی وی اردوزدندوچون آنچه می‌خواست فراهم‌آمد وسامان‌گرفت از وضع خویش ببالیدودل به حرکت سوی خالد داد .

گوید: وچون خالدکه بررود بود از اقامت‌اندرزغردر ولجه خبریافت ندای رحیل داد وسویدبن‌مقرن را جانشین خویش‌کرد وگفت در حفیربماندوسوی‌سپاهی رفت‌که درپایین دجله به جانهاده بود وگفت محتاط باشند و از غفلت بپرهـیزند و مغرورنباشند سپس‌با سپاه‌خویش‌سوی ولجه رفت وبا اندرزغروسپاه وی‌وکسانی‌که بدان پیوسته بودند روبه‌روشد وجنگی سخت شد وهردوگروه به جان رسیدنـد و خالد در انتظار کمکی بودکه برای دشمن دردوناحیه‌کمین نهاده بودکـه سالارشان بشربن‌ابی‌رهم وسعیدبن‌مرهٔعجلی بودند رکمین از دوسوی در آمد وصف‌عجمـان هزیمت شد وروی برتافتند وخالد از روبه‌روحمله برد وکمین از پشت‌سردر آمد و هیچکس ازآنها محل قتل رفیق خودرا نتوانست دیدواندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد .

آنگاه خالد در جمع‌کسان خود به سخـن ایستاد وکلماتی در ترغـیبشان و بی‌رغبتی به دیار عرب برزبان‌آورد وگفت:«مگر نمی‌بینیدکه خوراکی چون خاك فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا ودعوت‌به خدا عزوجل لازم‌نبودوجزمعاش هدفی نبود ، رای درست این بودکه برسراین ناحیه‌بجنگیم وگرسنگی ونداری را ازآنهاکه از جهاد بازمانده‌اند دورکنیم.»

خالدپس‌از این جنگ نیز باکشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها رانکشت، زن وفرزند جنگاوران ویاران‌آنها را به اسیری‌گرفت وبه صاحبان‌زمین گفت‌خراج دهند ودر پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی‌گوید: خالددر جنگ ولجه با یکی از پارسیان‌که برابر هـزار مرد بود هماوردی‌کرد و اورابکشت وچون از این کارفراغت یافت بر کشته تکیه داد وگفت غذای او را بیارند.

گوید: یك پسر جابربن بجیر ویك پسر عبدالاسود جزو کشتگان‌بکربن‌وایل بودند.

## سخن از الیس که دردل‌فرات بود

مغیرة‌بن‌عتیبه‌گوید: وقتی در جنگ ولجه‌گروهی از نصرانیان بکربن‌وائـل که‌به‌کمك پارسیان‌آمده بودند‌کشته‌شدند، نصرانیان قوم ازکشته شدن‌آنها به‌هیجان آمدند وبه عجمان نامه نوشتند ودرالیس فراهم‌آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود؛واز مسلمانان بنی‌عجل‌عتیبة‌بن‌نهاس وسعیدبن‌مره وفرات بن‌حیان‌ومثنی‌بن‌لاحق ومذعوربن‌عدی با نصرانیان سخت‌کینه داشتند.

واردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستادکه در قسیاثا بود. وی در یـکی از ایام ماه رابط (در مـتن‌رافد) شاه بود، پارسیان هـرماه راسی روز نهاده بودند و وهرروز رابطی بودکه به نزد شاه رابط قوم بود وبهمن رابط بهمن روزبود.

اردشیر به‌بهمن پیام دادکه با سپاه خـویش سوی الیس رووبـه پـارسیان و عربان مسیحی که‌آنجا فراهم‌آمده‌اند ملحق‌شو، وبهمن جـاپان را فرستاد وگفـت شتاب‌کند اما با دشمن جنگ نکند تا اوبرسد مگرآنکه دشمن‌حمله‌آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت‌که او را ببیند ودر مطالب مورد نظردستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن‌جاپان تا الیس‌برفت و درماه‌صفر آنجا فرودآمد وسوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود ومسیحیان بنی‌عجل‌و تیم‌الات وضبیعه وعربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابربن بجیر نیز که مسیحی بودبه‌کمك عبدالاسودآمد.

خالد از تجمع عبدالاسود وجابروزهیر ودیگر یارانشان خبر یافته بود و سوی‌آنها روان شد اما از نزدیکی جابان بی‌خبر بود وهمه اندیشهٔ وی‌متوجه عربان ومسیحیان روستا بود وچون بیامد، در الیس با جاپان روبروشد. عجمان به جاپان گفتند:«آیا جنگ آغاز کنیم یاکسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به‌آن اعتنا نداریم وپس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان‌گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بدارندبی‌اعتنایی کنید، ولی‌گمانم این است که به شما می‌تازند واز غذا خوردن بازتان می‌دارند.»

ولی قوم خلاف فرمان وی‌کردند وسفره‌ها بگستردند غذابیاوردندوهمدیگر را بخواندند وبه سفره نشستند وچون خالد نزدیك‌آنها رسید توقف‌کرد وبگفت تا بار بگشودند وبرای خویش نگهبانان نهاده بودکه وی را از پشت سر حفظ‌کنند، آنگاه حمله‌آغاز کرد وشخصا پیش‌صف‌آمد وبانگ‌زدکه‌ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالك‌بن‌قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، ومالك‌که یکی از مردم جذره بود پیش رفت‌و خالد بدوگفت:«ای خبیث زاده از میان‌آنها تونالایق نسبت به من جرئت‌آوردی؟» این بگفت وضربتی زد واورا بکشت وعجمان را ازغذا خوردن بداشت.

جاپان‌گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم»

وچون عجمان غذا نتوانستند خوردشجاعت‌نمودند وگفتند:«غذارابگذاریم تا ازکار دشمن فراغت یابیم وبه‌سفره‌بازگردیم.»

جابان گفت: « از روی غفلت سفره گستردید، اکنون اطاعت من کنید وغذارا زهرآلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است واگر بضرر شما بود کاری کرده‌اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفتهٔ اورا نپذیرفتند.

جابان، عبدالاسود وابجر را برد وپهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد ومشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت وپافشاری کردند ودر مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود ومسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند وخالد گفت: « خدایا نذر می‌کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان رادررودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانانشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندادهد: «اسیر بگیرید ، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می‌آوردند وخالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را دررود میزدند ویك روز وشب چنین کرد وفردا وپس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند واز هرسوی الیس همین مقدار پیش رفتند وگردن همه را زدند.

اما قعقاع وکسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته‌اند و زمین را از فروبردن خونها نهی کرده‌اند خون برجای خویش می‌ماند، آب بر آن روان کن تاقسم خویش را به انجام برده باشی. » وچون آب از رود برگرفته بود آب درآن روان کرد وخون روان شد وبه همین سبب تاکنون رود خون نام دارد .

بشیربن خصاصیه گوید: شنیده‌ایم که وقتی زمین خون پسرآدم را فرو برد، از فروبردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنك شود»

وچون عجمان هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند ومسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند وبه اردوگاه رسیدند خالد برغذای قوم بایستاد وگفت: «این را به شما بخشیدم وازآن شماست» پیمبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به‌غذای شبانگاه نشستند وآنها که روستاها را ندیده بودند ونان نازك را نمی‌شناختند می‌گفتند: «این ورقه‌های نازك چیست؟» وآنها که نان نازك را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به‌همین سبب‌نان نازك، رقاق نام‌گرفت وپیش ازآن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: «پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درجنگ خیبرنان وغذای پخته وچیزهایی راکه می‌خوردند به‌آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره گوید: بررود، آسیاها بود وسه روز پیاپی باآب خون‌آلود قوت سپاه را که هیجده هزار کس یا بیشتر بودند آرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی‌عجل بنام جندل که بلدی سخت کوش بود خبر را به مدینه فرستاد واوخبر فتح‌الیس ومقدار غنائم وتعداد اسیران‌ومقدارخمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد وچون ابوبکر سخت کوشی ودقت خبر وی را بدید از نامش پرسید وچون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (واین کلمه به معنی سنگ خارداست) وشعری به‌این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«واقدام وپیشتازی را عادت او کرده است»

وبگفت تا کنیزی از اسیران را به اوبدهند که از اوفرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امغیشیا

بودند.

عبیداللهبن‌سعد به نقل از عموی خویش‌گوید : در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند:«منیشیا است» واین را به سیف گفتم گفت: « این دو اسم از هم جداست .»

## سخن از تصرف امغیشیا که درماه‌صفر بود وخدایی جنگ آنرا به مسلمانان داد

مغیره‌گوید: وقتی خالد ازجنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم‌آن رفته بودند ودر سواد عراق پراکنده شده بودند وازآن موقع مزدوران‌در عراق پدیدآمدند وخالد بگفت تا امغیشیا و همهٔ توابع‌آنرا ویران کنند . امغیشیا شهری همانند حیره بود وفرات بادقلی بدان می‌رسید و الیس از توابع‌آن بود ، ازآنجا چندان غنیمت به دست‌آمد که هرگز مانندآن به دست نیامده بود .

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات‌السلاسل تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت که درآنجا به دست‌آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یکهزاروپانصد درم شد بجزآنچه به جنگاوران سخت‌کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را باکسان بگفت وافزودکه ای‌گروه قرشیان شیر شما برشیر جست وبراو چیره شد، زنان ازآوردن مردی همانند خالد عاجزند.

## سخن از جنگ مقر ودهانه فرات بادقلی

مغیره‌گوید: آزادبه از روزگار کسری تاآنوقت مرزبان حیره بود وچنان بودکه سران قوم بی‌اجازهٔ شاه به همدیگرکمك نمی‌کردند واو در نیمه حدبزرگی

بود وقیمت کلاهش پنجاه‌هزاربود وچون‌خالد امغیشیارا ویران کـرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاذبه‌بدانست که اورا نیزوانخواهندگذاشت‌وتلاش آغاز کرد وبرای‌جنگ‌خالدآماده شد وپسرخویش راپیش‌فرستاد وآنگاه‌ازپس‌وی بیامد وبیرون حیره‌اردوزد وپسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد وپیادگان را با غنایم وبارها برکشتی‌ها بارکرد ناگهان متوجه شدکه‌کشتی ها به‌گل نشست و سخت بترسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها راگشوده‌اند وآب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندندآب سوی ما نمی‌آید وخالد شتابان باگروهی سوار سوی پسرآزاذبه رفت و بردهانهٔ عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد وغافلگیرشان‌کرد که درآنوقت خویشتن را از حمله خالد در امان می‌دانستند ودر مقرآنها را از پـای درآورد. آنگاه بـه سرعت برفت وپیش ازآنکه پسرآزاذبه خبردار شود بردهانهٔ فرات بادقلی با او و سپاهش روبه‌روشد وهمه را ازپای درآورد ودهانهٔفرات را بگشود ونهرها رابیست وآب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسرآزاذبه را در دهانهٔ فرات بادقلی بکشت آهنگ حیره کرد وبگفت تایاران وی از پی بیایند ومی‌خواست میان خورنق ونجف‌فـرود آید وچون به خورنق رسید خبر یافت‌که‌آزاذبه‌آب فرات راگردانیده وفراری‌شده است .سبب فرار وی‌آن‌بودکه ازمرگ اردشیر وهم ازکشته شدن پسر خویش‌خبر یافته بود واردوی وی مابین غریین وقصرابیض بود وچون یاران خالد در خورنق بدوپیوستند روان شد تا در اردوگاه‌آزاذبه میان غریین وقصرابیض اردوزد و چون مردم حیره حصاری‌شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره‌فرستادوهریك ازسران سپاه را ماموریکی‌از قصرها ومحاصره وپیکار مردم‌آن‌کرد ضراربن‌ازوربه محاصرهٔ قصر ابیض پرداخت‌که ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی آنجا بـود، ضراربن خطاب قصرعدسیین را محاصره‌کردکه عدی‌بن‌عدی مقتول،آنجا بود، ضراربن مقرن‌مزنی

که نه برادر داشت قصربنی‌مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بودومثنی، قصرابن بقیله را محاصره کرد که عمروبن‌عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و یك روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودندو مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن‌بن‌قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند یك روز مهلتشان دهید » به آنها گفت:«گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حیله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیرقوم که پس از یك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضراربن ازور بود که مامور جنگ مردم قصرابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد : اسلام آورند، یا جزیه دهند ، یا جنگ کنند.و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ برآوردند که سنگ‌اندازها را بیارید ضرار گفت : « دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد ببینیم آنچه بانگ زدند چیست . »

وطولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کیسه آویخته بودندو گلوله های سفالین سوی مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت: «تیراندازی کنید» ومسلمانان نزدیك رفتند وتیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هریك از امیران با یاران خود چنان کرد وخانه‌ها ودیرها را بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان وراهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن مایید ومردم قصرها بانگ برآوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما بدارید تاپیش خالد رویم.

آنگاه ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی وبرادرش پیش ضراربن‌ازور آمدند وعدی‌بن‌عدی

وزید بن‌عدی پیش ضراربن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمروبن عبدالمسیح وابن اکال یکیشان پیش ضراربن مقرن آمد ودیگری پیش مثنی‌بن‌حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمروبن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند وامیران آنها را سوی خالد فرستادند و هریك معتمدی همراه داشت که ازجانب مردم قلعه صلح کنند خالد با مردم هرقصر بی‌حضور دیگران خلوت کرد و گفت: «شما چیستید، اگرعربید چرا با عربان دشمنی دارید واگر عجمید چرا با انصاف وعدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاربه‌ایم وبعضی عربان مستعربه»

خالد گفت: «اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی‌کردید وازکار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین‌ما درآیید واز همه حقوق وتکالیف ما بهره‌ورشوید، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقهٔ آنها به‌مرگ بیشتر از علاقهٔ شما به‌زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای برشما کفر، بیابانی گمراهی زاست وازهمه عربان احمقتر آنست که در این بیابان رود ودوبلد به اوبرخورند یکی عرب ودیگری عجم وعرب را بگذارد وازعجم راه جوید.»

آنگاه با وی بریك صدونود هزارصلح کردند وپیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستادوابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه‌محسوب کن وباقیمانده را بگیرویاران خویش رانیرو ده»

یوسف‌بن‌ابی‌اسحاق گوید : کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمروبن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند وخالد از اوپرسید: «چند سال داری؟»

گفت:«دویست سال»

خالدگفت:«عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت : «دهکده‌ها را دیدم که از دمشق تاحیره پیوسته بود وزن ازحیره برون می‌شد وجزنانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد وگفت: «ای عمرو عقل تواز پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟ »

عمرواین سخن را نشنیده گرفت وخواست سخنی گوید که خالد صحت عقل ودرستی گفتار وی را بشناسد وگفت: « سوگند به حق توای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالدگفت:«از کجا آمده‌ای؟ »

گفت:«جای دوریا نزدیك ؟ »

خالدگفت:«هر کدام که خواهی. »

گفت:« از شکم مادرم »

خالدگفت:« مقصودت چیست؟»

گفت:«پیش رویم»

خالدگفت:« کجاست؟»

گفت:«آخرت»

خالدگفت:« جای دور که از انجا آمده‌ای کجاست؟ »

گفت:«پشت پدرم»

خالدگفت:« درچه چیزی؟ »

گفت:«در لباسهایم»

خالدگفت: «عقل داری»

گفت:«بندهم می‌بندم»

(واین سخن آخر را بر سبیل بازی باکلمهٔ عقل گفت که تلمیح به عقال کرد که زانو بند شتر است که گفت عقل دارم وبندهم می‌بندم.)

خالد اورا مردی زبان‌آوریافت وگفت: «قوم، مردم خویش رابهتر شناسند.»

عمروگفت:ای امیر: «مور بهتر از شتر داندکه در خانهٔ مورچیست؟»

زهری‌گوید: دنبالهٔ حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خادمی همراه داشت که کیسه‌ای به کمر آویخته بود، خالدآنرا بگرفت و محتوای کیسه را درکف خویش ریخت‌وگفت:«ای عمرواین چیست؟»

گفت:« این زهریکساعته است»

خالدگفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم‌رفتاری‌خلاف‌انتظارمن‌داشته‌باشید، عمرم راکرده‌ام ومرگ بدتر ازآن است که باچیزی ناخوش‌آیند پیش قوم ومردم دهکده‌ام بازگردم. »

خالدگفت:« هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»

عمروگفت:«بسم‌الله خیرالاسماء وربالارض وربالسماء الذی لیس یضر مع اسمه‌داءالرحمن‌الرحیم»

کسان روی وی افتادندکه ازخوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت وزهر را بلعیدوگفت:« بخدا ای‌گروه عربان تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید

شاهی از شما می‌شود.» آنگاه رو به مردم حیره کرد و گفت:«ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت:« اهمیت ندهید که به جای من فدیه خواهند گرفت» وچنان کردند وخالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمانی است که خالدبن‌ولید با «عدی وعمر پسران عدی وعمروبن عبدالمسیح وایاس‌بن‌قبیصه وحیری «ابن‌اکال(وبه قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم‌حیره بدان «رضایت دادند وموافق‌بودند.

«پیمان کرد که هرسال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند، «ازمشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارك دنیا (و «بروایتی بجزغیرشاغل وگذشته‌از دنیا یا سیاح‌تارك‌دنیا)در قبال محافظت «آنها که اگر نکند چیزی‌ندهند.»

«واگر به‌کرداریاگفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه‌ربیع‌الاول‌سال دوازدهم نوشته شد.»

واین پیمان را به‌مردم حیره داد.

وچون پس از مرگ ابوبکر مردم سوادکافر شدند به مکتوب بی‌اعتنایی کردند وآنرا از میان بردند وبه‌کفرگراییدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. وچون مثنی بار دیگر آنجارا بگشود بدان استنادکردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد وچون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به‌کفرگراییدند و کافران را یاری‌کردند و به مکتوب بی‌اعتناشدند وآنرا از میان بردند.

وچون سعد سواد را بگشود بدان استنادکردند واوگفت:«یکی ازدوپیمان را

بیارند وچون نیاوردند دربارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصدهزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس‌بن‌ابی‌اسحاق گوید: جریربن‌عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالدبن‌سعیدبن‌عاص سوی شام رفته بودند واز خالد اجازه خواست که پیش‌ابوبکر رود ودربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها راکه در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم‌آرد، خالد اجازه داد واوپیش ابوبکر رفت ووعده‌ای راکه پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در این باب داده بود یادکرد وچند شاهدآورد واز ابوبکر انجام آنراخواست ابوبکر خشمگین شد وگفت:«می‌بینی که چنین سرگرم هستیم و می‌باید مسلمانان را در مقابل‌دوشیر پارس وروم یاری‌کنیم، امامی‌خواهی به‌کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد ،مراواگذار وپیش خالدبن‌ولید برو تاببینم خدا در بارهٔ این دوناحیه چه حکم می‌کند؟ »

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره وجنگهای پیش ازآن‌که در عراق رخ داد ونیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت .

## سخن از حوادث ما بعد حیره

جمیل‌طایی به نقل از پدرش‌گوید: وقتی‌کرامه دختر عبدالمسیح رابه شویل دادند به عدی‌بن‌حاتم‌گفتم: « تعجب نمی‌کنی که شویل‌کرامه دختر عبدالمسیح را که پیرشده خواسته است؟»گفت:« همه عمردلبستهٔ اوبود میگفت : پیمبر خدای از شهرها که بدونموده بودند سخن‌آورد واز حیره نام بردوگفت :گویی‌کنگره های قصورآن دندانهای سگ‌بود. ودانستم که‌آنرا به پیمبر نموده‌اند وگشوده می‌شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از فتح حیره سخن می کرد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان براین قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه برخاندان ومردم وی گران آمد و آنرا تحمل‌ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، دربارهٔ زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده وپندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند وخالد اورا به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا اورا فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد وپیش کسان خویش بازگشت.

وچون مردم از ماوقع خبر یافتند شویل را ملامت کردند و گفت: «نمی‌دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی خواستی وخدا چیز دیگر خواست، ظاهر را می‌گیریم وترا او آنچه‌را که نیت داشته‌ای راست باشد یا دروغ وامی‌گذاریم.»

وهم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح‌را هشت رکعت کرد که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون‌مردم الیس ندیدم.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می‌گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامهٔ خویش را به‌گردن بسته بود وتنها نماز می‌کرد. آنگاه روی بگردانید وگفت:« در جنگ موته نه‌شمشیر در دست من شکست ویك شمشیر یمانی در دست من تاب‌آورد که‌آنرا همراه دارم»

ماهان‌گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلوبا پسر نسطونا سالار قس‌الناطف به اردوگاه خالدآمد ودربارهٔ بانقیا وبسما با وی‌صلح کرد وهرچه رابه دودهکده وزمینهای آن تعلق می‌گرفت تعهدکرد و برای خود وکسانش وقومش پیمان‌گرفت در مقابل ده‌هزار دینار بجزآنچه به‌کسری تعلق داشت. جزیهٔ هرسر چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای‌آنها نوشت‌که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین‌آورده است:

« بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این نامهٔ خالدبن‌ولید است‌برای‌صلوبا
«پسر نسطونا وقوم وی، من با شما دربارهٔ سرانه وحفاظت، پیمان‌می‌کنم
«که برهرشاغل بانقیاوبسما مقرراست، برده‌هزار دینار، بجز مال اموال
«خالصه، که توانگر بقدرتوانش وبی‌چیز به‌تناسب بی‌چیزی‌هرساله بدهند.
«تونمایندهٔ قوم خویشتنی که به نمایندگی تو رضایت داده‌اند و من و
«مسلمانان که بامنندپذیرفتیم ورضایت دادیم وقوم تو نیز رضایت دادند.
«حمایت وحفاظت شما به عهدهٔ ماست، اگر حفاظت کردیم‌سرانه حق
«ماست وگرنه نباید دادتا حفاظت‌کنیم هشام بن‌ولید و قعقاع‌بن‌عمرو و
«جریربن‌عبدالله‌حمیری وحنظلة‌بن‌ربیع‌شاهد این‌نامه‌اند وبه سال‌دوازدهم
«در ماه صفر نوشته‌شد.»

مغیره‌گوید: دهقانان مراقب بودند وانتظار می‌بردند که خالد با مردم حیره

چه‌می کند وچون کارمیان مردم حیره وخالد سامان‌گرفت‌دهقانان ملطاطین سوی‌وی آمدند ورادبن بهیش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصبهری ( و به روایت دیگر صلوبا پسر بصبهری وبسطونا) آمدند و دربارهٔ ناحیهٔ مابین فلالیج تا هرمزگردبرهزار هزار (وبه‌روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری وهرکه با آنها برود ودرخانهٔ خود نماند ومشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد ، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون :

« بسم‌اللهالرحمان‌الرحیم: این نامهٔ خالدبن‌ولید است برای زاد «پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت ماییدومتعهد سرانه،شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین ومیانه هستید ( وبه روایتی «ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال‌هزار هزارثقیل(مثقال؟) «که هرسال داده شود از هرشاغل واین‌بجز تعهد بانقیا وبسماست وشما «ءن ومسلمانان را راضی کردید وماشما ومردم بهقباد پایین وهمدلان شما «را از مردم بهقبادمیانه با اموالتان وامی‌گذاریم بجز اموال‌خاندان‌کسری «وهرکه باآنهابرود.»

« هشام‌بن‌ولید وقعقاع بن‌عمرو وجریربن‌عبدالله حمیری و بشیر ابن‌عبیداللهبن‌خصاصیه وحنظلةبن‌ربیع شاهد این نامه‌اند وبه‌سال‌دوازدهم در ماه صفر به قلم‌آمد. »

خالدبن‌ولیدعاملان وپادگانهای‌خویش‌رابمحل‌فرستاد. ازعمال‌وی‌عبداللهبن‌وثیمه‌بصری بودکه در فلالیج برای حفاظت و دریافت‌جزیه مقیم شد.

جریربن‌عبدالله عامل‌بانقیا وبسما شد.

بشیربن خصاصیه عامل نهرین شد ودربانبوراکه‌جزوکویفه‌بود جای گرفت.

سویدبن‌مقرن مزنی عامل تستر شد ودر عقراقامت‌گرفت‌که تاکنون آنجا را

عقرسوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است .

واط بن ابی‌اط عامل رود مستان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تاکنون آنرا رود اط گویند . وی از قبیلهٔ بنی سعد بن‌زیدبن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سیب ( ساحل؟ ) بود وضرار بن‌ازور وضرار بن خطاب ومثنی بن‌حارثه وضرار بن مقرن وقعقاع بن‌عمرو ویسر بن ابی رهم وعتیبة ابن‌نهاس را فرستاد که در ناحیهٔ تسلط وی درسیب فرود آمدند، اینان سالاران مرزها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و ازآب گذشتند و تا ساحل دجله پیش رفتند .

گوید: وچون خالد بریك سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش خواند وبا وی برای پارسیان نامه نوشت که درمداین بودند وبه سبب مرگ اردشیر اختلاف ونفاق داشتند، ولی بهمن جاذویه را در بهرسیر نگهداشته بودند که مقدمهٔ سپاه بود وآزادبه وکسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوبا نیز یکی را بخواند که خالد باآنها دونامه فرستاد یکی برای خاصهٔ قوم ودیگری برای عامه ، یکی از دوقاصد از حیره بود ودیگری نبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مرة» وخالد گفت : « نامه را بگیر وبرای پارسیان ببر شاید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند (واین سخن ازروی فال ومقارنه مرومرارت می‌گفت) واز فرستادهٔ صلوبا پرسید نامت چیست وگفت : «هزقیل» وخالد گفت «نامه را بگیر» وگفت: «خدایا جانشان را بگیر ( و این نیز فال بود که کلمه ازهق به کار برد که با قسمت اول هزقیل هماهنگ بود )

ومتن نامه‌های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحیم ، از خالدبن ولید به شاهان پارسی،

«اما بعد، ستایش خدا را که نظام‌شما راگسیخت وفکر شما راسست کرد
«و میان شما تفرقه انداخت ، اگرچنین نکرده بود برای شما بدتر بود
«به دین مادر آیید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
«رویم وگرنه نابدلخواه درآیید، بدست‌قومی که مرگ را چنان دوست
«دارند که‌شما زندگی را دوست دارید.

***

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، ازخالدبن‌ولیدبه‌مرزبانان‌پارس. امابعد
اسلام‌بیاریدتاسالم‌مانید، یاپیمان‌کنید وجزیه‌بدهید وگرنه‌باقومی‌سوی شما
آمده‌ام‌که مرگ را چنان‌دوست دارند که شما شراب را دوست‌دارید.»

ماهان‌گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالدبن‌ولید وصول‌کردند، متعهدان خراج وسران روستاها به‌گروپیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که درکارخویش نیروگرفتند.»

گوید: وچنان بودکه پارسیان به سبب مرگ اردشیر درکارپادشاهی اختلاف داشتند اما برپیکار خالد همدل ومتفق بودند ویکسال چنین‌گذشت و مسلمانان این سوی دجله را به تصرف آورده بودند وپارسیان را از حیره تا دجله کاری نبود و هیچکس ازآنها پیمانی نداشت مگرآنهاکه بدونامه نوشته بودند ومکتوب‌گرفته بودند ودیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصاری بودند وپیکار می‌کردند.

گوید : عاملان خراج برای اهل خراج برائت (رسید) از روی یك نسخه نوشتند که‌چنین بود:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، برائت برای‌آنکه از فلان و بهمان جا
است از جزیه‌ای که‌امیر ، خالدبن ولید، باآنها برآن صلح‌کرده که‌آنرا
گرفتم ومادام‌که جزیه می‌دهید و بصلحید خالد و مسلمانان برضد کسانی
که صلح خالد را دیگرکنند همدست شمایند وامان شما امان است‌وصلح

شما صلح است وما به پیمان شما وفا می کنیم.»

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می گرفت، شاهد برائت نامه بودند چون هشام وقعقاع و جابربن طارق وجریروبشیر وحنظله وازداذ و حجاج بن ذی عنق ومالك بن زید.

سیف بن عطیه گوید: «خالداز عراق برفت واهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بندهٔ صالح خدای ومسلمانان بندگان صالح خدای با ماپیمان کرده بودند که آنها وامیرشان مارا ازمسلمانان متجاور ودیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم».

ابن هذیل کاهلی گوید: خالدبه دوفرستاده گفت که برای وی خبر آرندو پیش از آنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بماند ومقرش حیره بود که به هرسو می رفت وبازمی گشت وپارسیان پادشاه خلع می کردند ونصب می کردند وجزدفاع از بهرسیر کاری نبود. وچنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به کسری پسر قباد می بردند کشته بود وپس از او و اردشیرپسرش،پارسیان بر همه کسانی که نسب به بهرام گور می بردند تاختند وخونشان ریختند بدین جهت کس نمی یافتند که اورا به شاهی بردارند وبروی همسخن باشند.

شعبی گوید:«خالدبن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت بیش از یکسال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت وبه مسلمانان گفت اگر دستور خلیفه نبود به کمك عیاض که در دومه درمانده بود نمی رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود وسالی گذشت که گویی سال زنان بود.

وچنان بود که خلیفه به خالدگفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سروی هست در دیار آنها پیش نرود. یك سپاه پارسی در عین بود وسپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود.

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارهٔ شاهی او همسخن شوند.

ماهان گوید: ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق درآید و به عیاض گفته بود از بالای عراق درآید و هرکدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد وچون انشاءالله درحیره فراهم آمدید و اردوگاههایی راکه میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید وخطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکیتان در حیره بماند ودیگری به پارسیان حمله برد وباآنها جنگ کنید واز خدا کمك خواهید واز او بترسید وکارآخرت را بردنیا مرجح شمارید تا هردورا به دست آرید و دنیا را برآخرت ترجیح مدهید که هردو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، ازگناه به دورمانید و ازگناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید ودرکار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود ودر حیره مقرگرفت و ناحیهٔ مابین فلالیج وپایین سواد براو راست شد وعمل سواد حیره را برجریربن عبدالله حمیری وبشیربن خصاصیه وخالدبن واشمه وابن ذی عنق واط وسوید وضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سویدبن مقرن وحسکه حبطی و حصین بن ابی الحرو ربیعةبن عسل داد وسپاهیان را بر مرزها بداشت وقعقاع بن عمرورا در حیره جانشین کرد.

آنگاه خالد سوی قلمرو وعمل عیاض رفت که ناحیهٔ وی را پاك کندو به او کمك کند و از راه فلوجه رفت و درکربلا فرودآمد که عاصم بن عمروسالارپادگان آنجا بود اقرع بن حابس برمقدمهٔ سپاه خالد بود ومثنی بریکی ازمرزهای مداین بود. پیش از آنکه خالد ازحیره درآید وپس از آنکه به کمك عیاض بردارد عربان برپارسیان حمله می بردند وتاکنارهٔ دجله بس می کردند.

ابی روق گوید:«خالد روزی چند درکربلا بماند وعبداللهبن وثیمه از کثرت

مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت.«صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکونت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بی‌زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قوم بر-می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که ابن‌وثیمه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا وهم در یمن»
«چندان نگهداشتم که لاغر شد»
«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد »
«حقا که آنرا خوار می‌دارم»
«و مگسان کبود چشم آنرا»
«از آبگاه باز می‌دارد. »

## قصهٔ انبار و ذات العیون
## وسخن از کلواذی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره درآمد اقرع بن حابس برمقدمهٔ سپاه وی بود و چون اقرع دریك منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند وچون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست برپشت شتر نهادند وتا انبار برفتند که مردم آنجا حصاری شده بودند و خندق زده بودند واز بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای ساباط، سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دیار کس

چون اومعتبروالاقدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد دررسیدعربان انبار ازبالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آنهارا شنیدگفت:«چه می‌گویند؟»

وچون برای وی توضیح کردندگفت:« این قوم برای خویش فال بدمی‌زنند وهرکه برای خویشتن فال بدزند دچارآن شود بخدا اگر خالدجنگ نیاغازد باوی صلح می‌کنم»

در این اثنا خالد با مقدمهٔ سپاه‌بیامد وبه دور خندق‌گشت وجنگ‌آغاز کرد که هنگام جنگ‌از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش‌گفت: «کسانی‌را می‌بینم که جنگ‌نمی‌دانند چشمانشان را نشانه‌کنید وبه جزآن‌کاری نداشته باشید.»

تیراندازان پیاپی تیر رهاکردند وآنروزهزار چشم‌کور شد واین‌جنگ‌راذات‌العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمدکه دیدگان مردم انبار برفت ، شیرزاد پرسید : «چه می‌گویند؟» وچون برای وی توضیح‌دادندگفت: «اباذ،اباذ.» وبرای‌صلح کسان پیش خالدفرستاد اماخالدبه شرایط‌صلح رضایت نداد وفرستادگان‌اوراپس‌فرستاد، آنگاه شتران وامانده سپاه را به تنگترین محل خندق‌آورد وبکشت و در خندق افکند و آنرا پرکرد.وبه‌آنجا حمله برد ومسلمانان ومشرکان در خندق روبه روشدند ومردم انبار سوی قلعهٔ خویش پناه بردند وشیرزادکس برای صلح پیش خالد فرستاد وبه شرایط وی تن‌در داد ومقرر شدکه وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال وکالا همراه نبرند .

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید وماجرای خویش را با وی بگفت بهمن اورا ملامت‌کرد وشیرزادگفت :«من با جماعتی بودم که‌عقل نداشتندواصلشان از عرب بود وچون دشمن به سوی ماآمد برای خویش فال بدزدند وکمتر می‌شود

که کسانی برای خویش فال بدزنند ودچار آن نشوند. وچون دشمن به‌جنگ آنها آمد یکهزار چشم از آنها کور کرد وبدانستم که صلح بهتر است.»

وچون خالد ومسلمانان در انبار قرارگرفتند ومردم انبار ایمن‌شدند ونمودار شدند خالد دیدکه به خط عربی می‌نویسند وتعلیم می‌گیرند واز آنها پرسید« شما از کدام قومید؟»

گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته‌اند و اجدادشان به روزگار بخت نصرکه به عربان تاخته بود اینجا آمده‌اند و همچنان مانده‌اند.

گفت: «نوشتن‌از کی آموختید؟»

گفتند:« خط را از ایادآموختیم و گفتار شاعر راکه مضمون آن چنین است برای وی‌خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت آغازد»

«وخواه بماندکه شتران لاغرشود»

«وقتی روان شوند همه عرصهٔ عراق ازآنهاست»

«ونیز خط وقلم ازآنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیج آغازکرد و مردم کلواذی کس فرستادندکه برای آنها پیمان نهد و اومکتوبی نوشت که درآنسوی دجله معتمدان خالد شدند. ازآن پس مردم انبار دراثنای کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیج‌که چون مردم بانقیا بر سر پیمان بودند.

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش ازآنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی‌صلوباکه مردم حیره بودند وکلواذی و بعضی دهکده‌های فرات واینان پیمان شکستند وپس ازآن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

محمدبن‌قیس گوید: از شعبی پرسیدم:«سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت:«آری، همه زمین چنین بود بجز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»
گفتم:«آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند ؟ »
گفت: «نه،ولی وقتی دعوت شدند وراضی شدند که خراج دهند وخراج از آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

## حکایت
## عین‌التمر

مهلب گوید: وقتی خالد ازکار انبار فراغت یافت زبرقان بن‌بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ عین‌التمر کرد که مهران پسر بهرام چوبین باگروه بسیار ازعجمان و عقةبن‌ابی‌عقه باگروه بسیار از عربان نمروتغلب وایاد و موافقانشان آنجا بودند و چون‌ازآمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت:«عربان جنگ باعربان رانیکتردانند ما را باخالد واگذار»
مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتردانیدودر کار جنگ عجمان همانند مایید» او را فریب داد وازپیش فرستادوگفت:«سوی آنها رویدواگر به ما احتیاج داشتید شمارا کمك می‌کنیم.»
وچون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند:« چرا با این سگ چنین سخن گفتی ؟»
گفت:«هرچه گفتم به خیر شما وشر آنها بود ، اینك عربان آمده‌اند که‌سپاهیان شما راکشته‌اند و نیروی شما را شکسته‌اند من عقه را سوی آنها فرستادم ، اگر جنگ به نفع آنها وضرر خالد باشد به نفع شماست واگرکار صورت دیگر گیرد وعقه را شکست دهند نیرویشان سستی می‌گیرد و ما با همهٔ نیروی خود باآنها که ضعیف

شده‌اند جنگ می کنیم»

عجمان مقرشدند که رای وی نکوبوده است.

مهران در عین بماند وعقه برراه خالد فرودآمد، بجیربن فلان از طایفهٔ بنی عبیدبن‌سعدبن‌زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود وهذیل‌بن‌عمران بر پهلوی چپ بود ومیان عقه ومهران یك نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه برراه کرخ چون پیشگروه‌بود.

وچون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود وخالد نیز سپاه آراست و به‌دو پهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش نگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد، عقه درکار راست‌کردن صف‌های خویش بود که خالد او را در میان‌گرفت واسیر کرد وصف وی بی‌جنگ هزیمت شد واسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر وهذیل فراری شدند ومسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

وچون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند وچون باقیماندهٔ سپاه عقه از عرب وعجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد وبیرون قلعه فرودآمد وعقه وعمروبن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت.عقه وعمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند وچون دیدند که قصد آنها دارد امان‌خواستند وخالد نپذیرفت مگر به‌حکم وی‌تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه‌گشوده شد آنها را به‌مسلمانان داد که‌جزو اسیران شدند. وخالد بگفت تاعقه راکه پیشگروه قوم بوده بودگردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند وچون اسیران کشتهٔ وی را بر تل بدیدند از زندگی نومیدشدند. پس از آن عمروبن‌صعق را پیش خواند وگردن اورا نیز زدو گردن‌همه مردم قلعه را زد وهرچه زن وفرزند ومال در قلعه بود به اسیری وغنیمت گرفت ودر کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می‌آموختند ودر بر آنها بسته بود ودر را شکست وگفت:«شما کیستید؟»

گفتند:«ماگروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیادوابستهٔ ثقیف ونصیر پدر موسی بن نصیر وابوعمره پدر بزرگ عبدالله بن عبدالاعلی شاعر وسیرین پدر محمدبن سیرین وحریث وعلاثه از آن جمله بودند، ابوعمره از آن شرحبیل بن حسنه شد وحریث از آن یکی از بنی عباده شد وعلاثه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیروابوقیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شدگان اهل شام بودند برانتساب خویش باقی ماندند. نصیربه بنی یشکر انتساب داشت وابوعمره به بنی مره انتساب داشت وهم از آن جمله ابن اخت النمر بود.

مهلب بن عقبه گوید: وقتی ولیدبن عقبه ازطرف خالد پیش ابوبکر آمد وخمس غنائم راآورد،ابوبکر اورا به کمك عیاض فرستاد وچون ولیدپیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولیدبه عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از اوکمك بخواه» عیاض چنان کرد وفرستادهٔ وی پس از جنگ عین التمر به استمداد پیش خالد رسید واونامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم وشعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبرکن که شتران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می آورد»

«به گروهها که از پی گروههاست»

## خبر
## دومةالجندل

گوید: وچون خالد ازکار عین‌التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد وبا سپاه خود با همان تعبیه که واردعین‌التمر شده بود در آمد.

وچون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش یاران خود از طایفهٔ بهرا وکلب وغسان وتنوخ وضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب وبهراء آمده بود وابن وبرةبن‌رومانس نیز همراه وی بود ابن‌حدرجان با مردم ضجاعم وابن‌ایهم‌باگروههایی ازغسان وتنوخ آمده‌بودندو کار را برعیاض تنگ کرده بودند وهنگامی که از نزدیك شدن خالد خبر یافتند دوسالار داشتند که یکی‌اکیدر ابن‌عبدالملك ودیگری جودی‌بن‌ربیعه بود واختلاف کردند، اکیدر گفت. «من خالد را از همه‌کس بهتر می‌شناسم هیچکس خوش اقبال‌تر از اونیست وهیچکس از او در جنگ تندتر نیست وهر قومی با خالد روبروشوند،کم باشند یا زیاد، هزیمت می‌شوند، اطاعت من کنید وبا این قوم‌صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند واو گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هرچه می‌خواهید بکنید» این بگفت واز آنجاکه‌بود عزیمت کرد.وخالد از این‌قضیه خبر یافت وعاصم‌بن‌عمرورا فرستادکه راه اورا ببست‌واکیدر راگرفت واو گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود»وچون اورا پیش خالدآورد بگفت‌تاگردنش بزدند وهرچه را همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که‌جودی‌بن‌ربیعه‌وودیعهٔ‌کلبی‌وابن‌رومانس کلبی‌وابن‌ایهم وابن‌حدرجان سالارشان بودند وخالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

چنان بودکه مسیحیان عرب که به‌کمك مردم دومه‌آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودندکه در قلعه جای نبود و چون خالدمقرگرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند وابن‌حدرجان وابن‌ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند وخدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد وعیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت واقرع‌بن‌حابس وودیعه را اسیر کرد وبقیهٔ کسان سوی قلعه رفتندکه برای همه جانبود وچون قلعه پرشدآنهاکه در قلعه بودند در به‌روی یاران خود ببستند وآنها را بیرون گذاشتند عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، کلبیان هم‌پیمان شما هستندآنها را اسیرکنیدوپناه دهید.»تمیمیان چنان‌کردند وهمین سفارش عاصم سبب‌نجات آنها شد.

آنگاه خالد به‌کسانی‌که اطراف قلعه بودند حمله برد وچندان‌ازآنهابکشت که در قلعه ازکشتگان مسدود شد ،آنگاه جودی را پیش خواندوگردن او را بزد و اسیران را پیش خواند وگردنشان‌را بزد مگر اسیران کلب که عاصم‌واقرع‌وتمیمیان گفتند: «ماآنها را امان داده‌ایم»وخالدآنها را رهاکرد وگفت: « رفتار جاهلیت پیش گرفته‌ایدوکار اسلام را واگذاشته‌اید.»

عاصم بدوگفت : « از نجات‌آنها دلگیر مباش‌که شیطان برآنها دست نمی‌یابد. »

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشیدکه‌آنرا از جای ببرد ، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند ونوسالان را اسیر گرفتند وبه حراج نهادند وخالد دختر جودی راکه نام‌آور بود بخرید.

پس ازآن خالد در دومه بماند واقرع را سوی انبارس‌فرستاد .

وچنان شدکه وقتی خالد سوی حیره بازگشت ونزدیك‌آنجا رسیدقعقاع‌مردم حیره را به دف‌زدن واداشت وآنها دف‌زنان پیش روی خالد رفتند وبا همدیگر می‌گفتند:«برویم‌که این از بدی جلوگیری می‌کند»

مهلب‌گوید : وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقه به‌آنها نامه نوشتند وزرمهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد وآهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده‌گاه کرده بودند .

زبرقان که در انبار بود به قعقاع‌بن‌عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت وقعقاع اعبدبن‌فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد وعروه جعد بارقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید.

اعبد وعروه برفتند ومیان‌عجمان وروستا حایل شدند ومانع‌حرکت آنهاشدند وروزبه و زرمهر درانتظارمردم ربیعه‌که به‌آنها نامه نوشته بودند ووعده‌کرده‌بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

وچون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت‌دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی‌خواست مخالفت ابوبکر کند وبه معرض موآخذهٔ وی درآید وقعقاع‌بن‌عمروو ابولیلی‌بن‌فدکی با شتاب سوی روزبه وزرمهر روان شدندو زودتر از خالد به‌عین‌التمررسیدند.

در این‌وقت نامهٔ امروالقیس کلبی به خالد رسید که هذیل‌بن‌عمران درمصیخ اردوزده وربیعه‌بن‌بجیر با سپاهی در ثنی وبشر فرودآمده وسرخونخواهی‌عقه‌دارند ومی‌خواهند سوی زرمهر وروزبه روند.

خالد حرکت‌کرد، اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ وی بود وعیاض‌بن‌غنم را برحیره جانشین‌کرد واز همان راهی‌که قعقاع‌وابی‌لیلی سوی خنافس رفته بودند روان‌شدو در عین‌التمر به‌آنها رسید وقعقاع را سوی حصید فرستاد وسالار قوم‌کردو ابولیلی راسوی‌خنافس‌فرستاد وگفت:«نگذارید دوگروه به‌هم پیوندند وباآنها پیکارکنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

## خبر
## حصید

وچون قعقاع دیدکه‌زرمهر و روزبه حرکت نمی‌کنند، سوی حصید رفت‌که روزبه با جمعی ازعربان وعجمان‌آنجا بود، وچون روزبه ازآمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به‌کمك خواندکه اوبیامد ومهبوذان را برارد‌وی خودگماشت ودر حصید تلاقی‌شد وجنگ انداختند واز عجمان‌بسیار کس‌کشته شد وقعقاع‌زرمهر رابکشت، روزبه نیز به دست عصمة‌بن‌عبدالله حارثی ضبی‌کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست‌آوردند وباقیمانده سپاه‌دشمن سوی خنافس رفتند وآنجا فراهم شدند .

## خبر
## خنافس

ابولیلی‌بن‌فدکی با یاران خویش وکسانی‌که بدوپیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبریافت باکسان خود بگریخت وسوی مصیخ رفتند که‌هذیل‌بن‌عمران‌آنجا بود ودر خنافس جنگی نشد وخبرها را برای خالد فرستادند .

## خبر
## مصیخ

وچون خبرکشتار حصیدیان وفرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت وبا قعقاع وابولیلی واعبد وعروه به شب وساعت معین‌وعده‌کردکه در مصیخ مابین حوران وقلت ،فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین‌التمر به‌آهنگ مصیخ درآمد که برشتر می‌رفت واسبان‌را یدك می‌کشید واز جناب وبردان وحنی گذشت ودر وقت وشب موعود همگان به مصیخ رسیدند واز سه‌طرف بر هذیل ویارانوی که‌همه به خواب بودند حمله‌بردند وکشتار کردند وهذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پرشد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

وچنان‌بود که‌حرقوص‌بن‌نعمان،هذیل‌وکسان وی‌را اندرزداده‌بود ورای‌صواب آورده بود، اماگفتار وی سودشان نداد وحرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد:

«پیش ازآنکه ابوبکر بیاید»

« شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام‌تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباده و امرؤالقیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر‌بن‌عبدالله، عبدالعزی‌بن‌ابی‌رهم‌نمررا کشت و او ولبید ابن‌جریر نامه‌ای از ابوبکرداشتند که دلیل اسلامشان بود وابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله‌گفته بود: «مقدس است پروردگارمحمد» وخونبهای اوولبید راکه در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت:«نباید این را می‌دادم که‌آنها با حربیان بوده‌اند» ودربارهٔ فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دوکس ومالك‌بن‌نویره عیب‌می‌گرفت‌وابوبکر می‌گفت:«هرکه در دیار حربیان منزل‌گیرد بدوچنین رسد»

عدی‌بن‌حاتم‌گوید:«وقتی برمردم‌مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص‌بن‌نعمان نام داشت بازن وفرزند خویش نشسته بود وظرف شرابی‌درمیان

داشتند ومی‌گفتند:« در این دیرشب چه وقت شراب نوشیدن است؟»

حرقرص گفت : « بنوشیدکه شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشیدکه خالد درعین است وسپاه اودر حصید است واز فراهم‌آمدن ما خبردارد ومارا رها نخواهدکرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زدکه سرش در ظرف شراب افتاد ودخترانش راگرفتیم وپسرانش را اسیرکردیم.

## خبر ثنی وزمیل

ربیعةبن‌بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی وبشر فرودآمده بود و با روزبه وزرمهر وعده نهاده بودند. وچون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع وابولیلی گفت‌که از پیش بروند ووعده نهادکه شبانگاه چنانکه درمصیخ‌بود، از سه سوی به جمع ربیعه حمله‌کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت واز حوران ورنق وحماه‌گذشت‌که اکنون از آن بنی‌جنادةبن‌زهیر تیره‌ای ازکلب است، وهم از زمیل‌گذشت‌که همان بشراست وثنی نزدیك‌آنست وهردودر مشرق رصافه استواز ثنی‌آغازکرد وبا یاران‌خویش فراهم‌آمدند وشبانگاه از سه طرف برآن حمله بردند وشمشیر در جمع نهادند و کس‌ازآن قوم جان به در نبرد ونوسالان را اسیرگرفتند وخمس‌خدارا همراه‌نعمان ابن‌عوف‌شیبانی پیش ابوبکر فرستاد واموال‌غارتی واسیران راتقسیم‌کرد، وعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام دختر ربیعةبن‌بجیر تغلبی را خرید وبه خانه برد وعمرورقیه‌را از اوآورد.

وچنان شدکه وقتی هذیل از معرکه‌جان برد سوی زمیل رفت وبه عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ دربشر مقر داشت وخالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعه برده بود وخبرآنرا شنیده بودند، وکشتاری بزرگ کردکه‌نظیرآن نکرده بود و چندان‌که خواستند بکشتند.

وچنان بودکه خالد قسم خورده بودکه تغلبیان را در دیارشان غافلگیرکند. آنگاه خالد غنیمت را میان‌کسان تقسیم‌کرد وخمس را همراه صباح بن‌فلان مزنی پیش ابوبکر فرستادکه دخترموذن نمری ولیلی دختر خالد وریحانه دختر هذیل‌بن هبیره‌جزوخمس بودند.

پس ازآن خالد از بشر سوی رضاب رفت‌که هلال‌بن‌عقه‌آنجا بود وچون یاران وی از نزدیك شدن خالد خبریافتند پراکنده شدند، هلال نیزازآنجا برفت و جنگی نشد.

## خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیرکردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت‌که حدودشام وعراق و جزیره است و ازپس این سفر درازکه پیوسته به جنگ بود و رجزها دربارهٔ آن‌گفته بودند، عیدفطر راآنجاگذرانید.

مهلب‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم‌آمدند رومیان به‌هیجان آمدندوخشمگین شدند واز پادگانهای پارسی‌که مجاورآنهابود واز قبیلهٔ تغلب‌وایاد و نمرکمك خواستندکه‌گروههای بسیار به‌کمك‌آنهاآمد و سوی خالدآمدند وچون به‌کنار فرات رسیدندگفتند:« یا شما بدین سوی‌آیید یا ما بدانسوی‌آییم»

خالدگفت:«شما بدین سوی‌آیید.»

گفتند:«پس شما از ساحل دور شوید تا ما به‌آنسوی‌آییم»

خالدگفت:«مادور نمی‌شویم، شما از محلی‌پایین‌تر از مقرما عبورکنید.»

واین در نیمهٔ ماه‌ذی قعده سال دوازدهم بود ورومیان وپارسیان باهمدیگر گفتند:« در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می‌جنگدوعقل‌وبصیرت دارد بخدا که اوظفر می‌یابد وما شکست می‌خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد وپایین‌تر از مقرخالد از فرات گذشتند وچون فراهم آمدند رومیان گفتند : « از هم جدا شوید تا بدانیم بدونیك از کدام دسته می‌آید». وچنین کردند وجنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد وخالد گفت: «تعقیبشان کنید وامانشان ندهید » و سواران گروه‌گروه از آنها را بانیزه جلومی‌راندند وچون فراهم‌می‌آمدند خونشان را می‌ریختند. ودر جنگ فراض در معرکه وهنگام تعاقب یکصدهزارکس کشته شد.

وچون جنگ به‌سررسیدخالدده‌روز درفراض‌بماندوپنج روز ازذی قعده‌مانده بودکه اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم‌بن عمروگفت که سپاه را به راه ببرد وشجرة‌بن‌اعز را بردنبالهٔ قوم‌گماشت وچنان وانمودکه با دنبالهٔ قوم می‌رود.

## حج خالد

ابوجعفرگوید: پنج روز از ذی قعده مانده بودکه خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اماکار حج را مکتوم داشت وبا تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی‌توانست رفت واز یکی از راههای جزیره رفت که عجب‌تروسخت‌تر ازآن نبود ومدت غیبت وی از سپاه‌کوتاه بود و چون‌آخرین سپاهیان بادنباله‌دار به حیره رسیدند خالدنیزآنجا رسید و اوویارانش سرتراشیده بودند وجز معدودی از دنباله‌روان سپاه‌کس از حج وی خبر نداشت، ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت ووی را توبیخ‌کرد وبه عنوان مجازات‌وی‌را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت وازچاه‌عنبری ومنقب گذشت تا به ذات عرق رسید واز آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید واین راه را صدنام داده بودند وچون از حج بازگشت، در حیره‌نامهٔ ابوبکر بدورسید که‌تحبیب وتهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامهٔ ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین‌بود:«بروتا به جمع مسلمانان در یرموك برسی که به زحمت افتاده‌اندو کاری راکه‌کردی هرگز تکرارمکن. به یاری خدارفتن تومایهٔ محنت جماعت‌نیست ومحنت ازآنهابرنمی‌دارد، ابوسلیمان! نعمت وتوفیق برتومبارك،کار خویش را تمام‌کن که خدانعمت برتوتمام‌کند ومغرورمباش که زیان بینی، مبادا به‌کار خویش ببالی که منت خاص خداست وصاحب جزاهم اوست.»

هیثم‌بکایی‌گوید: کسانی از مردم‌کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می‌کردند ومی‌گفتند: «معاویه هرچه می‌خواهد بگوید ما جنگاوران ذات‌السلاسل هستیم واز جنگهای مابین‌ذات السلاسل وفراض نام می‌بردند واز جنگهای بعدی سخن نمی‌کردند که آنرا حقیر می‌دانستند.»

علی‌بن‌محمدگوید: خالدبن‌ولید سوی انبار آمد وبا وی صلح کردند که از آنجا بروند،آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد ازآنها خشنود شد ونگاهشان داشت. پس ازآن به بازار بغداد که جزوروستای عال بود حمله شد ومثنی‌رافرستاد وبه بازاری‌که جماعتی از قضاعه وبکر آنجا بودند هجوم برد وهرچه در بازاربود به غنیمت‌گرفت. پس ازآن سوی عین‌التمر رفت وآنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد واسیر گرفت واسیران را سوی ابوبکر فرستاد واین نخستین اسیرانی بودکه از دیار عجم سوی مدینه‌آمدآنگاه سوی دومةالجندل‌رفت واکیدر رابکشت ودختر جودی را اسیر کرد وبازگشت و در حیره اقامت‌گرفت واین همه به سال

دوازدهم‌هجرت بود.

وهم در این سال عمررحمه‌الله عاتکه دختر زید را به‌زنی گرفت.

وهم در این سال ابومرثد غنوی‌درگذشت.

وهم دراین سال ابوالعاص بن‌ربیع درماه ذی‌الحجه درگذشت وبه زبیر وصیت کرد وعلی‌علیه‌السلام دختر اورا به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید .

دربارهٔ اینکه‌دراین‌سال‌سالارحج کی بود اختلاف هست بعضی هاگفته‌اندکه ابوبکر باکسان به حج رفت.

ابی‌ماجده سهمی‌گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود ومن با پسری ازکسانم نزاع کردم‌که‌گوش مراگازگرفتو چیزی ازآنرا قطع کرد، یاگفت من‌گوش اوراگازگرفتم وچیزی ازآنرا قطع کردم.ماجرای ما را به ابوبکرگفتند وگفت:«آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد »وچون ما را پیش عمررضی‌الله‌عنه بردندگفت:«بله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» وچون سخن از حجامتگر آوردگفت:« از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم‌که فرمود غلامی به خالهٔ خویش دادم وامیدوارم خداآنرا بروی مبارك‌کند وگفتم اورا حجامتگر یا قصاب یا ریخته‌گر نکند»پس از آن ازکسی‌که زخم زده بود قصاص‌گرفت.

به روایت‌واقدی‌نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد وعثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین خویش‌کرد .

بعضی دیگرگفته‌اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی‌هاگفته‌اندکه ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد وبه سال دوازدهم عمربن‌خطاب یا عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج‌کرد.

پس ازآن سال‌سیزدهم هجرت درآمد.

## سخن از حوادث
## سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه‌الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمروبن‌عاص را سوی فلسطین فرستاد واو ازراه معرقه وایله برفت ویزیدبن‌ابی‌سفیان وابوعبیدةبن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنه را فرستاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی‌شام فرستاد ونخستین پرچمی که بست برای خالدبن‌سعیدبن‌عاص بود اما پیش ازآنکه حرکت کند اورا معزول کرد ویزیدبن‌ابوسفیان را سالار سپاه کرد واونخستین سالاری بود که سوی شام رفت وهفتهزارکس همراه داشت.

ابوجعفرگوید: سبب عزل خالدبن‌سعید چنانکه در روایت عبداللەبن‌ابی‌بکر آمده چنان بودکه وی پس از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم از یمن بیامد ودوماه درکار بیعت درنگ کرد می‌گفت: «پیمبر مرا سالاری داده وتا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» وهم اوعلی‌بن‌ابی‌طالب وعثمان‌بن‌عفان را دیده بودو گفته بود: « ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده‌ایدکه کار شما به دست دیگری افتد؟ »

گوید: ابوبکر به‌کار وی اهمیت نداد اما عمر کینهٔ او را به دل‌گرفت و هنگامی‌که ابوبکر سپاه سوی شام می‌فرستاد خالدبن‌سعید نخستین‌کسی بودکه به کار یکی از چهار سپاه‌گماشته شد وعمرسخن‌آغازکرد ومی‌گفت: «اوراکه‌چنین و چنان‌کرد وفلان وبهمان‌گفت سالاری می‌دهی؟» وچندان اصرارکرد تا ابوبکر اورا

معزول کرد ویزیدبن‌ابی‌سفیان را سالار کرد.

مبشربن‌فضل گوید: خالدبن‌سعیدبن‌عاص در ایام پیمبر در یمن بود وهنگام درگذشت پیمبر آنجا بود ویك ماه پس از آن بیامد وجبهٔ دیبا به تن داشت و عمربن خطاب وعلی‌بن‌ابیطالب را بدید وعمر به‌کسانی که نزدیك وی بودند بانگ زدکه جبهٔ اورا پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است. وکسان جبه خالد را پاره کردند واو گفت: «ای‌ابا حسن، ای پسران عبدمناف برشما تسلط یافتند؟»

علی‌علیه‌السلام گفت: « به نظر تواین تسلط یافتن است یا خلافت است؟»

خالدگفت : « ای پسران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمرگفت: « خدادهانت را خوردکند، بخدا پیوسته دروغزنی دربارهٔ گفتارتو سخن کند اما جز خویشتن را زیان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مرتدان پرچم می‌بست برای خالد نیز پرچمی بست وعمراورا از این کارمنع کردو گفت:«زبون وبی‌تدبیر است ودروغی گفت که پیوسته آنرا تکرارکنند اورا به‌جنگ نفرست. » اما ابوبکر سختی نکرد وخالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمررا کاربست وقسمتی راندیده‌گرفت .

ابوعثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور دادکه در تیما مقر گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود ازآنجا نرود ومردم اطراف خودرا دعوت کندکه به‌وی ملحق شوند وتنهاکسانی را بپذیردکه از دین نگشته باشند وجز باکسانی که‌به‌جنگ وی‌آیند جنگ‌نکند تا دستور بعدی‌برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار براو فراهم‌آمد وروميان از بزرگی اردوی وی خبریافتند واز عربان‌اطراف کسان فراهم‌آوردند وخالد به ابوبکرنوشت که‌گروههائی از قبیلهٔ بهراوکلب وسلیح وتنوخ ولخم وجذام وغسان به دعوت

رومیان درسه منزلی زیزا اردوزده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش بروو عقبگرد مکن و از خدا کمک بخواه وخالد سوی آنها رفت وچون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند وخالد آنجافرود آمد وهمه کسانی که‌فراهم آمده‌بودندبه اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و اوجواب دادکه پیش برو، اما نه چنان‌که از پشت سربه تو حمله‌کنند . خالد باکسانی که همراه وی از تیما در آمده بودند و کسانی‌که بعدا به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین ابل وزیزا وقسطل فرودآمد ویکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی‌آمدکه اورا هزیمت کرد وسپاهیانش‌را بکشت وخالد ماجرا را به ابوبکر نوشت واز او کمك خواست.

در این هنگام نخستین‌گروههای یمنی و مردم مابین مکه ویمن پیش ابوبکر آمده بودندکه ذوالکلاع نیز باآنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان وبحرین وسررسیامد وابوبکر به‌عمال زکات نوشت‌که هرکه خواهد مرکب؟ اورا تبدیل‌کنند وهمه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند واینان سوی خالدبن‌سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به‌کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: وچنان بودکه ابوبکر عمروبن‌عاص را که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم عامل زکات سعد هذیم وعذره وجذام وحدس کرده بودبه کارش بازگماشت‌و این پیش از آن بودکه‌وی سوی عمان رود ووعده دادکه هنگام‌بازگشت عامل‌زکات باشد وچنان‌کرد.

وچون ابوبکر به‌کار شام پرداخت به عمرو نوشت‌که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعدهٔ پیمبر خدای ترابه عملی‌که پیمبر خدا یکبارگماشته بودویکبار دیگر نامزدکرده بود بازگماشتم‌که عهده‌دارآن بوده بودی وبازعهده‌دار شدی ولی ای ابوعبدالله می‌خواهم ترابه‌کاری‌گمارم‌که برای زندگی ومعاد توبهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمروبدونوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم وپس از خدا تویی که تیر می‌اندازی وتیرها را جمع می کنی ببین تیر محکمتر وموثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه‌ای ازگوشه‌ای آمد بینداز.

ابوبکر به ولیدبن‌عقبه نیز چنان نوشت وجواب آمد که جهاد را بیشتردوست دارد.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عمروبن عاص وولیدبن عقبه که عامل زکات یك نیمه از مردم قضاعه بودنامه‌نوشت وچنان‌بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می‌فرستاد بدرقه‌شان کرد وبه هرکدامشان سفارش کرد وگفت: «درنهان و آشکار از خدا بترس که: «من یتق‌الله یجعل‌له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب[1] ومن یتق‌الله یکفرعنه‌سیآته‌ویعظم‌له اجرا»[2]

یعنی: هرکه ازخدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد واورا ازآنجاکه‌به حساب نیارد روزی دهد. وهرکه از خدا بترسدگناهان وی رامحوکند وپاداش‌وی را بزرگ سازد.

وهرکه از خدا بترسد خداگناهان وی را محوکند وپاداش بزرگ دهدترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به‌هم سفارش کنند.

اینك تودر یکی از راههای خدا می‌روی که نباید درکار دین غفلت وقصور کنی از سستی وسختگیری برکنار باش.

پس ازآن به‌آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید ومردم مجاوررا بخوانید وعمرو، عمروبن‌فلان عذری را برقسمت بالای قضاعه‌گماشت ولیدنیز، امرؤالقیس را برآن ناحیه از قضاعه‌گماشت که مجاور دومه بود ومردم‌رابخواندند که‌گروه بسیار برآنها فراهم‌آمد ودر انتظار دستور ابوبکر ماندند.

---

۱ و ۲ ـ طلاق: ۲و۵

آنگاه ابوبکر باکسان سخن کرد وحمدوثنای خداودرود پیمبر به زبان آورد وگفت:« در هرکاری مرحلهٔ کمالی هست که هرکس بدان رسد اورا بس است هرکه برای خدا عمل کند خداوی رابس است، بکوشید وهمت کنید که همت نکوست، بدانید که هرکه اعتقاد ندارد دین ندارد وهرکه مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هرکه نیت‌خوب ندارد عملش بیهوده است. درکتاب خدا چندان ثواب برای‌جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی‌است که خدا به سوی آن دلالت کرده وبه وسیلهٔ آن کسان را در دنیا وآخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد وگفت از راهی که معین کرده بود برود. به‌ولید نیز نامه نوشت واورا امیراردن کرد ویزیدبن‌ابی‌سفیان راپیش خواند وسپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل‌بن‌عمرو ومکیانی همانند وی‌از آنجمله بودند وبا پای پیاده اورا بدرقه کرد. ابوعبیدة بن‌جراح را نیز برجماعتی گماشت و امیر حمص کرد واورا بدرقه کرد وهردوپیاده می‌رفتند ومردم همراه و پشت‌سرآنها بودند.

عباده گوید: وقتی‌ولید پیش خالدبن‌سعید رسید با وی کمك کرد وسپاه مسلمانان که ابوبکر به‌کمك فرستاده بود بیامدکه آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران که روبه سوی او داشتند خبر یافت به منظورکسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سرخود را خالی نهاد وپیش ازآمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابلهٔ وی با سپاه خویش سوی دمشق‌آمد وخالد به همراهی ذوالکلاع وعکرمه وولید با سپاه تا مرج‌الصفر میان‌واقوصه ودمشق پیش رفت ودر محاصرهٔ سپاهیان باهان افتاد که راهها را براوببستند و اوبیخبر بود وباهان حمله آورد وبه سعید پسر خالد برخوردکه باگروهی به جستجوی آب بود وهمه را

بکشتند. وچون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد واز یارانوی هر که توانست براسب وشتر ازخطرجان به‌دربرد واز اردوگاه جدا شد وگریزان تا ذوالمره برفت وعکرمه با سپاه بماند وعقب‌دار شد ونگذاشت باهان وسپاهش به دنبال‌آنها بروند ودر حدود شام بماند.

وچنان شدکه شرحبیل‌بن‌حسنه از پیش خالدبن‌ولیدآمده بودوکسان با وی بودندابوبکراورابجای‌ولیدگماشت‌و باوی برون‌شد وسفارش کرد وچون شرحبیل‌به نزدخالدبن‌سعید رسید بیشتر یاران‌خودرا همراه برد ودراین‌اثنا جمعی به‌نزدابوبکر فراهم‌آمده بودند که معاویه را امیرآنها کرد وگفت به‌یزیدملحق‌شود ومعاویه به‌سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالدگذشت باقیماندهٔ یاران وی را همراه برد.

عروةبن‌زبیرگوید: عمربن خطاب دربارهٔ خالدبن‌ولید و خالدبن‌سعید با ابوبکر سخن بسیارکرد اما دربارهٔ خالدبن‌ولید به سخنان وی توجه‌نکرد وگفت: «شمشیری راکه خدا برروی‌کفارکشیده درنیام نمی‌کنم.» امادربارهٔ خالد پس‌ازآن حادثه‌که رخ داد سخن عمررا شنید.»

عمروبن‌عاص از راه معرقه رفت وابوعبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت وشرحبیل به راه خویش رفت وابوبکرآنها را نامزد ولایتهای شام کرده بود. دانسته بودکه رومیان به‌آنها می‌پردازند و می‌خواست که هرکدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند وسستی نگیرند وچنان شدکه می‌خواست .

شعبی‌گوید: وقتی خالدبن‌سعید به ذوالمره رسید وابوبکر خبر یافت بدو نوشت به جای خود باش که پیشروی، وعقب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید باآنروبه‌رونمی‌شوی وپایمردی نمی‌کنی.» وچون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه درآید خالد بدوگفت:« عذرمن بپذیر »

گفت:«مگر خطایی کوچك است‌که هنگام جنگ ترسو باشی»

وچون خالد برفت ابوبکرگفت:« عمروعلی‌خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان‌گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه‌گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند وعکرمه ذخیرهٔ قوم بود وچون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند وهرقل بـرون شد ودر حمص مقـر گرفت وگروهها فراهم‌کرد وسپاهها آراست و می‌خواست‌گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود ومردانش نه چندان‌آرام، وتذارق برادر تنی خود را بانودهزار کس سوی عمروفرستاد ویکی را به عقبداری آنها فرستاد وعقبدار در فلسطین بـالا بربلندی جلق مقرگرفت وجرجةبن‌توذرا را سوی یزیدبن‌ابی‌سفیـان فرستاد کـه در مقابل وی اردوزد ودر اقص را به مقابلهٔ شرحبیل‌بن حسنه فرستاد وفیقاربن‌نسطوس را باشصت هزارکس سوی ابوعبیدةبن‌جراح فرستاد. مسلمانان بیمناك شدندکه‌همه جمع مسلمانان بیست‌ویکهزار بود بجز سپاه عکرمه که‌آن نیز ششهزاربود وهمگی نامه وقاصد سوی عمروفرستادند که چه باید کرد؟»

عمروبه پاسخ، نامه و قاصد فرستادکه باید فراهم‌آیدکه‌کسانی همانند مـا وقتی فراهم‌آیند به سبب‌کمی مغلوب نشوند واگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بـا عده برابر، ازدشمن نیرومندترباشند.

مسلمانان یرموك راوعده‌گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرونامه‌ها نوشته بودند ، نامهٔ ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آیید و یك سپاه شوید وبا جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه‌رو شویدکه شما یاران خدایید وخدابه یاران خویش‌کمك می‌کند وکافران را زبون‌می‌کند وشما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده‌هزار وبیشتراز حملهٔ‌به‌دنباله‌آن مغلوب می‌شود ، مراقب دنباله‌ها باشید ودریرموك‌فراهم شوید وباهم باشید.

وچون‌هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت‌که شما نیز برضد مسلمانان فراهم‌آیید ودر محلی مقرگیریدکه عرصه‌ای وسیع باشدوگذرگاهی تنگ، وتذارق سالار سپاه باشد وجرجه برمقدمه باشد وباهان ودر اقص بر دوپهلـو

باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دارشود وخوشدل باشید که‌باهان باکمك از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هرقل گفته بود ودرواقوصه فرود آمدند که برساحل یرموك بود ودره برای آنها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند ودلهاشان از اندیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموك رفتند ومقابل رومیان وبرراه آنها اردوزدند که رومیان جزاز کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند وعمروبن‌عاص گفت: «ای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیهٔ صفرسال سیزدهم ودوماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقوصه پشت سرشان بود وپیش رویشان خندق بود وعبور میسر نبود. وچون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان برآنها می‌تاختند تاماه ربیع الأول به سررفت در ماه صفروضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند واز اوکمك خواسته بودند وابوبکر به خالد نوشته بودکه به‌آنها ملحق شود ومثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجارسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان دریرموك فرود آمدند واز ابوبکر کمك‌خواستند، ابوبکر گفت: «کار، کار خالد است» واودرعراق بود. ابوبکر کس فرستاد وتأکید کرد وترغیب کرد که با شتاب روان شود وخالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود وشماسان وراهبان وکشیشان پیش ازاوآمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق وترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه‌آمد وخالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند وباهان هزیمت‌شدوشکست در رومیان افتاد وبه خندق خویش پناه بردند.

وچنان بود که باهان را میمون می‌دانستند ومسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند ورومیان هزیمت شدند. جمع مشرکان دویست‌و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل‌هزار کس رابه‌زنجیر بسته بودند که تا پای‌مرگ بکوشند و چهل‌هزار کس‌راباعمامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود وهشتادهزار پیاده، مسلمانان بیست وهفتهزار کس بودند و خالدبانه‌هزار کس بیامد که جمعشان سی وششهزار کس شد.

ابوبکررحمه‌الله در جمادی‌الاول بیمار شد ودرنیمهٔجمادی‌الاخرده‌روز پیش از فتح یرموك درگذشت.

## خبر یرموك

ابوجعفرگوید: «ابوبکر هریك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابوعبیدة‌بن‌عبدالله‌بن‌جراح مامور حمص بود، یزیدبن ابی‌سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل‌بن‌حسنه مأمور اردن بود، عمروبن‌عاص و علقمةبن‌محرزه مأمور فلسطین بودند وچون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت.

و چون امیران به شام رسیدند به دور هریك از آنهاگروه بسیار فراهم‌آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند وباجماعت مسلمانان‌با جمع مشرکان روبه‌رو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هرگروه جدا پیکار می‌کنندگفت: «ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیروگیرد و مایهٔ وهن وکسر شأن شما نشود؟»

عباده‌گوید:چهار سپاه‌با امیران مسلمان به شام رسید که بیست‌وهفت‌هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه‌خالدبن‌سعید بودکه ابوبکر سالاری آنرا به معاویه وشرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالدبن ولیدآمده بودند و این بجز ششهزار کس بودکه با عکرمه به عقبداری خالد بن‌سعید بجای مانده بودندکه همگی‌چهل‌وشش هزار کس شدند وهرسپاه با امیر خود جداگانه جنگ‌می‌کرد تا خالد از عراق بیامد وچنان بودکه اردوی‌ابوعبیده دریرموك‌مجاور اردوی عمروبن‌عاص بود واردوی شرحبیل مجاور اردوی یزیدبن‌ابی‌سفیان بود و بارها می‌شدکه ابوعبیده با عمرونمازمی‌کرد و شرحبیل با یزید نماز می‌کرد اما عمروویزید با ابوعبیده وشرحبیل نماز نمی‌کردند.

گوید:وقتی خالدبیامد مسلمانان چنین بودند واونیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نمازکرد ،آنگاه خالد متوجه شدکه مسلمانان از اینکه باهان به‌کمك رومیان‌آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن‌باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه‌روشد خدا رومیان را هزیمت‌کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه بردند که یك طرف‌آن واقوصه بود، ویکماه تمام در خندق خویش بماندند وکشیشان و شماسان وراهبان‌ترغیبشان می‌کردند ومی‌گفتند: «مسیحی‌گری درخطراست» تاهمت گرفتند ودر ماه جمادی‌الاخر برای جنگی‌که بعدها جنگی همانندآن نبود برون شدند.

گوید:وچون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند وخواستندجداگانه‌آهنگ جنگ‌کنند خالدبن‌ولید میان‌آنها رفت وحمدوثنای‌خداکرد وگفت : « در چنین روزی تفاخر وسرکشی روانیست درکار جهاد مخلص باشید واز عمل خویش خدا را منظورکنیدکه پس‌از این روز روزها خواهد بود، با قومی‌که با تعبیه و نظم جنگ‌می‌کنند جدا جدا ومتفرق جنگ‌مکنیدکه این نه رواست ونه سزاوار وآنکه از شما دور است اگرآنچه را شما می‌دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه‌که به شما دستوری داده نشده برای درست‌که می‌دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند:«رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هریك به‌سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می کرد، کاری که شما می کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هریك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم مایهٔ وهن او نخواهد شد. بیایید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندقهاشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیایید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد وفردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری اورا پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز برخورد با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی‌وشش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابوعبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمروبن‌عاص را بر آن گماشت که شرحبیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزیدبن‌ابی‌سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته های مردم عراق گماشته بود و مذعوربن‌عدی بر دستهٔ دیگر بود. عیاض‌بن‌غنم بریك دسته بود، هاشم‌بن‌عتبه بریك دسته بود، زیادبن حنظله بر یك دسته بود، خالد بریك دسته بود با پراکندگان سپاه خالدبن‌سعید. دحیة‌بن‌خلیفهٔ

کلبی بریك دسته بود، امرؤالقیس بریك‌دسته بود، یزیدبن یحنس بریك دسته بود، ابوعبیده بریك دسته بود،عکرمه بریك دسته‌بود،سهیل بریك دسته‌بود، عبدالرحمان ابن‌خالد بریك‌دسته‌بود، دراین وقت وی هیجده سال داشت، حبیب‌بن مسلمه بریك دسته بود، صفوان‌بن‌امیه بریك دسته بود، سعیدبن خالد بریك دسته‌بود، ابوالأعور ابن‌سفیان بریك دسته بود، پسر ذوالخمار بریك دسته بود، عمارة‌بن مخشی بن‌خویلد بریك دسته بود، در پهلوی راست سپاه‌ودستهٔ شرحبیل نیز در آنجا بود دستهٔخالدبن‌سعید نیز آنجا بود . عبدالله‌بن قیس بریك دسته بود ، عمروبن‌عبسه بریك دسته بود، سمط‌بن‌اسود بریك دسته بود، ذوالکلاع بریك دسته بود، معاویة‌بن‌خدیج بریك دسته بود ،جندب‌بن‌عمروبن حممه بریك دسته‌بود، عمرو ابن‌فلان بریك دسته بود، لقیط‌بن‌عبدالقیس‌بن‌بجره فزاری بریك دسته بود. دستهٔ یزیدبن‌ابی‌سفیان برپهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بر یك دسته بود،حوشب‌ذوظلیم بریك دسته بود، قیس‌بن‌عمروبن‌زیدبن‌عوف هوازنی بریك دسته بود، عصمة‌بن عبدالله اسدی بریك دسته بود، ضراربن ازور بریك دسته بود ، مسروق بن‌فلان بر یك دسته بود، عتبة‌بن‌ربیعة‌بن‌بهز هم پیمان بنی‌عصمه بریك دسته بود، جاریه بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی‌سلمه بریك دسته بود، قباث بریك دسته بود، ابودرداء قاضی قوم‌بود، ابوسفیان قصه‌گوی قوم بود، قباث‌بن‌اشیم‌سرپیشتازان بود وعبدالله ابن‌مسعود عهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه ومحمد نیز چنین‌آمده با این اضافه‌که قاری سپاه مقداد بود واین سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بودکه هنگام تلاقی با دشمن سورهٔ جهاد راکه همان سورهٔ انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباده وخالد آمده که در جنگ یرموك یکهزار کس ازیاران‌پیمبر حضور داشتند واز جمله یکصدکس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه‌می‌رفت‌وبردسته‌ها می‌ایستاد ومی‌گفت:«خدا را، خدا را، شما مدافعان عرب ویاران‌اسلامید وآنها مدافعان روم ویاران شرکند، خدایا این یکی از روزهای تست، خدایا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالدگفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندك.

خالدگفت: «رومیان بسیار اندکند ومسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد وبه شکست اندك، نه به‌شمارمردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود وشمار رومیان دوبرابر می‌شد» واین‌سخن ازآنرومی‌گفت که اسب وی‌در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه وقعقاع که بردوپهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغازکنید وقوم در هم‌آویختند واسبان به جولان‌آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید وسواران راه وی راگرفتند وگفتند: «خبرچیست؟» واوخبرنیك‌داد وگفت‌که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورده بود.

چون قاصد را پیش خالدآوردند خبر مرگ ابوبکر رانهانی با وی بگفت‌و خبر دادکه با سپاه چه‌گفته است وخالدگفت: «نکوکردی همینجا باش» ونامه را بگرفت ودر تیردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر راآشکارکند کار سپاه به پراکندگی انجامد ومحمیةبن‌زنیم‌که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دوصف ایستاد وبانگ برآوردکه خالدسوی من آید وخالد، ابوعبیده را به جای خود نهاد و برفت ومیان دوصف به رومی رسید چنانکه‌گردن اسبانشان به هم خورد وهمدیگر را امان‌دادند.

جرجه‌گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگوکه‌آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که‌مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل‌کرده‌که به توداده و به طرف هرقومی‌که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت:« نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده‌اند؟»

خالدگفت: «خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را سوی‌مافرستاد وما را دعوت کرد که همگان‌از اوبیزاری کردیم ودوری گرفتیم ،آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند وپیرو وی‌شدند وبعضی دیگر همچنان از اودور بودند وتکذیب‌او می کردند ومن از جمله‌کسانی بودم که‌از اودور مانده بودند وتکذیب وی می کردند وبا وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد وسرهای مارابه اطاعت آورد وبه سوی وی هدایت کردکه تابع وی شدیم وبه‌من گفت: تویکی از شمشیر های خدا هستی که به روی مشرکان کشیده‌است. وبرای‌من دعای‌فیروزی کرد ، بدین جهت شمشیر خدا نام‌گرفتم و از همه مسلمانان درکار مشرکان سختگیرترم. »

جرجه گفت:«سخن‌راست گفتی.»

سپس‌گفت: «ای خالد بگومرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده‌و فرستادهٔ اوست وبه دینی که از سوی خداآورده معترف شوی »

جرجه‌گفت: «وهرکه دعوت شما را نپذیرد چه می‌شود ؟»

گفت:«جزیه بدهد وما از اوحمایت می کنیم»

گفت: «اگر ندهد»

خالدگفت: « اعلام جنگ می کنیم وبا وی جنگ می کنیم.»

گفت:« مقام کسی که جزوشما شود واین دین را بپذیرد چگونه است؟ »

گفت: «مقام همهٔ ما از شریف ووضیع واول وآخر درمورد چیزهایی که‌خدا مقرر کرده یکسان است. »

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما درآید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود ومیان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد واز کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم وهر که آنچه ما دیده‌ایم وشنیده‌ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود وبیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب وحجت ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید ونشنیده‌اید وهر که از شما با خلوص و نیت پاك به این دین درآید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی وخدعه نکردی ودورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تووهیچکس حاجت ندارم وخدا شاهد سؤالات تواست»

جرجه گفت: راست می‌گویی وسر بگردانید وپیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد اورا سوی خیمهٔ خویش برد که ظرف آبی برخویش ریخت ودورکعت نماز کرد وچون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند ومسلمانان را از جای ببردند مگر محافظان که عکرمه وحارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد باجرجه سوارشدند ورومیان درمیان مسلمانان بودند ومسلمانان به همدیگر بانگ زدند و بازآمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد وخالد وجرجه از برآمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد وجزهمان دورکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر وعصر را به اشاره کردند وررومیان از جای برفتند وخالد به قلب حمله برد ومیان سواران وپیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود باگذرگاه تنگ وسواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و ازگذرگاه برفتند ودر صحراگریزان شدند .

وچون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه‌گریز نهاده‌اند راه‌گشودند و متعرض آنها نشدند وهمه برفتند وپراکنده شدند وخالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را درهم کوفتند چنانکه‌گویی دیواری رویشان‌ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند وخالد سوی خندق حمله برد وررومیان سوی واقوصه‌گریختندو بستگان ونبستگان درآن فروریختند وهرکس‌از بستگان‌که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد ویکی ده‌کس را به پرتگاه می‌کشید که‌تاب‌مقاومت نبود وچون دوکس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود ویکصدوبیست هزارکس در واقوصه افتادندکه هشتادهزارکس بسته بودند وچهل هزارکس‌رها بودند، بجز آنها که از پیاده وسوار در معرکه‌کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار وپانصد شد .

هنگام شکست فیقار جمعی از بزرگان رومی شنل سرکشیدند وبنشستند و گفتند:«اکنون‌که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم ازمسیحیگری‌دفاع کنیم.» ودر همانحال‌کشته شدند .

عباده‌گوید: خالدآنشب را در خیمه تذارق به سر کردکه وقتی وارد خندق شدآنجا فرودآمد و سواران دور او راگرفتند وکسان تا صبحگاهان پیکار می‌کردند.

ابی‌عثمان غسانی‌گوید: عکرمةبن ابی‌جهل آنروز گفت: «من درهمه جنگها با پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم جنگیدم واکنون از شما فرارکنم» آنگاه ندا داد : «کی برمرگ پیمان می‌کند ؟»

حارث‌بن‌هشام و ضراربن ازور با چهارصد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان‌کردند ودر مقابل خیمهٔ خالد چندان جنگیدند که زخمدارشدند وجان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت وضراربن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالدآوردند که‌سر اورابر ران خود نهاد، عمروبن‌عکرمه را نیز آوردند که سراورا به ساق خود نهاد و چهرهٔ آنها را پاك می کرد و آب به دهانشان می‌ریخت ومی گفت: «ابن حنتمه می‌پنداشت که ما به شهادت نمی‌رسیم»

از ابی‌امامه که در جنگ یرموك حضور داشته بود روایت کرده‌اند که در آن روز زنان نیز در جنگ‌شرکت کردند،جویریه دختر ابوسفیان به جنگ آمدوهمراه شوهرخویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد وابوحثمه تیر را از چشم‌وی درآورد.

ارطاةبن‌جهیش‌گوید : اشتر در جنگ یرموك حضور داشت اما در قادسیه نبود،درآنروز یکی از سپاه‌روم پیش‌آمد وهماورد خواست، اشتر به مقابلهٔ آمدو ضربتی‌در میانه ردوبدل شد واشترهنگام ضربت‌زدن به‌سپاهی روم‌گفت:«بگیرکه من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می‌کردم، اما اکنون به‌آنها کمك نمی کنم.»

ابوعثمان‌گوید: «از جمله سه‌هزارکس که در جنگ یرموك کشته‌شدندعکرمه بود وعمروبن عکرمه وسلمةبن هشام وعمروبن سعید و ابان‌بن سعید. خالدبن سعید زخمدارشد و کس‌ندانست کجامرد. جندب‌بن‌عمرو دوسی وطفیل‌بن‌عمرو نیزکشته شدند. ضراربن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب‌بن‌عمیربن‌وهب وهباربن‌سفیان و هشام‌بن‌عاصی نیزکشته شدند .

عمروبن میمون‌گوید: وقتی خالد به‌کمك جنگاوران یرموك به شام‌آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت:«ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.»

خالدگفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب کهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دوبرابر باشند»

وخدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارطاةبن‌جهیش گوید: به روزجنگ یرموك خالدگفت: «ستایش خدا راکـه مرگ ابوبکر که اورا از عمر بیشتر دوست داشتم به ارادهٔ وی بود وستایش خدا را که عمر راکه وی را دشمن داشتم به خلافت رسانید ومرا دوستدار اوکرد.»

عمروبن‌میمون‌گوید: هرقل پیش از هزیمت خالدبن‌سعید به زیارت بیت ـ المقدس رفته بود وهنگامی که آنجا بودخبر آمد که سپاهیان عرب‌نزدیك می‌شوند و رومیان را فراهم‌آورد وگفت: « رای صواب به نزد من اینست که بااین قوم‌جنگ مکنید وبا آنها صلح‌کنید، بخدا اگر یك نیمه حاصل شام را به‌آنها دهید ویك نیمه را بگیرید وجبال روم به دست شما بماند بهتر ازآنست که شام را از شما بگیرندو در جبال روم‌شریکتان شوند» ، اما برادر اوبغرید ودامادش بغرید وهمه اطـرافیان وی پراکنده شدند. وچون دید که اطاعت اونمی‌کنند وسخنش را ردمی‌کنند برادر خویش را بفرستاد وسالاران معین‌کرد ودر مقابل هرسپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم‌آمدند به سپاه خویش‌گفت که در جایی وسیع‌واستوار فـرود آیند وآنها در واقوصه اردوزدند هرقل برفت ودرحمص مقرگرفت وچـون خـبر یافت‌که خالد به‌سوی‌آمده ومردم‌آنجا را تارومار کرده واموالشانرا غنیمت‌گرفته وسوی‌بصری رفته وآنجا راگشوده وغذراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت : « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ مکنید که باآنها برنمی‌آیید که‌دینشان تازه است وآنها را نیرو می‌دهد وکس باآنها مقابله نمی‌تواندکرد ، تا دینشان‌کهنه شود. »

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن ومردم را مترسان‌وتکلیف‌خویش را اداکن»

گفت: «بجز رواج دین شماآرزویی ندارم»

وچون سپاه مسلمانان در یرموك فرودآمدکس پیش رومیان فرستادندکه می‌خواهیم سالارتان را ببینیم وبا وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند واجازه داد وابوعبیده ویزید بن‌ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث‌بن‌هشام وضراربن ازور و ابوجندل بن‌سهیل بیامدند.

درآن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خود سی‌سراپرده وسی‌خیمه‌گاه داشت‌که همه از دیبا بود وچون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها ودیدن وی‌خود داری‌کردند. گفتند: «ماحریر را روانمی‌داریم.» واوبرای دیدن فرستادگان برفرشهای‌گسترده نشست.

وچون هرقل از قضیه خبر یافت‌گفت: «مگر به شمانگفته بودم، این‌آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان ورومیان صلح‌نشد وابوعبیده ویارانش بازگشتند و وعده نهادند وجنگ‌آغاز شد وفیروزی رخ نمود.

ابوامامه‌گوید: روزی که خالدسالارسپاهیان یرموك‌شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت‌کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند وهرچه را در اردوگاه بودبه غنیمت گرفتند وخدا بزرگان وسران وسواران روم را بکشت و برادر هرقل‌کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: وچون‌خبر هزیمت به هرقل رسیدکه این سوی حمص بود برفت و حمص رامیان خود ومسلمانان نهاد ویکی را سالاری‌آنجا داد وجانشین خویش‌کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند وچون سالاری به‌ابوعبیده رسید ندای رحیل‌داد ومسلمانان‌حرکت کردند و در مرج الصفراردوزدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند ودوسوار نیز با من بود وبرفتیم و وارد غوطه شدیم ودر میان خانه‌ها ودرختان بگشتیم ویکی از دورفیقم گفت:« به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد ومارا به خطر مینداز »

گفتم:«به جای‌خویش‌باش تاصبح‌شود، یا من‌سوی توبازآیم.» پس وبرفتم تا به در شهر رسیدم وکس آنجا نبود، لگام اسب خویش را درآوردم وتوبره بدان زدم ونیزه‌به زمین فرو کردم وسر بنهادم واز صدای کلیدبیدار شدم که دررامی‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم،آنگاه براسب نشستم و به دروازه‌بان حمله بردم و اوراکشتم وراه بازگشت پیش‌گرفتم وکسان به طلب من برآمدند ، اما نزدیك من نمی‌شدند که بیم داشتند کمینی داشته باشم ومن به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدندگفتند : « این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من وهمراهم برفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم وبرفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم وابوعبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. وچون بیامد حرکت کردند ونزدیك دمشق فرودآمدند و بشیربن کعب بن‌ابی حمیری را باگروهی سوار در یرموك به جای نهادند .

قباث‌گوید: جزو سپاه یرموك بودم که مال وغنیمت بسیار به دست‌آوردیم وبلد، مارا برچاه مردی‌گذر دادکه در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از اوتجربه‌آموزم وپیرووی شده بودم وچون مرا پیش وی رهنمون شدند واو را بدیدم‌وقصد خویش رابگفتم‌گفت:«نکو کردی .»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود ودر روز یك‌قسمت از شتر را می‌خورد

واز قسمت دیگر چندان می‌ماند که قوت من شود وچون به طایفه‌ای‌می‌تاخت مرا نزدیك آنجا می گذاشت ومی گفت:« چون آهنگ فلان وبهمان رجز را شنیدی بدان که منم وسوی من آی.» مدتی با اوبودم آنگاه کله‌ای به من دادو پیش کسانم باز گشتم واین نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس‌از آن سرورقوم‌خویش شدم وبه‌صف مردان‌عرب در آمدم وچون بر آن چاه‌گذشتیم آنرا بشناختم واز خانهٔ‌آن مرد پرسیدم که باوی آسنا نبودند، اما گفتند: زنده است ومرا پیش پسرانی بردند که پس‌از مصاحبت من آورده بود وخبر خویش باآنها بگفتم گفتند : « فردا بیاکه بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است .»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و اورا از پرده‌گاهش در آوردند ونزدیك من نشاندند وپیوسته به یادش آوردم تابه یادآورد وسخنم بشنیدواز گفتگوی‌ایام به طرب آمد وزیاده می‌خواست ومجلس ما به درازاکشید وکودکان خسته شدند وپیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده بازرود.وگفت: « مرا به ناخوشایندگرفتند»

گفتم: «آری» و به اوچیز دادم و به هر یك از کسان او چیزی‌دادم و ازآنجا برفتم.

ابوسعید مقبری گوید: مروان‌بن‌حکم به قباث‌گفت: « توبزرگتری یا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ »

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود ومن بزرگسالتر ازاوبودم »

مروان‌گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضلهٔ یکسالهٔ فیل »

مروان‌گفت: « شگفت‌انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟ »

گفت : « یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم واز او سودگیرم ومرا سوی وی هدایت کردند ، وهمین قصه را بگفت .

صالح بن کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می‌شدند ابوبکر بایزیدبن ابی‌سفیان برون شدکه به اودستور دهد، ابوبکر پیاده می‌رفت ویزید سواره بود وچون دستور خویش را به سر بردگفت: «به تو درود می‌گویم وترا به‌خدا می‌سپارم» آنگاه ابوبکر بازگشت و یزید برفت وراه تبوکیه را پیش‌گرفت و شرحبیل‌بن حسنه به دنبال وی رفت واز پس وی ابوعبیدة‌بن‌جراح راهی شدکه کمك آنها باشد ویك چهارم سپاه با وی‌بود وهمه از راه تبوکیه‌رفتند.

آنگاه عمروبن‌عاص برون شد و تا غمرالعربات برفت ورومیان با هفتاد ـ هزارکس به سالاری تزارق برادر تنی هرقل برتپهٔ حلق در فلسطین بالا فرودآمدند و عمروبن عاص به ابوبکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از اوکمك خواست .

وچنان شدکه خالدبن‌سعید بن‌عاص که در مرج‌الصفر شام بود روزی به جستجوی آب برون‌آمده بود وبه دست رومیان کشته شد .

ابوجعفر گوید : در روایت دیگر از علی بن‌محمد هست که ابوبکرچند روز پس ازآنکه یزیدبن‌ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن‌حسنه را فرستاد .

گوید: واوشرحبیل‌بن‌عبدالله‌بن‌مطاع‌بن‌عمرو ازقبیلهٔ کنده‌بود وبه‌قولی‌ازقبیلهٔ ازدبود وبا هفت‌هزار کس برفت، پس ازآن ابوعبیده با هفت هزارکس راهی‌شد ویزید در بلقا فرودآمد وشرحبیل در اردن‌وبه قولی بصری مقرگرفت وابوعبیده در جابیه مقرگرفت.

پس ازآن ابوبکر عمروبن‌عاص را به کمك آنها فرستادکه در غمرالعربات فرودآمد وکسان را به جهاد ترغیب کردکه سوی مدینه می‌رفتند و ابوبکرآنها را

سوی شام می‌فرستاد که بعضی از آنها به ابوعبیده می‌پیوستند و بعضی دیگر به‌یزید می‌پیوستند، هرگروهی به هر که می‌خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح‌مأب بود، مأب خیمه‌گاهی بود وشهر نبود وجزوبلقا بود، ابوعبیده در راه خویش به مردم‌آنجاگذشت که به‌جنگ وی‌آمدند، آنگاه صلح خواستند وباآنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربهٔ فلسطین فراهم شدند ویزیدبن‌ابی‌سفیان ابوامامهٔ باهلی را سوی‌آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد درعربه‌بود، پس ازآن رومیان‌سوی داثن، وبه قولی داثنه، رفتند وابوامامهٔ باهلی‌آنهارا هزیمت کرد ویکی از بطریقانشان را کشت، پس ازآن جنگ مرح الصفر بودکه خالدبن سعیدبن‌عاص به شهادت رسید واذرنجا با چهار هزارکس از رومیان برآنها تاخت وغافلگیرشان‌کرد وخالد باگروهی از مسلمانان‌کشته شدند.

ابوجعفرگوید: به قولی‌آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالدبن‌سعید بود، وچون پسر خالدکشته شد وی ازکار سپاه‌کناره‌گرفت وابوبکر، خالدبن ولید را روانه‌کرد واورا به سالاران شام سالاری‌داد وهمه را بدوپیوست.

گوید: خالد در ربیع‌الاخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصدکس از حیره درآمد ومثنی‌بن‌حارثه را به جای خودگماشت ودر صندوداء با دشمنانی روبه‌روشد وبرآنها ظفر یافت وابن‌حرام انصاری‌راآنجاگماشت. درمصیخ وحصید نیز با جمعی روبه‌روشدکه سالارشان ربیعةبن‌بجیر تغلبی بود وآنها را بشکست و اسیروغنیمت‌گرفت.

پس ازآن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید وبه مردم‌آنجا حمله بسردو اموالشان بگرفت وحرقوص‌بن‌نعمان بهرانی رابکشت.

آنگاه سوی ارك رفت ومردم‌آنجا باوی‌بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدندسپس صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رقت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت .

آنگاه سوی حوارین رفت وجنگ کرد وهزیمتشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قصم رفت وبنی مشجعه وقضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت ودر روز فصح برمردم غسان حمله بردو کسان بکشت واسیر گرفت.

آنگاه بسربن ارطاة وحبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی رفتند ومردان وزنان را اسیر کردند وزن وفرزند را سوی خالد آوردند .

گوید: وقتی خالد ازحج به حیره بازگشته بود نامهٔ ابوبکر پیش وی آمد که به یرموك پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده‌اندو کاری را که کردی هرگز تکرار مکن.

عبدالرحمان بن‌سیاه احمری گوید : وقتی ابوبکر خالدبن ولید را سوی عراق می‌فرستاد خالدبن‌سعیدبن‌عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالدبن‌ولید داده‌بود به اونیز داد، خالدبن‌سعیدبرفت تابه شام رسید وهمانجا بماند ومردم فراهم کرد ونیروگرفت ورومیان‌از اوبیمناك شدند اما به دستورابوبکر بس نکرد و ازآن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب اوآمدند و او را به مرج‌الصفر راندند .

وچون آرام گرفت واز دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند وبه پسرش سعید ابن‌خالد که آب می‌جست برخوردند واورا با همراهانش کشتند وخبربه خالد رسید وگریزان‌شد تا درصحرا مقری بجوید .

گوید: رومیان در یرموك فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند وگفتند: «بخداچنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود وسپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالدبن‌سعید

ماجرا را به ابوبکر نوشت وابوبکر به عمروبن‌عاص که به دیار قضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموك رود واوچنان‌کرد وهم ابوبکر ابوعبیدةبن جراح ویزیدبن ابی‌سفیان را فرستادوگفت حمله برند اما پیش نروند مگرآنکه دشمن‌پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل‌بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالدبن‌ولید پیش‌ابوبکرآمد که اورا با سپاهی سوی شام فرستاد.

وچنان بودکه هریك از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموك آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را بدیدند ازکار خویش پشیمان شدند و فراموش‌کردندکه ابوبکر را تهدید می‌کرده بودند و همه به خود مشغول شدند ودرکار خویش فروماندندآنگاه در واقوصه جای‌گرفتند.

ابوبکرگفته بود: «بخدا بوسیلهٔ خالدبن‌ولید وسوسه های شیطانی را ازیاد رومیان می‌برم.» وبه اونامه نوشت ودستور داد مثنی را با یك نیمه سپاه در عراق به جای خویش‌گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگرد.

خالد خمس غنایم را بجزآنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام‌همراه عمیربن‌سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالدبلدهای راه را پیش خواند واز حیره روان‌شدوتا دومه پیش‌رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس‌گفت ازکدام راه باید رفت‌که باگروههای رومی برخورد نکنیم‌که برخورد باآنها مرا ازکمك مسلمانان باز می‌دارد.

بلدهاگفتند:«یك راه می‌دانیم‌که سپاه ازآنجا نمی‌تواند رفت وتنها سوار چابك ازآن می‌رود.مسلمانان را به‌خطر مینداز.»

خالد مصمم شد از همان راه برود وجزرافع بن‌عمیرآنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را بپذیرفت وخالد باآنهاسخن کرد وگفت : «رفتارتان

مشوش نشود واعتقادتان به سستی نگراید، بدانید که معونت به اندازهٔ نیت است و پاداش به اندازهٔخلوص، روانیست که مسلمان با اعتمادبه کمك خدا از هیچ‌حادثه‌ای بیم کند . »

گفتند: «تومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به توداده اینك تووراه » وبا وی همدلی کردند ونیت صاف کردند وبه خلوص گرایيدند ومانند خالد به تحمل خطـر راغب شدند وبگفت تا پنجروز برای سفرپرخطر آبگیری کنند وسواران، اسبـان را سیراب کنند وهر کدام مقدار کافی شتران تنومند درشت کوهان بگیرند ومدتی تشنه نگهدارند وآنگاه به تدریج وپیاپی آب به‌آن دهند. آنگاه گوشها (؟) و دهان شتران را ببستند تا احشای آن خالی شد واز قراقر به راه صحرا تا سوی که برجانب دیـگر صحرا مجاور شام بود برفتند وچون یك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم‌دریدند ومایع شکنبه آنراباشیر آمیختند وبه اسبان دادند وکسان‌جرعه‌ای آب نوشیدند وبدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیداللهبن‌محفز گوید: محرزبن‌حریش محاربی‌به خالدگفت: «ابروی‌راست خویش را محاذی ستارهٔ صبح‌نگهدار وپیش بروبه سوی‌می‌رسی.» واز همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری‌گوید: وقتی خالد در سوی فرودآمد بیم داشت که ازگرمای خورشید به زحمت افتد وبه رافع بانگ زدکه‌چه داری؟گفت: « همه نکویی، به‌آب رسیدید» وآنها را دل داد اما متحیر بود ودرد چشم داشت. آنگاه‌گفت : «ای مردم دوعلامت را بجویید که همانند دوپستان است »

گفتند: «اینك دوعلامت»

ورافع آنجا بایستاد وگفت: « از چپ وراست بروید ودرختان خـار دار را بجویید. »

جای درختان را یافتند وگفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید»

آب از زمین بر آوردند ورافع گفت: «ای امیر بخدا سی‌سال پیش که نوسال بودم یکبار با پدرم برسر این آب آمدم واز آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»

آنگاه آماده شدند. وحمله بردند وکس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفر بن‌دهی گوید: خالد ازسوی به مصیخ بهراء که برچاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ ونمر غافل بودند وصبحدمان تنی چند ازایشان‌شراب‌می‌نوشیدند وساقیشان شعری بدین‌مضمون می‌خواند:

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید مراصبوحی دهید» وگردنش را به شمشیر زدند وخونش با شراب بیامیخت

عمروبن‌محمدگوید: وقتی مردم غسان خبر یافتندکه خالد از سوی‌درآمده و برمصیخ بهراء حمله‌آورده وآنها را درهم‌کوفته، در مرج راهط‌فراهم‌آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت وبه مقابلهٔ‌آنها شتافت وچنان بودکه خالد مرزها و سپاههای روم‌راکه‌مجاور عراق‌بودندپشت سرنهاده بود ومیان آنها ویرموك بود وبا اسیران‌بهرا به‌سوی رفته‌بود وازآنجادرآمد وبه‌دورمانه‌رسیدکه‌دوعلامت‌برکنار راه بود، آنگاه از کثب‌گذشت وبه دمشق رفت وازآنجا به مرج‌الصفر رسیدوباغسانیان روبه‌روشدکه سالارشان حارث‌بن‌ایهم بودوسپاه واهل وعیالشان را در هم‌کوفت‌و چند روز در مرج مقرگرفت وخمس غنایم را همراه بلال‌بن‌حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس ازآن از مرج درآمد وبرلب‌آبهای بصری فرودآمد واین نخستین شهر شام بودکه به دست خالد وسپاه عراق‌که همراه وی بودگشوده شد و ازآنجا برفت ودرواقوصه بانه‌هزار سپاه‌که همراه داشت به مسلمانان‌پیوست.

مهلب‌گوید: وقتی خالد از حج بازگشت ونامهٔ ابوبکر رسیدکه با یك نیمه

سپاه برود ونیمهٔ دیگر را به مثنی‌بن‌حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی راآنجا برگماری وچون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق بازگــرد و برعمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را حاضر کردوآنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی راکه متوسطالـحال بودند و صـحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیماندهٔ سپاه نظر کــرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت ودیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه‌را به دونیم کرد.

اما مثنی گفت: «بخدا باید دستور ابوبکر عمل شود ویك نیمه یاران پیمبر یا جمعی ازآنها با من بمانندکه جزبا حضورآنها امید فیروزی ندارم چرامرا ازآنها محروم می‌کنی؟»

وچون خالد این بدید پس از چون وچرا جمعی ازآنها را به‌کمك وی‌باقی گذاشت که‌فرات‌بن‌حیان‌عجلی وبشیربن‌خصاصیه وحارث‌بن‌حسان، هردوان‌ذهلی، و معبدبن‌ام معبد اسلمی وعبدالله‌بن‌ابی‌اوفی اسلمی وحارث بن‌بلال مزنی‌وعاصـم‌بن عمروتمیمی‌ازآنجمله بودند.

وچون مثنی خشنود شد ومنظور وی انجام‌گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه‌کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بـازگشت و به قلمرو عمـل خویش پرداخت وبرادر خویش را برارد‌وگاه سیب‌گماشت. عتبه‌بن‌نهاس رابه‌جای ضراربن‌خطاب نهاد، مسعود برادر ضراربن ازور را به جای وی نهاد وبدین‌سـان جای هریك از سران قوم راکه رفته بودند با مردان لایق دیگر همانندآنها پرکرد. مذعوربن‌عدی‌رانیزبه‌جایی گماشت.

وچنان شدکه یکسال پس ازآنکه خالد به‌حیره‌آمده‌بود وکمی پس ازرفتن وی، واین به سال سیزدهم هجرت‌بود، پارسیان، شهربراز پسراردشیر پسر شهریار راکه باکسری وشاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و اوسپاهی بزرگ‌مرکب‌از

ده هزار کس با یك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی فرستاد وپادگانهای اطراف،آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست ودوپهلوی سپاه خویش را به معنی ومسعود پسران حارثه سپرد ودربابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد ودوپهلوی سپاه او به کوکبد وخوکبذسپرده بودونامه‌ای به مثنی نوشت به این‌مضمون:

«از شهربراز به مثنی، من سپاهی از اوباش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغبانان وخوك چرانانند و فقط بوسیلهٔ آنها با توجنگ می کنم»

مثنی به جواب اونوشت:

«از مثنی به شهر براز، تویکی از دوصفت داری، یاطغیانگری واین برای تو بداست و برای ما نیك یا دروغگویی و شاهان دروغگو، به نزدخدا ومردم عقوبت وفضیحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان وخوك چرانان انداخت.»

وپارسیان از نامهٔ وی بنالیدند و گفتند: «شئامت مولد و منشاء شهربرازمایهٔ وبال وی‌شد.» وبعضی‌شهرها مایهٔ زبونی‌ساکنان است. «این سخن ازآنرومی‌گفتند که وی ساکن میشان بوده بود وبه شهربراز گفتند: «با این نامه که به‌دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواهی به‌کسی نامه نویسی به مشورت گرای.»

آنگاه دوقوم در بابل روبه‌روشدند ونزدیك تپهٔ صراط نزدیك برراه اول، جنگی سخت کردند وچنان شد که مثنی وتنی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند وآنرا کشتند وپارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتارآنها پرداختند وآنها را از حدودی که درآنجا پادگان داشته بودند براندند و درآنجا مقرگرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریان تا مداین پیش

رفتند .

عبدةبن‌طیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهـاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود ودر جنگ بابل حضور داشت وچون از او نـومید شد سوی بادیه بازگشت. گوید :

«آیا رشتهٔ مودت خوله پس از فراق پیوند می‌گیرد»

«یا خانهٔ تواز اودوراست وبه خودگرفتاری»

« دوستان روزها دارندکه پیوسته‌آنرا به یادآرند »

«واتفاقات پیش از فراق تأویل دارد »

«خویله در قومی فرودآمده که می‌شناسمشان »

«به نزدیك مداین جای دارندکه‌آنجا فیل وخروس هست»

«سرعجمان را می‌کوبند»

«وسواران نخبه دارند...»

تاآخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکربن‌وائل وذکـر مثنی‌وکشتن فیل شعری داردکه از جمله این است:

«خاندان مثنی‌که در بابل فیل را به حمله‌کشت»

«وقتی‌که ملك بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویـه ، شهربراز درگذشت و پـارسیان اخـتلاف کردند و از سرزمین سوادآنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند .

وچنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دخترکسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود واورا برداشتند وشاپور پسر شهربراز راپادشاهی دادند .

گوید: وچون شاپور پسر شهربرازبه پادشاهی رسید، فرخزاد پسر بندوان که‌عهده‌دار امور وی بودآزرمیدخت دخترکسری‌را به زنی از اوخواست وشاپور پذیرفت‌اما آزرمیدخت خشمگین شد وگفت: «پسر عمو، چگونه مرا به‌زنی‌به‌بنده‌ام دادی!»

شاپورگفت: «از این سخن شرم‌کن ودیگرمگوی‌که اوشوهر تواست»

آزرمیدخت کس‌پیش سیاوخش‌رازی فرستادکه ازآدمکشان عجم بود ونگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش‌گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپورسخن‌مکن‌وکس پیش وی فرست‌که به فرخزاد بگوید پیش توآید»

آزرمیدخت چنان‌کرد وشاپور دستور داد وچون شب زفاف‌شد فرخزادپیش آزرمیدخت‌آمد وسیاوخش‌براوتاخت واورابا همراهانش‌بکشت. آنگاه آزرمیدخت را همراه خود پیش شاپور بردکه به حضور شاه رسید وسیاوخش‌وکسانش‌نیز در آمدند واوراکشتند وآزرمیدخت دخترکسری به پادشاهی رسید وعجمان بدین‌کار سرگرم شدند.

وچون مدتی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود،مثنی،بشربن‌خصاصیه را به جای خودگماشت وبه جای اوسعیدبن‌مرهٔ عجلی را برپادگانهاگماشت و خود سوی ابوبکر رفت‌که خبر مسلمانان ومشرکان را با وی بگوید واز اواجازه بگیرد که از مرتدانی‌که توبه‌کرده بودند ومسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمك‌گیرد و بگویدکه هیچکس مانندآنها درکار پیکار پارسیان وکمك مهاجران پارسی‌کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بودکه پس از حرکت خالدبن‌ولید سوی شام بیمار شده بود واز همان بیماری درگذشت. هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیك مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت‌گفت:

«عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می‌میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن واگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن وهیچ مصیبتی وگرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان ودستور پروردگارتان باز ندارد، دیدی که هنگام درگذشت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که مردم مصیبتی مانندآن نداشته‌اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا وپیمبر خدا سستی کرده بودم زبون می‌شدیم وعقوبت می‌دیدیم ومدینه به‌آتش کشیده می‌شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق بازگردان که مردم‌آن سرزمینند وعهده‌دار امور آن بوده‌اند ودر این کار همت وجرأت کافی‌دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به‌گور کرد، وپس از آنکه‌گور ابوبکر پوشانیده شد مزدم را برای حرکت با مثنی دعوت کردو گفت : «ابوبکر می‌دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران اورا بفرستم اما ازاونامی‌نبرد.»

ابوجعفرگوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزرمیدخت به سررسیدویکسوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد وپارسیان به‌گرفتاریهای خود مشغول بودند ، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت مثنی و ابوعبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند وعمدهٔ سپاه عراق در حیره بود وپادگانها در سیب بود وهجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب وعجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر ازآغاز تا انجام .

ابن‌اسحاق‌گوید: خالد درحیره بود که ابوبکر بدونوشت که با همه مردان نیرومند خویش به‌کمك سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد وچون نامهٔ ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد ومردمان کم توان وزنان‌را سوی مدینه پیمبر خدا باز فرستاد وعمیربن سعدانصاری را سالارشان کرد ومثنی بن حارثهٔ شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفهٔ ربیعه ودیگران گماشت آنگاه تاعین‌التمر برفت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد وبگشود وقلعه‌گیان رابکشت واز کسان آنها ومردم عین‌التمر اسیر بسیار گرفت وهمه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابوعمره غلام‌شبان بودکه پدر عبدالاعلی‌بن ابوعمره بود.

ونیز ابوعبیده غلام معلی‌انصاری زریقی، و ابوعبدالله علام زهره، وخیره غلام ابی‌داود انصاری مازنی، ویسار جدمحمدبن اسحاق‌غلام‌قیس‌بن‌مخرمةبن‌مطلب ابن‌عبدمناف، وافلح‌غلام ابوایوب‌انصاری‌مالکی، وحمران‌بن‌ابان‌غلام‌عثمان‌بن‌عفان از آن جمله بودند.

خالدبن‌ولید در عین‌التمر، عقةبن‌بشر نمری را بکشت وبیاویخت آنگاه از قراقر که چاه بنی‌کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفهٔ بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون‌راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که‌رافع بن‌عمیر طایی را نشان دادند وخالد بدو گفت: «مردم‌را به‌راه ببر»

رافع گفت: «با سپاه وبنه تاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن‌بیم دارد وجز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که‌آب نیست وخطر گمراهی هست.»

خالدگفت: «بخدا چاره نیست که‌دستور امیر آمده، بگوچه باید کرد؟»

گفت: «هرچه می‌توانید آب برگیرید و هرکه تواند پستان شتر خود را ببندد که راه پر خطر است، مگرخدا کمک کند. بیست شتر تنومند چاق‌برای من

بيارید.»

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند ورافع آنها را بسته نگهداشت تا ازعطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شدو لبان آنرا ببرید و دهان ببست که نشخوار نکند و احشای آن خالی شود ،آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن .»

خالد با سپاه وبنه باشتاب روان شد وهرجا منزل می گرفت چهار شترراشکم می‌درید وآب شکنبه آنرا می گرفت و بـه اسبان مـی‌داد وکسان ازآبـی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالدکه از سرنوشت یـاران خـویش بیمناك بود به رافع‌بن‌عمیره که چشم درد داشت‌گفت: «رافع چه باید کرد ؟»

گفت: «ان‌شاءالله به‌آب رسیدی. وچون‌نزدیك دوعلامت‌رسید بکسان‌گفت: «بنگرید آیا درختان کوچك خاردارمی‌بینید؟»

گفتند: «درخت نمی‌بینیم»

گفت: «اناللهوانااليه راجعون، بخدا هلاك شدید ومن نیز هلاك‌شدم،بی‌پدرها درست نگاه کنید»

وچون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود وچیزی ازآن به‌جا بود .

وچون مسلمانان‌آنرا بدیدند تکبیر گفتند ورافع‌بن‌عمیره‌نیزتکبیرگفت‌وگفت: «پای درختان را بکنید» وچون بکندند چشمه‌ای درآمد وبنوشیدند تا سیراب شدند پس ازآن منزلگاهها پیوسته بود.

رافع به خالدگفت: «بخدا فقط یکبار وقتی‌که نوسال بودم با پدرم پای این آب‌آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون‌گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود ورافع چسان راه جست؟ »

«که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت»
«پنج روز که وقتی سپاه راه می‌سپرد گریه می کرد»
«وپیش ازآن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طایفهٔ بهراء بودند حمله برد. جمعی ازآنها به شراب نشسته بودند وظرفی شراب داشتند که به دور آن فراهم بودند ونغمه‌گرشان اشعاری به این مضمون می‌خواند :

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»
«شاید مرگ ما نزدیك است ونمی‌دانیم»
«مرا از شیشه بنوشانید وتیره رنگ صافی را»
«مکرر بپیمایید»
«مرا از باده‌ای که غم می برد سیراب کنید»
«که پندارم سپاه مسلمانان وخالد»
«پیش از صبحگاهان در می‌رسند»
«چرا پیش از جنگ آنها وپیش ازآنکه زنان از پرده در آیند»
«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در اثنای حمله نغمه‌گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس ازآن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیك بصری فرود آمد، که ابوعبیدة‌بن‌جراح وشرحبیل بن‌حسنه ویزیدبن ابی‌سفیان آنجابودند، وهمه باهم‌شدند وبصری‌را محاصره کردند تاگشوده شدوصلح شدکه جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بودکه در خلافت ابوبکر گشوده شد، پس ازآن همگان‌سوی فلسطین به‌کمك عمروبن‌عاص رفتند که در عربات نزدیك گودال فلسطین مقر داشت.

وچون رومیان ازآمدن‌آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تذارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین‌مابین‌رمله وبیت جبرین است.

وچون عمروبن‌عاص از آمدن ابوعبیدةبن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنه و یزیدبن ابی‌سفیان خبر یافت حرکت کرد وبه‌آنها رسید ودر اجنادین فراهم‌آمدند و مقابل رومیان اردوزدند.

عروةبن‌زبیرگوید: سالار رومیان مردی به نام قبقلار بود وهرقل وقتی سوی قسطنطنیه می‌رفت اورا به جانشینی‌خویش برسالاران شام‌گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدوپیوست. ولی مطلعان شام پنداشته‌اندکه سالار رومیان تذارق بود وخدا بهترداند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیك هم شدند، قبقلار مرد عربی راکه ابن هزارف نام داشت واز مردم قضاعه از تیرهٔ تزیدبن‌حیدان بود بفرستاد وبدوگفت: «میان این قوم روویك روز ویك شب آنجا بمان وخبرشان را برای من بیار»

گوید : و اوکه عرب بود و وارد اردوگاه می‌توانست شد برفت ویك شب وروز میان مسلمانان بماندآنگاه پیش‌قبقلامی‌رفت که از اوپرسید: «چه دیدی؟»

گفت : «شبانگاه راهبانند وبه روز سوارانند ، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست اورا ببرند واگر زناکند سنگسار شودکه حق را رعایت می‌کنند.»

قبقلارگفت: «اگرراست‌می‌گویی زیر خاك رفتن‌بهترکه‌روی‌زمین با این قوم روبه‌روشویم. دوست‌دارم خدا چنان‌کندکه میان من‌وآنها متارکه‌افتد و مرا برآنها وآنها را برمن فیروزی ندهد.»

گوید : آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان‌گفت: «پارچه‌ای به سرمن بپیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روزبدی است که‌نمی‌خواهم آنرا ببینم، درعمرم روزی‌سخت‌تر‌ازاین

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سراوراکه پیچیده بود بریدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود ودر اثنای آن گروهی از مسلمانان واز جمله سلمة‌بن‌هشام بن مغیره، وهبار بن‌ـ اسود عبدالاسد، ونعیم بن‌عبدالله نحام، وهشام بن‌عاص بن‌وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

وهم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده‌ازجمادی‌الاخرابوبکر درگذشت.

علی‌بن‌محمدگوید: خالد به دمشق‌آمد وسالار بصره، سپاهی برضدوی‌فراهم آورد وخالد وابوعبیده سوی اورفتند وبا ادرنجا روبروشدند وبررومیان ظفریافتند وآنها راهزیمت‌کردندکه به قلعهٔ خویش درآمدند وخواستار صلح شدند وخالد باآنها صلح‌کرد که هرکس سالانه یك دینار ویك پیمانه‌گندم جزیه دهد.

پس ازآن دشمن آهنگ مسلمانان‌کرد وسپاه مسلمانان ورومیان در اجنادین تلاقی‌کرد وروز شنبه دوروز مانده از جمادی‌الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که‌خداعزوجل مشرکان را هزیمت‌کرد وجانشین هرقل‌کشته شد وگروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به‌جنگ مسلمانان بازگشت ودر واقوصه تلاقی شد و دوگروه به جنگ پرداختند وبه جنگ بودندکه خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به‌آنها رسید واین جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت وسه ساله بودکه درگذشت ومرگ وی‌به روزدوشنبه هشت روز مانده از جمادی‌الاخربود.

گوید: وسبب وفات وی‌آن بودکه یهودان برنج با حریرهٔ زهرآلود به او خورانیدند و حارث بن‌کلده نیز با وی ازآن بخوردآنگاه دست بداشت و به

ابوبکر گفت : «غذای زهرآلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس ازیکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: « طبیبی بخواه»

گفت: «طبیب مرا دیده است»

گفتند: « با تو چه گفته ؟»

گفت: « گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب‌بن‌اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد .

دربارهٔ سبب بیماری ابوبکر که ازآن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر ازآنجا آغاز شد که به‌روز دوشنبه‌هفت‌روز مانده ازجمادی‌ـ الاخر که روزی سرد بود غسل کرد وپانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد وبه عمربن‌خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. ومردم به عیادت وی‌می‌آمدند وهرروز سنگین‌تر می‌شد . در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانهٔ عثمان بن‌عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه‌پیش وی‌بود وبه‌شب سه‌شنبه هشت روزمانده از جمادی‌الاخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابومعشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دوسال وچهار ماه چهار روزکم بود وشصت‌وسه‌ساله بود که درگذشت.

در این باب‌میان روایتها اتفاق هست وعمر وی معادل عمر پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم بود وسه‌سال پس از سال فیل تولد یافته بود .

سعیدبن‌مسیب گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا ـ صلی‌الله‌علیه وسلم شدوهنگام وفات‌همسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم وگفت: «وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت شصت وسه سال داشت ووقتی ابوبکر درگذشت شصت وسه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت وسه‌ساله بود.»

علی‌بن‌محمدگوید: خلافت ابوبکر دوسال وسه ماه وبیست روز و به قولی ده روز بود.

## سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد ووقت وفات وی

عایشه‌گوید: ابوبکر میان مغرب وعشا درگذشت.

اسماء دختر عمیس‌گوید: ابوبکر به‌من گفت: «تو مرا غسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر با تو کمك می کند و آب میریزد.»

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء اوراغسل‌دهد واگر تنها نتوانست محمد پسرش اوراکمك‌کند.»

محمدبن عمرگوید: این حدیث درست نیست ازآنرو که محمد به هنگام درگذشت ابوبکر سه‌ساله بود.

عایشه‌گوید: ابوبکر از من پرسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را در چند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «درسه پارچه.»

گفت: «این دوپارچه را بشویید ویك پارچهٔ دیگر بخرید واین‌دوپارچه‌شانه زده بود.»

گفتم: «پدرجان ما توانگریم»

گفت: «دخترجان‌زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه‌نیازمند است.این‌پارچه‌ها

برای آلوده شدن به چرك وخون است.»

عبدالرحمن بن‌قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه درگذشت وهمان شب سه‌شنبه به‌گور رفت.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر را برهمان تختی نهادندکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را نهاده بودند وعمر در مسجد پیمبر براونمازکرد وعمروعثمان و طلحه و عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر به قبروی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبردرآید، اما عمرگفت: «بس است».

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عایشه وصیت‌کردکه اورا پهلوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خاك‌کنند وچون بمردگوراورا بکندند وسرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند ولحداورا به لحد پیمبر متصل‌کردند وقبر وی آنجاست.

عبدالله‌بن‌زبیرگوید: سرابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند وسر عمربه نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش‌عایشه رفتم وگفتم: «مادرجان‌گور پیمبر ودویار اورا به من‌نشان بده.» واوسه‌گور را به‌من نشان دادکه‌نه برجسته بود ونه فرورفته وریگ قرمز برآن بود ، گور پیمبر را دیدم‌که جلو بود وگور ابوبکر بنزد سرپیمبر بود وسرعمربه‌نزد پای پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.

مطلب‌بن‌عبدالله‌بن حنطب‌گوید : گور ابوبکر را چون گور پیمبر مسطح کردندوآب برآن ریختند وعایشه‌کسان را برای‌گریه‌کردن‌برآن نشاند .

سعیدبن‌مسیب‌گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ، عایشه‌کسان برای‌گریه کردن برگور وی نشانید وعمربن‌خطاب بیامد وبردر وی ایستاد وگفت: «بر ابوبکرگریه نکنید. »اماگریه‌کنان بازنماندند وعمربه هشام‌بن‌ولیدگفت: «وارد شوو دختر ابوقحافه وخواهر ابوبکر را پیش من‌آر.» وچون عایشه سخن‌عمر را شنید گفت: «به خانهٔ من واردمشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»

هشام وارد شد وام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد وعمر چندتازیانه به اوزد وچون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند .

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد »

«وهر که مال دارد از اوبگیرند »

«هرغایبی باز آید»

«اما غایب مرگ باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمیران وبه پارسایان ملحق کن.»

## سخن از وصف پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر گوید: «عایشه‌یکی از مردم عرب را دید که در هودج خود نشسته بود وبراو گذشت وعایشه گفت: «هیچکس را چون‌این مرد شبیه ابوبکر ندیدم .»

بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن »

گفت: «مردی سفیدگون ولاغر بود باگونهٔ فرورفته وقامت منحنی که تنبانش برتهیگاه مستقر نمی‌شد، چهرهٔ استخوانی وچشمان فرورفته وپیشانی کوتاه داشت و رگهای دستش نمایان بود.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نکوو منحنی واندام ریزوچهرهٔ‌نکوو بینی عقابی وگومه‌های استخوانی وچشمان‌فرو رفته.

ساقهای لاغر ورانهای چاق داشت وبا حناخضاب می‌کرد.

گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ابوقحافـه زنده بود وبه مکه مقر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ‌است.»

### سخن از نسب ابوبکر و نام وشهرت وی

علی‌بن‌محمدگوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله‌بود و اورا عتیق‌گفتند که نکوروی بود.

گوید: وبعضی‌هاگفته‌اند عتیق از آنرونام یافت که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدوگفت: «از آتش‌آزادی »وآزاد را عتیق می‌گفتند .

ابن اسحاق‌گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟ » و اوبه پاسخ‌گفت: روزی پیمبر خدا بدو نگریست وگفت: « ایـن‌آزاد شدهٔ خدا از آتش‌است.»

گوید: نـام پدر ابوبکر، عثمان بودوکنیهٔ ابوقحافه داشت، بنابرایـن نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله‌بن‌عثمان‌بن‌عامر بن عمرو بن کعب بن‌سعدبن‌تیم بن‌مرة ابن کعب‌بن‌لوی‌بن‌غالب بن‌فهربن مالك.

گوید: مادر ابوبکر ام‌الخیر، دختر صخربن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مره بود.

واقدی‌گوید:نام ابوبکر عبدالله بود پسرابوقحافه،نام ابوقحافه‌عثمان بودپسر عامرمادر ابوبکرام‌الخیر کنیه داشت و نامش سلمی‌بود دخترصخر بن‌عامر بن کعب ابن‌سعدبن‌تیم‌بن مره.

ولی به‌گفتهٔ هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن‌عامر .

عمارةبن‌غزیه‌گوید: عبدالرحمان‌بن قاسم را از نام ابوبکر صـدیق پرسیدم .

گفت: «نامش عتیق بود وسه برادر بودند پسران ابی‌قحافه : عتیق (بافتح) و معتق و عتیق (باضم)

## سخن از نام زنان ابی‌بکر

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت قتیله را به زنی گرفت. واقدی‌و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته‌اند که قتیله دختر عبدالعزی‌بن‌عبدبن‌اسعد بن‌جابر بن‌مالك ابن‌حسل بن‌عامر بن‌لوی بود وعبدالله واسماء‌را از اوآورد.

وهم اودر جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامربن‌عمیره بن‌ذهل بن‌رهمان بن‌حارث‌بن‌غنم بن‌مالك بن‌کنانه بود وعبدالرحمان وعایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام‌آوردیم و در جاهلیت‌گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی‌گرفت‌که پیش از وی‌زن جعفربن‌ابی‌طالب بوده بود.وی دختر عمیس‌بن معدبن تیم بن‌حارث‌بن کعب‌بن‌مالك ابن‌قحافة‌بن‌عامر بن‌ربیعة بن‌عامر بن‌مالك بن‌نسر بن‌وهب‌الله بن‌شهران بن‌حلف ابن‌اقتل بود که او راخثعم‌نیز می‌گفته‌بودند. ابوبکر از اسماء، محمدبن‌ابی بکر را آورد.

وهم‌اودر اسلام حبیبه دختر خارجة‌بن‌زیدبن‌ابی زهیرحارثی خزرجی را به زنی‌گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود وپس از وفات وی دختری‌آورد که ام کلثوم نام یافت.

## سخن از نام قاضیان و
## کاتبان ابوبکر
## وعمال وی برزکات

مسعرگوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوعبیده به اوگفت: «من به کارمال یعنی جزیه می‌پردازم» عمرگفت: «من به کار قضاوت می‌پردازم »ویکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد .

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر در ایام‌خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید ویکسال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب‌ابوبکر زیدبن ثابت‌بود واخبار را عثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه برای اومی‌نوشت وهرکس حضور داشت کارکتابت را انجام می‌داد. عامل‌ابوبکر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود ، عامل طایف عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل صنعامهاجر ابن‌ابی‌امیه‌بود، عامل حضرموت زیادبن‌لبید بود ، عامل خولان یعلی‌بن‌امیه بود ، عامل‌زبید وزمع ابوموسی اشعری بود، عامل جندمعاذبن‌جبل بود، عامل بحرین علاءبن‌حضرمی‌بود، جریربن عبدالله را به نجران فرستاد وعبدالله‌بن‌ثورغوثی رابه ناحیهٔ جرش‌فرستاد وعیاض غنم قهری را به دومةالجندل فرستاد.ابوعبیده وشرحبیل ابن‌حسنه ویزیدبن‌ابی‌سفیان وعمروبن‌عاص در شام بودند و هریك برسپاهی‌سالاری داشتند وسالار همه خالدبن‌ولید بود .

ابوجعفرگوید: ابوبکر رضی‌الله‌عنه بخشنده و ملایم بود وانساب عرب را نیك می‌دانست.

حبان‌بن‌صایغ‌گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم‌القادرالله، بود.

گوید: ابوقحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود ودر محرم سال چهاردهم در سن نودوهفت سالگی به مکه درگذشت .

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد که از پس وی خـلیفه شود .
در روایت واقدی هست که ابوبکر به هـنگام مرگ وقتی می‌خـواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن‌عوف را خواست و گفت: « حال عمر را با من بگوی »

عبدالرحمان گفت: « ای خلیفهٔ پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری امـا خشن است. »

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کارخلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار اودقت کرده‌ام‌ودیده‌ام که وقتی دربارهٔ کسی خشمگین شوم، مرابه خشنودی از او وامی‌دارد وچون باکسـی ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمدآنچه را با تـو گفتم با کس مگوی. »

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد» .

آنگاه ابوبکر عثمان‌بن‌عفان را خواست و گفت: « ای‌ابوعبدالله! حال عمر را با من بگوی»

گفت: «توحال وی را بهتر از من‌دانی.»

ابوبکر گفت:«ای ابوعبدالله! حال اورا بگوی»

گفت: «بخدا چنان دانم که بـاطنش از ظاهرش بهتر است و در میان مـا کسی همانند وی نیست. »

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابوعبدالله آنچه را باتو گفتم باکس مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر اورانديده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم،چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خیر وی اینست که به‌کـار شما نپردازد، چـه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم وجزو درگذشتگان شما بودم. ای ابوعبدالله

ازآنچه دربارهٔ عمرودربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر ازآبریزگاه درآمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته‌بود ودستان‌اسما خالکوبی‌بود ابوبکر گفت: «آیا کسی‌را که خلیفهٔ شما می کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا دربارهٔ این کار سخت دقت‌کردم وخلافت را به خویشاوند ندادم، عمربن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید واطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم واطاعت می کنیم»

قیس گوید:عمربن‌خطاب را دیدم که نشسته بود وکسان باوی بودند وعمر شاخه‌ای به دست داشت ومی‌گفت: «ای مردم‌گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنویدواطاعت کنید که می‌گوید: درکار خیر شماسخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکرنیز با عمر بود ومکتوبی راکه دربارهٔ خلافت‌عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت‌پیش‌خواندو گفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمان ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌است برای مسلمانان اما بعد...

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت وعثمان چنین نوشت: «اما بعد، من‌عمر ابن‌خطاب را خلیفهٔ شماکردم ودر نیکخواهی‌شماکوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خودآمد وگفت: «بخوان چه نوشتی »

وچون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان‌آورد وگفت : « بخدابیم کردی اگر درحال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟»

عثمان‌گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان پاداش نیك دهد.»

در روایت یونس بن‌عبدالاعلی هست‌که عبدالرحمان بن‌عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید وگفت : « شکر خدای که بهبود

یافتی.»

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد در بینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این است وقتی که پرده های حریر ومخده‌های دیباداشته باشید واز خفتن برپارچهٔ پشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی برخار خفته‌اید بخدا اگر یکی از شمارا بیارند وبیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید وآنها را از راه درست به راست و چپ‌می‌برید که راهبرطریق یابه راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کندآرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم دربارهٔ تودوگونه‌اند، یکی باری توموافق است و یکی که مخالف است از توورفیقت چنانکه می‌خواهی اطاعت می کند، توپیوسته صالح و مصلح بوده‌ای واز آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تاسف ندارم مگرسه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم وخوش بود که کرده بودم وسه چیز بودکه ای کاش از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه‌کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فجاه سلمی را زنده درآتش نسوزانیده بودم، یاکشته بودم یاآزاد کرده بودم. ای کاش به روز سقیفهٔ‌بنی‌ساعده کارخلافت را به‌گردن یکی از دومرد، یعنی عمر وابوعبیده انداخته بودم که‌یکیشان امیر شده بود ومن وزیر شده بودم.

«اما آن سه‌کار که نکردم : ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردندگردنش را زده بودم که پندارم هرجاشری‌بیند به‌کمك‌آن شتابد، ای‌کاش وقتی خالدبن‌ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصه مانده بودم‌که اگر مسلمانان ظفر نمی‌یافتند آمادهٔ جنگ وکمك بودم .ای‌کاش وقتی خالدبن ولید را به شام فرستادم عمربن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم وهردودست خویش رادر راه خداگشوده بودم.»

گوید: در اینجا دودست خود را درازکرد وبازگفت: «ای‌کاش ازپیمبرخدا پرسیده بودم خلافت ازآن‌کیست که‌کس دربارهٔ‌آن اختلاف نکند . ای‌کاش از او صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این‌کار سهمی دارند؟ ای کاش دربارهٔ میراث خواهر زاده و عمه از اوپرسیده بودم‌که دربارهٔ‌آن دلم‌آرام نیست. »

ابوجعفرگوید: ابوبکر از آن پیش‌که به‌کار مسلمانان اشتغال‌گیرد تجارت می‌کرد ومنزل وی در سنح بود، پس ازآن در مدینه منزل‌گرفت.

عایشه‌گوید: پدرم در سنح پیش همسرش حبیبه دختر خارجةبن‌زید بن‌ابی زهیرحارثی خزرجی منزل داشت ودواطاق ساخته بودکه از شاخهٔ خرماپوشیده‌بود وچیزی برآن نیفزود تابه منزل خود در مدینه‌آمد . پس ازآنکه با وی بیعت‌کردند ششماه در سنح بود وصبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز براسب خودسوار می‌شد وجامه‌ای سرخ‌گلی رنگ‌داشت که‌باگل‌سرخ رنگ شده بود وبه‌مدینه‌می‌آمد وبا مردم نماز می‌کرد و چون نمازعشا می‌کرد پیش‌کسان خود به سنح می‌رفت هروقت حضور داشت با مردم نمازمی‌کرد ووقتی برای نماز حضور نداشت‌عمربن خطاب با مردم نماز می‌کرد.

گوید: وروزجمعه‌اول روزرا در سنح به سرمی‌برد وسرورپش خود رارنگ می‌کرد،آنگاه برای نماز جمعه می‌آمد وبامردم نماز می‌کرد.

گوید: «وی مردی تجارت پیشه بود وهرروز صبحگاه به بازار می‌رفت و

دادوستد می کرد .گلهٔگوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی‌برد و گاهی نیز دیگران گله رامی‌چرانیدند وچنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت : «اکنون دیگر شیردهان خانهٔ مارا نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا ، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» وهمچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران‌قوم می گفت: « دختر! می‌خواهی که گوسفندانت را بچرانم یا بدوشم؟»گاه می‌شد که می گفت: «بچران» وگاه می گفت: «بدوش»وهرچه می گفت اومی کرد.

گوید : ششماه بدینگونه در سنح گذرانید پس از آن به مدینه‌آمد وآنجا مقر گرفت ودرکار خویش‌نگریست وگفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی گیرد، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد .»وتجارت را رهاکرد وروزبه روز ازمال مسلمانان چندان که‌کار وی وعیالش به‌صلاح آید برمی‌داشت، خرج‌حج وعمره نیز می کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه ششهزار درم بود و چون مرگش در رسیدگفت: «آنچه را ازمال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند. زمینی که در فلان وبهمان‌جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به‌آنها تعلق دارد.» وزمین را به عمرداد با یك حیوان تخمی ویك غلام صیقل‌کار وقطیفه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمرگفت: «خلف خود را به زحمت انداخت. »

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر گفت: « بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر ازبیت‌المال خرج کرده‌ام واز جانب من بپردازید » همه برداشت وی درایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس‌گوید: طلحة‌بن‌عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: « عمررا

خلیفهٔ مردم کردی! می‌بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند ، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می‌روی ودر کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد .»

گوید: ابوبکر خفته بود وگفت: «مرا بنشانید»وچون اورا بنشانیدند به‌طلحه گفت: «مرا ازخدا می‌ترسانی! وقتی به پیشگاه‌خداروم واز من‌بپرسدمی‌گویم‌بهترین کسان تورا خلیفهٔ کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد وچه وقت درگذشت واینکه عمر براونماز کرد وهمان شب مرگ پیش‌از آنکه صبح در آید به‌گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع‌بن‌شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت وگفت: «من سخنانی می گویم و آمین‌گویید»

اما در روایت ضراربن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که‌گفت: « مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشندهٔ خویش می‌رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که‌من به راهشان‌می‌برم»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را برسپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می‌کنم که اومی‌ماند وجز اوهرچه هست فانی می‌شود . خدایی که ما را از ضلالت به هدایت‌آورد واز ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالدبن‌ولید را به تودادم ، در کارشان به حق رفتار کن ومسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاوی کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می‌فرستی بسیار فرست ومسلمانان را به خطر مینداز، خداترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانندگذشتگان که

به هلاکت افتادند ومحل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی‌بن‌محمدگوید: شدادبن اوس بن‌ثابت انصاری و محمیةبن‌جزء ویرفأ با خبر مرگ ابوبکر به شام‌آمدند اما خبر رانهان داشتند تا مسلمانان که درباقوصه‌با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، واین به‌ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبردادند که ابوبکر درگذشته وسالاری جنگ شام را بدوداده وامیران دیگر را بدوپیوسته و خالدبن‌ولید را معزول‌کرده است .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود وگروههای پراکنده سپاه روم‌آنجا فراهم‌آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند وخالد برمقدمهٔ سپاه بود وچون رومیان دربیسان فرودآمدند نهرها راگشودندکه زمین شوره‌زار بود وگل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل وبیسان‌که میان فلسطین واردن بود مقرگرفتند و چون مسلمانان به‌بیسان رسیدند و ازکار رومیان بیخبر بودند اسبانشان درگل فرو رفت وبه زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد وبیسان را ذات‌الردغه ـ یعنی گلزار ـ نامیدند، از پس رنج‌که مسلمانان‌آنجا دیده بودند .

« پس ازآن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌روشدند وجنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند ومسلمانان وارد فحل شدند وسپاهیان پراکنده‌روم سوی‌دمشق رفتند .

«جنگ فحل درذی قعدهٔ سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس ازآغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن‌عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ‌فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد برمقدمهٔ سپاه بود . رومیان در دمشق به دوریك مرد رومی به‌نام باهان فراهم‌آمدند. وچنان بودکه‌عمر، خالدبن‌ولید را از سالاری سپاه معزول‌کرده بود وابوعبیدةبن‌جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی‌کردند وجنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد ومسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند ورومیان وارد دمشق شدند ودروازه‌ها را بستند ومسلمانانشهررادرمحاصره گرفتند تاگشوده شد وجزیه دادند.

«در این اثنا نامهٔعمر دربارهٔ سالاری ابوعبیده و عزل خالد بن‌ولید رسیده بود، اما ابوعبیده شرم کرد ونامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت ونامهٔ صلح به نام وی نوشته شد.

«وچون دمشق صلح کرد باهان‌سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

«پس از صلح ابوعبیده امارت خویش را نمودارکرد وخالد را عزل کرد.

«وچنان بود که مسلمانان ورومیان درشهرعین‌فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس ازآن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابوعثمان چنین‌آمده که مسلمانان در یرموك بودند و بارومیان به سختی درجنگ بودند که قاصدآمد وخبر مرك ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورد خبر یرموك وخبر دمشق در این روایت جزآنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ماقسمتی ازآنرا یاد می‌کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی‌الله‌عنه از خالدبن‌سعید و ولیدبن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به‌سبب فراری که‌کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده‌بود و سوی شام پس فرستاده بود وگفته‌بود: «باید تلاشی کنید و محنت‌ببریدبه هریك از امیران که می‌خواهیدملحق شوید.» آنها نیز به‌سپاه‌شام‌ملحق شدند ومحنت بردند وتلاش کردند.

## خبر دمشق
## به‌روایت دیگر

ابوعثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموك هزیمت کرد و مردم واقوصه پراکنده شدند وغنیمت تقسیم شد وخمس را پیش ابوبکر فرستادند وفرستادگان روانه شدند، ابوعبیده بشیربن کعب حمیری را بریرموك گماشت که‌از بازگشت دشمن غافلگیر نشود وراه‌وی را قطع نکنند وخود وی با سپاه به‌آهنگ صفر برون شد، می‌خواست فراریان را تعقیب کند ونمی‌دانست فراهم آمده‌اند یا پراکنده‌اند و خبر آمد که سوی فحل رفته‌اند.

ونیز خبر آمد که ازحمص برای مردم دمشق کمك رسیده ونداسنت که به‌سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزواردن بود. در این‌باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. وچون عمر از فتح یرموك خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به‌جا گذاشت، مگر عمروبن‌عاص وخالدبن‌ولید که خالد را به ابوعبیده پیوست وبه عمرو دستور داد به دیگران کمك کند تا جنگ به فلسطین افتد وعهده‌دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ کار خالد ومعزول شدن وی به وسیلهٔ عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالدگفته بود از اوخشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالك‌بن‌نویره وهم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، وچون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت دربارهٔ عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من‌عهده‌دار کاری نشود» وبه ابوعبیده نوشت که اگر خالدگفتهٔ خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد واگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد وعمامه از سرش بردار ونصف مال وی رابگیر.

وچون ابوعبیده این سخن را با خالد بگفت، خالدگفت: «مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابوعبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن‌هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفتهٔ خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» ودر کار خویش مصر شد واز تکذیب گفتهٔ خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابوعبیده آمد و گفت: «دربارهٔ خالد چه‌دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم ونصف مالش را بگیرم» و یك نیمهٔ مال اورا بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابوعبیده گفت: «این لنگه‌پاپوش جزباآن‌یکی به‌کار نیاید.»

خالدگفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امیر مؤمنان کنم هرچه می‌خواهی بکن.» ابوعبیده یك لنگه پاپوش وی رابگرفت ویك لنگه بدوداد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمرآمد.

گوید: هروقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت درآر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزدمن نیست.»

وچون عمر این سخن بسیارگفت، خالد بدوگفت: «ای امیرمؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست‌آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمرگفت: «همه را از توبه چهل هزار درم‌گرفتم»

خالدگفت: «ازآن توباشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح وبنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد ومال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوبازپس دهی؟»

گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال اورا پس نمی‌دهم.»

عمروقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است .

ابوعثمان گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمربه جواب نوشت: اما بعد ، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعهٔ شام و خانهٔ مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل وفلسطین و حمص باشند، اگر خدافحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد ودمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند وتوو امیران دیگر به فحل حمله برید واگر خدا آنرا بگشود تووخالد سوی حمص روید وشرحبیل وعمرو را با اردن وفلسطین واگذار وسالار هرولایت وسپاه، سالاری همه سپاه داردتا ازولایت اوبرون شوند.

آنگاه ابوعبیده ده تن از سرداران قوم، ابوالاعور سلمی، وعبد عمروبن یزید ابن عامر جرشمی، وعامربن حثمه، وعمروبن کلیب یحصبی، وعمارة بن صعق بن کعب، و صیفی بن علبة بن شامل، وعمروبن حبیب بن عمرو، ولیدة بن عامربن خثعمه، وبشربن عصمه، وعمارة بن مخش را بفرستاد که باهر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

وچنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از صفر روان شدند ونزدیك فحل فرود آمدند وچون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند وزمین گل شد ومسلمانان به زحمت افتادند ومردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حملهٔ آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصاری شدند، پس از آن دمشقیان بودند .

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمك مسلمانان باشد و علقمة‌بن‌حکیم ومسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق وفلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد وابوعبیده نیزاز مرج آمدوخالدبن‌ولید نیز بیامد وسپاه‌عمرو وابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود وهمه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس‌بن‌نسطوس بود وشهررا به محاصره گرفتند واطراف آن فرودآمدند که ابوعبیده به یك سوی بود وعمرو به یك سوی بود ویزید به یك سوی بود.

در این هنگام هرقل درحمص بود و شهر حمص میان وی ومسلمانان فاصله بود وقریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه‌وتیراندازی ومنجنیق به‌کار بود، دمشقیان در شهر انتظارکمك داشتند وهرقل نزدیك آنها بودو ازاوکمك خواسته بودند. ذوالکلاع در یك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود وچنان می‌نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل‌به‌کمك مردم‌دمشق آمدند وسپاه ذوالکلاع بر آن تاخت ومانع وصول به دمشق شدکه بازگشتندومقابل وی اردوزدند ودمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمك نمی‌رسد سستی گرفتند وغمین شدند ومسلمانان به تسلیم آنها امیدوارشدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیابد دشمن برود اما زمستان رسید وعربان به جای بودند به این‌سبب امیدشان‌ببرید واز حصاری شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریقی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد وولیمه‌ای‌ساخت وقوم بخوردند وبنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کس این را ندانست مگرخالد که غافل نبود ونکته‌ای ازکار دشمن از او نهان نمی‌ماند خبرگیرانش به‌کار بودند واومتوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نزدبانها آماده کرده بود باکمندها.

وچون شب آنروز در رسید باگروهی از سپاه خود روان شد و او وقعقاع ابن‌عمرو ومذعوربن‌عدی وکسانی‌امثال آنها پیشگروه بودند وگفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید وسوی در شوید، وچون خالد ویاران پیشقدم به‌در رسیدند ریسمانها را به بالاانداختند ومشکهارا که بوسیلهٔ آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند وچون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع ومذعور از آن بالا رفتند ودیگر طنابها وکمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود وبیشتر از همه‌جا آب داشت و ورود بدان مشکل‌تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند واز همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیك دررسید.

وچون بالای حصار قرارگرفتند، همه پایین رفتند وخالد نیز باآنهاپایین‌رفت وکسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند وگفت تکبیرگویند وآنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتندومسلمانان سوی در رفتند وبسیار کسان در طنابها آویختند وخالد به نخستین مدافعان رسید وآنها را از پادر آورد وسوی‌در رفت ودروازه‌بانان را بکشت وشور درمردم شهر افتاد وکسان بخروشیدند وجاهای خویش را بگرفتند ونمی‌دانستند چه شده وخالد و همراهان وی کلونـهای در را با شمشیر ببریدند وبرای مسلمانان بگشودند که درآمدند وبه دشمن‌حمله بردندچنانکه همه مدافعان دروازهٔ خالد از پای درآمدند.

وچون خالد برمجاوران خود حمله برد وبرآنها چیره شدآنهاکه جـان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعـوت می‌کرده بودند که صلح باشد واموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند وناگهان ازدر صلح آمدند ومسلمانان پذیرفتند که درها را بازکردند وگفتند: «بیایید ومارا از مردم این در حفظ کنید.»

ومهاجمان هردر به صلح با مردم مجاور آن درآمدند وخالد از در خویش به

جنگ درآمد وخالد وسران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به‌کشتار وغارت وآنان به صلح و سکون ، ناحیهٔ خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد .

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یك دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند ویاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیار دمشق یك پیمانه از محصول مقرر شد واموال شاهان وتابعانشان غنیمت شد وبر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند .

آنگاه نامهٔ عمر به‌ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان وبگو با شتاب پیش سعدبن‌مالك روند وهاشم بن‌عتبه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع‌بن عمرو برمقدمهٔ آن بود وعمروبن‌مالك وربعی‌بن‌عامر بردوپهلوی سپاه بودند که‌پس‌از خاتمهٔ کاردمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق‌گرفت وسران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده‌هزار کس بودند وجای کشتگان از کسان دیگر پرشده بود که قیس واشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم‌علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند وبرراه‌آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزیدبن‌ابی‌سفیان بماندند که عمروبن شمربن‌غزیه وسهم‌بن مسافربن هزمه ومشافع‌بن عبدالله‌بن شافع از آن‌جمله بودند .

یزیدبن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیةبن خلیفهٔ کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد وابوالزهرای قشیری را سوی بثنیه وحوران فرستاد که‌آنجانیز به‌ترتیب دمشق صلح کردند وامور ناحیهٔ فتح شده را به‌عهده‌گرفتند .

محمدبن‌اسحاق‌گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

وهم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند ومسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به‌پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت وماه ذی‌قعده بود.

واقدی نیزچون ابن‌اسحاق فتح دمشق رابه سال چهاردهم می‌داند. به‌پنداروی محاصرهٔ شهر دراز شد وهم به‌پندار وی جنگ یرموك به سال پانزدهم هجرت بود ودر این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموك از انطاکیه سوی قسطنطنیه رفت وپس از یرموك در شام جنگی نبود.

ابوجعفر گوید: پیش از این، از روی روایتها گفته‌ایم که جنگ یرموك به سال سیزدهم هجرت بود وخبر مرگ ابوبکر درآخر همان روزکه رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. عمر دستور داده بود که پس از فراغت از یرموك سوی دمشق روند. طبق این روایتها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود وپس از آن نیز وپیش‌از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که انشاءالله در موقع خود یاد می‌کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمربن‌خطاب، ابوعبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به‌گفتهٔ واقدی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن‌اسحاق گوید: جنگ پل که ابوعبیدبن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته‌شد به سال چهاردهم هجرت بود.

## سخن از واقعه فحل به روایت دیگر:

ابوجعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام دربارهٔ آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت‌آور است که حوادث به هم نزدیك بوده است.

گفتهٔ ابن‌اسحاق را در این‌باب آوردیم ، اما روایت ابـوعثمان یزیدبن‌اسیـد غسانی وابوحارثه عتبی چنین است که‌گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزیدبن ابوسفیان را با سپاهش دردمشق واگذاشتند وسوی فحل رفتند وسالار قوم شرحبیل ابن‌حسنه‌بود که خالد را برمقدمه‌گماشت، ابوعبیده و عمرو پهلوداران سپاه بودند ، ضراربن‌ازور سالار سواران بود وعیاض سالار پیادگان بود، مسلمانان می‌خواستند با هرقل تلاقی کنند وسپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سرگذارند، می‌دانستند کـه سپاه مقیم نزدیك فحل نیروی عمدهٔ روم است که ازآن امیدها دارند و پس ازآنها شام آرام می‌شود و چون پیش ابوالاعور رسیدنـد وی را سوی طبریه فرستادندکه به محاصرهٔ آنجا پرداخت ودر فحل که جزواردن بود مستقرگرفتند. وچنان بودکه وقتی ابوالاعور در فحل منزل‌گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترك کرده بـودند وسوی بیسان‌رفته بودند.

شرحبیل باسپاه خویش در فحل فرودآمد، رومیان در بیسان بودند ومیـان آنها ومسلمانان آبها وگلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی‌خواستند از فحل بروند تاجواب تازه از پیش عمر بیاید. درآنجاکه‌بودندبرضد دشمن کاری نمی‌توانستندکرد که‌گل درمیانه حایل بود و عربان این غزا را فحل، و گلزار، وبیسان نام دادند.

وچنان بودکه مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزمی گرفتند، آذوقه پیاپی می‌رسید و علف بسیار بود و رومیان درآنجا طمع کـردند و سالارشان سقلاربن محراق بود وامید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند وآهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند وشرحبیل شب وروز باآرایش جنگ بود وچون رومیان ناگهان حمله‌آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند وامانشان ندادند ورومیان در فحل یك شب ویك روز تمام چنان به سختی جنگیدندکه هرگز مانندآن نجنگیده بودند. وچون روز دوم و به‌شب رسید وتاریکی آمد به حیرت افتادندوهزیمت‌شدند

و نمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس هردو کشته شده بودند ومسلمانان فیروزی کامل یافتند و بـه تعاقب دشمـن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه‌کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته‌بودند‌که نخستین مهاجمان مسلمان به‌آنها رسیدند‌که ازدفاع وامانده بودندو به‌آنهاپرداختند و با نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار درگلها بود و هشتاد هزارکس از پای در آمدند وجز تنی معدود از آنها جان به در نبرد ، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخـته بود و آنها خوش نداشتند، شکستن بندنهرها را خوش نداشتند اما گل کمك آنها بر ضد دشمن شد ولطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان رابیفزاید.

وچون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابوعبیده وخالد از فحل سوی حمـص رفتند وسمیربن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع وهمراهان اورانیز همراه‌داشتند وشرحبیل وهمراهان وی را به جای نهادند.

## سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمروو‌سپاه سوی بیسان رفت وآنجا منزل‌گرفت، ابوالاعوروسران سپاه وی‌در کار محاصرهٔ طبریه بودند. مـردم اردن از سقوط دمشق وسرگذشت سقلار ورومیان‌در فحل ودرگلزارو آمدن‌شرحبیل و عمروبن عاص به همراهی حارث‌بن‌هشام وسهیل بن‌عمرو به آهنگ بیسان، خبـر یافتند وهمه جا حصاری شدند وشرحبیل با سپاه سوی بیسان راند وچند روز آنجارا محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند ومسلمانان باآنها روبه روشدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند وباقیمانده به‌صلح آمدند که‌پذیرفته

شد وصلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

## طبریه

وچون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند واوچنان کرد و با آنها نیزچون مردم بیسان صلحی مانندصلح دمشق شد که منزلهای شهر واطراف را با مسلمانان تقسیم کنند ویك نیمه را به آنها واگذارند و درنیمهٔ دیگر بمانندوهرسر، یك دینار سالانه بدهد وهرجریب زمین یك انبان گندم یاجو، هر کدام به دست آید بدهند وترتیبات دیگر که دربارهٔ آن صلح شد وسران وسپاهیان درآنجا فرود آمدند وصلح اردن انجام گرفت ومسلمانان در شهرهاودهکده‌های اردن پراکنده شدند وخبر فتح را برای عمر نوشتند.

## سخن از خبر مثنی بن حارثه وابوعبیدبن مسعود

زیادبن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمررضی الله عنه کرداین بود که پیش از نماز صبح همانشب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد وباز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد وکسان پیاپی برای بیعت می‌آمدند، سه‌روزه کار بیعت به سررسید و هرروز کسان را بـرای رفتن دعـوت می‌کرد اماهیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی‌شد که جبههٔ پارسیان ناخوشایندوسخت بود که قـدرت و شوکت ونیروی آنها بسیار بود وبرامت‌ها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روزچهارم شد باز عمرکسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابوعبیدبن مسعودبود پس ازاوسعدبن عبیدانصاری هم‌پیمان فزاره بود که‌درجنگ پل گریخته بودوهرجبهه راکه بدوعرضه‌می‌کردنداز رفتن دریغ می‌کردبجز

عراق و می گفت: «خداعزوجل آنجافراری نصیب من کردشاید درآنجاحمله‌ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیاپی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: مثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت مدانید که ماروستای پارسیان راگرفته‌ایم وبربهترین نیمه سواد تسلط یافته‌ایم وبه‌آنها دست‌اندازی کرده‌ایم و کسان پیش از ما باآنها جرئت کرده‌اند وان شاءالله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی‌الله‌عنه به سخن ایستادوگفت:«حجاز جای ماندن شما نیست مگرآنکه‌آذوقه جای دیگر بجویید که مردم حجازجز بـه این وسیله نیرونگیرنـد، روندگان مهاجر که به وعدهٔ خدا می‌رفتند کـجا شدند؟ در زمـین روان شوید کـه خدایتان در قرآن وعده داده که‌آنرا به شما می‌دهد و فرموده که اسلام را بر هـمه دینها چیره می‌کند، خدا دین خویش را غلبه می‌دهد و یارخود را نیرو می‌دهـد و میراث امتها را به اهل‌آن می‌سپارد. بندگان صالح خدا کجایند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابوعبیدبن‌مسعود بود. پس از آن سعدبن‌عبیدوسلیط ابن قیس داوطلب‌شدند وچون‌گروه برای حرکت آماده شد به‌عمـر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، ازمهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمرگفت: « بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت وشتاب سـوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید وجنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آمادهٔ رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته ، بخدا جزداوطلبـان نخستین را سالاری‌نمی‌دهم.»

آنگاه عمرابوعبید وسلیط وسعد را پیش خواند وگفت: « شما دوتن اگرپیش از ابوعبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می‌دادم و بـه حکم سبقـت سالاری می‌یافتید» وابوعبید را سالارسپاه کرد وبه اوگفت: «به یاران پیمبرصلی‌الله علیه وسلم گوش فرادار وآنها را درکار شرکت بده و درکارها شتاب بسیارمکن تازیرورو

آن‌را معلوم کنی که جنگ‌است ودرجنگ جزمرد محتاط که‌فرصت وتأمل‌نیک‌شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان‌گوید: عمر رضی‌الله‌عنه به ابوعبیدگفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است وعجله در کار جنگ مایهٔ خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به اوداده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید»

شعبی‌گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را باوی‌بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می‌کرد وهیچکس داوطلب نشد، عاقبت ابوعبید وپس از او سعدبن‌عبید داوطلب شدند وابوعبید وقتی داوطلب می‌شدگفت: «سالاری ازمن‌است.» سعدنیز گفت«:سالاری ازمن است»به‌سبب کاری که از پیش‌کرده بود سلیط نیز چنین‌گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم‌کن»

عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می‌رفتند و، جای نیامدگان را می‌گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که‌سبکرووسنگین بار آمده‌اند حق سالاریشان بیشتراست. بخدا سالاری به‌کسی می‌دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» وابوعبید را سالاری داد ودربارهٔسپاه به اوسفارش کرد.

سالم‌گوید: نخستین‌گروهی که عمر فرستاد،گروه ابی‌عبیدبود پس‌از آن‌یعلی ابن‌امیه‌را سوی یمن فرستاد وگفت مردم نجران را بیرون‌کند به سبب وصیتی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مرض مرگ در این‌باب‌کرده بودوهم به‌سبب‌وصیت ابوبکر رضی‌الله‌عنه که‌دربیماری آخر گفته‌بود: «پیش آنهافرست‌وازدینشان‌نگردانشان، و هر که می‌خواهد بر دین خویش باشد برود ، مسلمان بماند ، زمین کسانی را که می‌روند مساحت‌کن ودراقامت دیارهای دیگر آزادشان‌گذار وبه‌آنها بگوکه‌بفرمان

به‌خدا وپیمبر وی بیرونشان می‌کنیم که گفته است: «در جزیرةالعرب دودین نماند.» وهرکه را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به‌آنها می‌دهیم که حقشان برما مسلم است وباید به حکم خدا به پیمان‌آنها وفاکنیم واین‌به عوض زمین‌آنهاست که در روستا برای همسایگانشان مانده‌است.

## خبر نمارق

شعبی‌گوید: ابوعبید همراه سعدبن‌عبید وسلیط‌بن‌قیس عدوی و مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی حرکت‌کرد.

ابی‌روق‌گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می‌کرد تا به صلح‌آیند و چون فرخزاد پسر بندوان‌کشته شد و رستم بیامد وآزرمیدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند وهنگام‌آمدن ابوعبید پوران داوری‌داشت وکار جنگ با رستم بود.

گوید: وچنان بودکه پوران‌برای پیمبرهدیه‌فرستاده‌بود واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد واتفاق‌کردند که شیری سر باشد واورا داورکرد.

طلحه‌گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسربندوان را کشت وآزرمیدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف‌کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی‌که وی از مدینه بازآمد وپوران این خبر را برای رستم فرستاد وتأکیدکردکه با شتاب بیایدکه رستم بر مرز خراسان بود وبا سپاه بیامد و نزدیك مداین مقرگرفت وهرکجا به سپاه‌آزرمیدخت برخوردآنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد وسیاوخش هزیمت شد وحصاری شد، آزرمیدخت نیزمحاصره شد، وچون مداین را بگشود سیاوخش راکشت وچشم‌آزرمیدخت راکورکرد و پوران را به‌پادشاهی برداشت، وپوران از اوخواست‌که به‌کار پارسیان قیام‌کند واز

ضعف وادبار امور شکایت کرد وگفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم وعوض وپاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم ومطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

وچون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسیان با تو است وجز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به‌رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقهٔ قوم مـی کوشی حکم تو بر آنها روان است .

آنگاه تاج بدو داد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابوعبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید : چنان بود که نخستین کار عمر رضی‌الله‌عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اماهیچکس اجابت نکرد ومتفرق شدند وتا روزچهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابوعبید به‌روز چهارم پذیرفت ونخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند وعمر از مردم مدینه واطراف هزارکس برگزید وابوعبید راسالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن »

اما عمر گفت: « خدانکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم وسستی می‌کنید ودیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را برآنهاسالاری دهم! فضیلت شمابه‌سبقت و شتاب درکار جنگ بود ، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند ، نخستین

داوطلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هرسو بیامدند و آنهارا سوی شام وعراق فرستاد و به مردم یرموك نوشت که ابوعبیدةبن‌جراح سالار شماست وبدو نوشت که سالاری سپاه با تو است واگر خدا عزوجل‌تراظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند وبخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموك بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموك آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود وهمینکه عمر مرتد شدگان را اجازهٔ غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به‌اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که برپادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزرمیدخت برضدوی بشورید واورا با فرخزاد بکشت وپادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد برمرزخراسان بود وپوران بدوخبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد وابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به‌دهقانان سواد نامه نوشت که برمسلمانان بشورند ودر هر روستا مردی رانهاد که مردم آنجا را بشورانند. جاپان را سوی بهقباذ پایین فرستاد ونرسی را به‌کسکر فرستاد وروزی را برای این کارمعین کرد وسپاهی برای‌جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت واردوگاههای اطراف را فراهم آورد ومحتاط شد وجاپان شتاب کرد وشورش آغاز کرد ودر نمارق فرود آمدو

کسان پیاپی بیامدند ، نرسی نیز بیامد ودر زندورد مقر گرفت ومردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مقرگیرد واز پشت آسیبی به او نرسد وهمچنان ببود تا ابوعبید پیش وی آمد . ابوعبید سالار قوم بود ویک روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند وبسیارکس از شورشیان برجاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابوعبید از پس آسودن مردم ومرکبان،حرکت کردومثنی رابرسواران گماشت، پهلوی راست را به والق بن جیدار داد، پهلوی چپ را به عمروبن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد. پهلوداران گروه جابان جشنس ماه ومردان شاه بودند سپاه مسلمانان درنمارق فرود آمد وجنگی سخت کردند که خداپارسیان راهزیمت کرد وجابان اسیر شد، مطربن فضهٔ تمیمی اورا اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیرشد ، اکتل بن شماخ عکلی اورا اسیر کرد.

اکتل گردن مردانشاه را زد. اما مطربن فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت واورا رها کرد ومسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابوعبید آوردند وگفتند . «این شاه است وباید اورا کشت»

اما ابوعبید گفت: « درمورد کشتن اواز خدابیم دارم که یکی از مسلمانان امان نش داده است ومسلمانان درکار دوستی وهمدلی چون یك پیکرند و هرچه را یکی تعهد کندتعهد همگان است»

گفتند: «این شاه است»

گفت: «وگرچه شاه باشد»واورا رها کرد .

ابوعمران حفص گویدهٔ پارسیان ده سال کار جنگ را بەرستم سپردند واورا به شاهی برداشتند. رستم منجم بود وعلم نجوم نیك می‌دانست ویکی به او گفت : «توکه واقع حال را می‌دانی چرا این کار را پذیرفتی؟ »

گفت: «از روی طمع وعلاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت وسران را پیش‌آنها فرستاد که بر مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیهٔ فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند واودرخفان فرودآمد و آنجا مقاومت کرد تا ابوعبید بیامد که برمثنی ودیگران‌سالاری‌داشت. جاپان درنمارق فرودآمد وابوعبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان چندان که خواستند ازآنها بکشتند. مطربن فضه که نسب از مادرخویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت وبدو حمله بردند وبه اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است وابی اورا نخواست. مطربه‌فدیهٔ وی دلبسته‌بودوتوافق کردند که ابی جامهٔ اورا بگیرد وفدیه ازآن مطر باشد وچون مطر با وی تنها شد گفت:« شما عربان به پیمان وفا می‌کنید، می‌خواهی مرا امان دهی ودوغلام نوسال چابك که چنین وچنان باشند به تودهم؟»

مطر گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این‌کار در حضور وی انجام‌گیرد» مطر چنان کرد واورا پیش‌ابوعبید برد واورا امان داد وابوعبید امان‌وی را تأییدکرد، آنگاه ابی‌وتنی چند از مردم‌ربیعه‌برخاستند ابی‌گفت: «من اورا اسیر کردم وآنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که اورا شناخته بودندگفتند: «این جاپان شاه است واین جماعت را اوبه جنگ‌ماآورد.»

ابوعبیدگفت: « ای مردم ربیعه می‌خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه اورا بکشم! معاذالله از این کار»

آنگاه ابوعبید غنیمت‌ها را تقسیم‌کرد، عطر بسیار درآن میان بود، بخشش

کرد وخمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

## سقاطیه
## کسکر

طلحه‌گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسرخالهٔ کسری‌بود و کسکر تیول او بود ونرسیان از آن وی بود که‌قرق کرده بود وهیچ کس از آن نمی‌خورد و کشت نمی کرد بجز کسان‌وی یاشاه‌پارسیان یا کسی که چیزی از آنجابدو می‌دادند و این در میان کسان شهره‌بود که حاصل آنجا قرق است، رستم وپوران به نرسی گفتند: «سوی تیول‌خویش‌رو و آنجارا از دشمن خویش ودشمن ماحفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند وباقیماندگان سوی نرسی‌روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابوعبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید ومیان نمارق وبارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم‌بن‌عمرو در این باره شعری داردبه این مضمون:
«قسم به‌جان خودم وجانم را خوار نمی‌دارم »
«که مردم نمارق زبون شدند»
«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»
«ومیان درتاوبارق آنها راهمی‌جستند»
«در راه‌بذارق میان مرج مسلح وهوافی »
«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابوعبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرودآمد، نرسی در پایین کسکر بود ومثنی با همان‌آرایشی بود که با جاپان جنگیده بود دو

پسر خالهٔ نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به‌نام بندویه وتیرویه پسران بسطام برد و پهلوی سپاه فرسی بودند وچون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالنوس فرستادند ونرسی ومردم کسکر وباروسما و نهرجریر وزاب خبر یافتند وامید داشتند که پیش از جنگ به‌آنها ملحق شود، اما ابوعبید برآنها تاخت ودر پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد ودر صحراهای ملس جنگی سخت کردند که‌خدا پارسیان را هزیمت کرد ونرسی گریخت واردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد وابوعبید هرچه راکه‌از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد وغنایم را فراهم آورد وآذوقهٔ بسیار یافت وکس پیش عربان مجاور فرستاد که هرچه خواستند برگرفتند ومخازن نرسی راگرفتند واز هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنرا حفظ می‌کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمك می‌کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند وبه کشاورزان از آن آذوقه می‌دادند وخمس آن‌را پیش عمر فرستادند وبدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی‌را که خسروان حفظ می‌کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنرا ببینید ونعمت و فضل خدارا یاد کنید.

ابوعبید درکسکر بماند ومثنی را سوی باروسما فرستاد و والق را سوی زوابی فرستاد وعاصم را سوی نهرجوبر فرستاد که همه کسانی راکه فراهم شده بودند هزیمت کردند وویرانی کردند واسیر گرفتند، از جمله جاهاکه مثنی ویران کرد واسیر گرفت زندورد وبسریسی بود،ابوزعبل از جمله اسیران زندوردبود.

واین سپاه‌سوی جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهرجوبر را به اسیری گرفت، ابوالصلت از جمله اسیران والق بود.

وچنان شد که فروخ وفرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند وزمینشان محفوظ ماند، ابوعبید یکی را به باروسما ودیگری را به

نهرجویر فرستاد که ازهرسر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما وفرونداد از نهرجویر، ومانندآن از زوابی وکسکر. برای‌عجله درکارکسان را به‌آنها پیوستند وکار بسر رفت وبه صلح آمدند وفروخ وفرونداد ظرفها پیش ابوعبیدآوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هرلون پختنی وحلواها وچیزهای دیگر وگفتند: « این را به حرمت وضیافت توآورده‌ایم. »

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماده نبود وچنین خواهیم کرد » در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید وببینند چه می‌کند.

ابوعبیدگفت: « ما به‌چیزی که به همه‌سپاه نرسد حاجت نداریم.» وآنرا پس فرستاد .

آنگاه ابوعبید برون شد تا درباروسما فرودآمد وخبر حرکت جالنوس بدو رسید.

نصربن‌سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خوکبذ نیز خوردنیها پیش ابوعبید آورد،مانندآنچه فروخ وفرونداد آورده بودند.

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «نه»

ابوعبیدآنرا پس داد وگفت« بدان حاجت نداریم،چه بدمردی است ابوعبید که باقومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد واوچیزی خاص‌بخورد، نه، بخدا، ازآنچه خدایشان غنیمت‌داده همان می‌خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن‌اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابوعبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اماگوید: وقتی جالنوس ویارانش هزیمت شدند و ابوعبید وارد باروسما شد اوویارانش به یکی از دهکده‌ها درآمدند ومقر گرفتند و

برای ابوعبید غذایی ساختند وپیش آوردند وچون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم ومسلمانان نخورند»

گفتند:«بخور که به همه یاران تودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.»

ابوعبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید وغذایی‌راکه برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه‌گوید: جاپان ونرسی از پوران‌کمك خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد وسپاه‌جاپان‌رابدوپیوست وگفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه‌به جنگ ابوعبید شتابد. اما ابوعبید پیشدستی کرد و ازآن پیش که نزدیك رسد به مقابلهٔ وی رفت و جالنوس در باقسیانا فرود آمد که جزوباروسما بود و ابوعبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیاثا تلاقی شدکه مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابوعبید بران دیار تسلط یافت.

نضرگوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی‌آوردندکه می‌ترسیدند و برجان‌خود بیمناك بودند.

گوید: ابوعبیده‌گفت: «مگر نگفتم چیزی‌که به همهٔ سپاه‌نرسد نمی‌خورم.»

گفتند: «به همهٔ آنها در محلشان غذای‌کافی وبهتر داده شده»

و چون‌کسان پیش ابوعبیدآمدند از ضیافت مردم محل ازآنها پرسیدکه به اوخبر دادند. درآغاز کارکوتاهی کرده بودندکه نگران بودند واز عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمدهست که‌ابوعبیدغذا را ازآنهاپذیرفت وبخوردوکسانی‌را که‌باوی‌غذامی‌خورده بودند دعوت‌کردکه پیش‌وی‌آیندوغذا بخورند آنها ازغذای پارسیان‌خورده‌بودند وپنداشتندکه‌چیزی‌برای‌ابوعبیدنبرده‌اند وگمان بردند که‌ابو-

عبیدآنها را به غذای ساده هرروزی دعوت می کند وخوش نداشتند غذای خوب را رهاکنند، پیغام دادندکه به امیربگو با غذاهایی که دهقانان آورده‌اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابوعبید کس فرستادکه غذای بسیار از غذای عجمان آورده‌اند بیایید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده‌اند چگونه است که اینجا قدح وقارچ وجوجه کبوتر و کباب وخردل هست.

وعاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش توقدح وقارچ وجوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب وخردل هست»

آنگاه ابوعبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و باآرایش جنگی سوی حیره رفت.

نضرگوید: عمر به ابوعبیده گفت: «سوی سرزمین مکروخدعه و خیانت و ستمگری می‌روی، سوی قومی می‌روی که بطرف شر رفته‌اند وآنرا آموخته‌اند وخیررا از یاد برده‌اند وآنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش‌را نگهدار وراز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماندوناخوشایندی‌دربارهٔ آن نبیند وچون راز را فاش کرد به‌زحمت‌افتد.»

## جنگ قرقس که آنرا
## قس‌قس‌ناطف و پل ‌مروحه
## نیزگویند:

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس باآن‌گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیك از عجمان در دشمنی عربان سخت‌تر

است؟»

گفتند:« بهمن جاذویه»

رستم بهمن را فرستاد ویك فیل به اوداد و جالنوس را نیز همراه او کـرد و گفت: «جالنوس را پیش فرست واگر بازگریخت‌گردنش را بزن.»

بهمن حرکت‌کرد، درفش‌کابیان، پرچم‌کسری، با وی‌بود درفش از پوست پلنگ‌بود وهشت‌ذراع عرض ودوازده ذراع‌طول داشت. ابـوعبید نیز بـیامد و در مروحه نزدیك برج وعاقول فرودآمد وبهمن جاذویه‌کس پیش اوفرستادکه یا شما سوی ما عبورکنید وهنگام عبور مزاحمتان نشویم یا مـارا بگذاریـد تا سوی شما عبورکنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبورمکن و به‌آنها بگوعبور کنـند. سلیط در این‌باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید لج‌کرد ورای قوم را بگذاشت وگـفت : «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف‌آنها عبور می‌کنیم» چنـین کردند ودر محلی تنگ فرودآمدند ویك روز جنگ‌کردند و سپاه ابوعبید مابیـن شش وده هزارکس بود وچون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف‌که درکارفیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست وکار جنگ بالاگرفت وشمشیرها به هم‌می‌خـورد ابوعبید فیل را ضربت زد وفیل او را در هم‌کوفت وشمشیر در پارسیان به‌کارافتاد وشش‌هزارکس ازآنها در معرکه از پای درآمد ونزدیك هزیمت بودند . اما چون فیل ابوعبید را درهم‌کوفت وبرپیکر اوایستاد مسلمانان جولانی‌کردند وبماندند و پارسیان حمله‌آوردند ویکی از ثقفیان سوی پل‌رفت وآنرا برید وچون مسلمانان به پل رسیدند وشمشیرها از پشت سرشان به‌کار افتاده بود در فرات‌ریختند ودرآنروز از مسلمانان چهارهزارکس ازکشته وغریق تلف شد. مثنی و عاصم وکلج ضبی و مذعور به‌حفظ‌کسان پرداختند ، تا پل بسته شد وآنها را عبور دادند و خودشان از دنبال‌آمدند ودر مروحه مقرگرفتند، مثنی وکلج ومذعور وعاصم‌که به حفظ‌کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیارکسان‌گریختند و رسوا شدند واز حادثه‌ای که

رخ داده بود شرمگین بودند.

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید وگفت: «بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من «گروه»[1] هر فرد مسلمانم خدا ابوعبید را بیامرزاد اگر عبور کرده بود و به خیف‌پناه برده بود یا سوی‌ما آمده بود وجنگ نکرده بود ما«گروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان‌می‌خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم درمداین برضد رستم‌شوریده‌اند وپیمان وی راشکسته‌اندودوگروه شده‌اند فهلوجان، طرفدار رستم راگرفته‌اند وپارسیان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ یرموك تا جنگ پل چهل‌روز بود. خبر یرموك راجریربن‌عبدالله حمیری به مدینه رسانید وخبر پل را عبدالله‌بن‌زید انصاری‌آورد که به چشم خود ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود وبانگ زدکه ای عبدالله بن‌زید خبر چه داری؟»

عبدالله‌گفت: «خبر قطعی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت وخبر رانهانی با وی بگفت.

جنگ یرموك در جمادی‌الاخر بود وجنگ پل در شعبان بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: رستم بهمن جاذویه ذوالحاجب را به جنگ ابوعبید فرستاد وجالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بودکه تیغه های بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد وابوعبید به مقابلهٔ وی سوی بابل رفت وچون نزدیك وی رسید راه کج کرد وفرات را در میانه حایل کرد ودر مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرودآمدند ابوعبید پشیمان شد. گفتند یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابوعبید قسم خوردکه از فرات عبور می‌کند

۱ ــ اشاره به آیه شانزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود گناهی ندارد.

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط وسران قوم اورا قسم دادند که نرود و گفتند: «عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان روبه‌رونشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و باگروه و اوازم فراوان به مقابلهٔ ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال وپناه وراه داریم وکروفر توانیم کرد» اماابوعبید اصرار ورزیدو گفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب وابوعبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابوعبید بیفزود و رای یاران خویش را نپذیرفت وسلیط را ترسوخواند وسلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم وخواهی دانست.»

اغرعجلی گوید: ذوالحاجب بیامد وبرساحل فرات درنس‌الناطف اردو زد ابوعبید برساحل فرات در مروحه اردوزده بود وذوالحاجب گفت: «یا شما به‌طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبورمی کنیم»

ابوعبیدگفت: «ما به طرف شما عبور می کنیم»وابن صلوبا برای‌دوگروه‌پل بست. پیش ازآن دومه زن ابوعبید در خارخانه بخواب دیده بود که مردی باظرفی ازآسمان‌فرودآمدکه درآن شربتی‌بود وابوعبید وجبر وتنی‌چند ازکسان وی ازآن بنوشیدند وچون خواب خویش را با ابوعبید درمیان نهادگفت: «این‌شهادت‌است» وباکسان وصیت کرد وگفت: «اگر من کشته شدم جبر سالارکسان است و اگر او کشته شدفلانی سالار شماست.» وهمه کسانی راکه ازشربت ظرف نوشیده بودند پیاپی نام‌بردآنگاه‌گفت: «اگر ابوالقاسم کشته شد مثنی را به سالاری بردارید»

پس ازآن‌باسپاه برفت وبطرف دشمن عبور کردند که‌زمین بر مردم تنگ‌شد وکسان درهم‌آویختند واسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار وسواران موبین پوش رمان بود وچون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش‌نمی‌رفت وچون پارسیان با فیل وجرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند واسبان می‌رمید وپارسیان با تیر آنها را نشانه می کردند وازرنج‌به‌زحمت بودند وبه دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابوعبید پیاده شد، کسان‌نیزپیاده شدند وپیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد وچون فیل به‌گروهی‌حمله‌می‌بردآنها را میراند. ابوعبیدبانگ زدکه به پیلان حمله برید وتنگ آنرا ببریدکه فیل سواران فروریزند وخود اوبه‌فیل سفید حمله برد ودر تنگ آن آویخت وآنرا ببرید وفیل سواران فرو ریختندودیگر کسان چنان کردند وفیلی نماندکه بارآنرا پایین نکشیدند وسوارانش را نکشتند . فیل سفیدسوی‌ابوعبیدحمله‌بردکه‌خرطوم‌آنرا با شمشیرزخمی کردوفیل‌با دست خود به دفاع پرداخت، ابوعبید همچنان درآن‌آویخته بود وفیل‌با دست وی را بزدکه به زمین افتاد و او را در هم کوفت و برپیکرش ایستاد.

وچون مسلمانان ابوعبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی ازآنهابترسیدند وآنکه پس از ابوعبید سالاری داشت پرچم را بگرفت وبا فیل بجنگید تا ازروی پیکر پس رفت وآنرا سوی مسلمانان کشید وبا فیل درآویخت وفیل با دست خود اورا بزد ودرهم کوفت وبرپیکرش ایستاد وهفت کس‌ازثقفیان پیاپی پرچم‌رابگرفتند وجنگیدند و کشته‌شدند.

پس ازآن مثنی پرچم را بگرفت ومسلمانان فراری شدند وچون عبدالله بن مرثدثقفی کشته شدن ابوعبید وجانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دویدو راه را بست وگفت: «ای مردم‌مانند سران خود شجاعانه جان‌بدهید یا فیروز شوید .»

ومشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند وبسیارکسان از ترس در فرات جستند وهرکه پایمردی نکرد غرق شد وهرکه پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی باگروهی‌ازسواران‌اسلام‌به‌نگهداری مردم پرداخت وبانگ زدکه‌ای‌مردم من مدافع شمایم‌آهسته عبورکنید وبیم مداریدکه ما از اینجا نمی‌رویم تا شما را

آنطرف ببینیم خودتان را غرق‌مکنید.»

عبدالله‌بن‌مرثدبرپل ایستاده بود ومانع عبور کسان می‌شد ، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که اورا بزد وگفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند وچندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیك پل کشته شد سلیط بن قیس‌بود. مثنی از پل گذشت وطرف خود را حفظ کرد امااردوی وی بیاشفت وذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد وچون مثنی بر آن طرف قرارگرفت مردم مدینه پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند وبعضی نیز از او ببریدند وسوی بادیه‌ها رفتند ومثنی باگروهی اندك بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل ازکشته وغریق چهارهزارکس تلف‌شد ودوهزارکس بگریخت وسه هزارکس بماند وذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت وبا سپاه خویش بازگشت وبه همین سبب از دوروی پراکنده شدند. مثنی زخمدار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیلهٔ نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضرگوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند وگفتندکه رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده‌اند عمر سخت به دردآمد، برآنها ترحم آورد.

شعبی‌گوید: عمرگفت: «خدایا همهٔ مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان‌هر مسلمان هستم، هر مسلمانی‌که با دشمن روبه‌روشده وبه‌محنت افتاده من«گروهٔ» او هستم، خدا ابوعبید را رحمت‌کند اگر سوی‌من آمده بودگروهٔ اوبودم »

گوید: مثنی خبر ماوقع را با عبداللهبن‌زید برای عمر فرستاد واونخستین کس بودکه‌پیش عمررفت ».

در روایت‌ابن‌اسحاق نیزکار ابوعبید وذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده و لی‌گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دیدکه مردی از آسمان فرود آمد وظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بودوابوعبید وجبر پسرابوعبید وتنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: وچون ابوعبیدکار فیل را بدیدگفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟ »

گفتند: «آری اگر خرطوم‌آن قطع شود بمیرد »

آنگاه ابوعبید به فیل حمله برد وضربتی بزد وخرطوم‌آنرا ببرید وفیل براو افتاد واورا بکشت.

ونیزگوید : پارسیان بازگشتند و مثنی‌بن‌حارثه در الیس مقرگرفت و مردم پراکنده شدند وسوی‌مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به‌مدینه رسانید عبدالله‌بن‌زیدبن‌حصین خطمی‌بودکه کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیمبرگوید: عمربن خطاب را شنیدم‌که وقتی‌عبدالله بن‌زیدآمده بود بانگ‌زد: ای عبدالله‌بن‌زید چه خبرداری؟

عبداللهوارد مسجد شده بود واز در اطاق من می‌گذشت، عمرگفت : « ای عبدالله‌بن‌زیدچه خبرداری ؟»

عبداللهگفت: «ای امیرمومنان خبر درست‌آمد »

وچون به نزدیك عمر رسید خبرکسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که درکاری حضور داشته بود وخبرآن بگفت وخبر وی درست‌تر از عبدالله بود.

گوید : و چون پراکندگان سپاه بیامدند و عمر دیدکه مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می‌نالندگفت: «ای‌گروه مسلمانان ناله مکنیدکه من«گروه»شمایم، شما سوی‌من آمده‌اید.»

محمدبن عبدالرحمان بن‌حصین‌گوید : معاذ قاری بنی‌نجاری از جمله‌کسان بودکه در جنگ پل حضور داشته بود وگریخته بود و وقتی این‌آیه را می‌خواند که

«ومن یولهم یومئذ دبره الامتحرفا لقتال، او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من اللهومأواه جهنم وبئس المصیر »[۱]

یعنی: و هر که درآنروز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست وعمر به اومی‌گفت: «معاذگریه مکن، من «گروهٔ» توهستم، توسوی من آمده‌ای.»

## خبر
## الیس کوچك

ابوجعفرگوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان ومردانشاه بیامدندوراه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیهٔ اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودندوچون پارسیان پراکنده شدند وذوالحاجب از دنبال آنها برفت ومثنی ازکار جاپان ومردانشاه خبر یافت، عاصم‌بن‌عمرورا بر سپاه گماشت وبا جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود وراه او را بگرفتند وهردو اسیر شدند ومردم الیس به همراهانشان تاختند وهمه را اسیر کردند وپیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان ومردانشاه را پیش آورد و گفت : «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید وتحریك کردید» وگردن آنها را زد ، گردن اسیران را نیز زد ، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت .

گوید: ابومحجن از الیس فرارکرد وبا مثنی بازگشت.

۱ـ انفال : ۱۶

گوید: وچنان بود که جریربن‌عبدالله وحنظلةبن‌ربیع وچند تن دیگردرسوی از خالدبن‌ولید اجازه خواستند که اجازه داد وپیش ابوبکر آمدند وجریر حاجت خویش را با وی بگفت وابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» وکاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از اوشاهد خواست وچون‌شاهدآورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هرجاکسی هست که در جاهلیت نسب به‌بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت وچون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم‌آورد برسر چاهی مابین مکه‌ومدینه وعراق باآنها وعده نهاد که‌آنجا فراهم‌آمدند. در این‌هنگام عمربه جریرگفت:«برو وبه مثنی ملحق شو»

جریرگفت: «سوی شام می‌روم.»

عمرگفت: «سوی عراق روکه مسلمانان شام بردشمن خود تسلط یافته‌اند» جریر از رفتن دریغ داشت وعمراورا به‌رفتن وادار کرد. وچون‌آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش‌کرده بود یك چهارم از خمس غنایمی را که قوم وی در این غزابه دست می‌آوردند به اووهمراهانش بخشید وآنها سوی مدینه‌آمدند واز آنجاآهنگ عراق‌کردند که مثنی راکمك کنند.

گوید: عمر عصمةبن‌عبداللهضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو اوبودند به کمك مثنی فرستاد وچنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود وهرکه درماه‌شعبان بیامد اورا سوی مثنی فرستاد.

## جنگ بویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکیان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم وفیرزان از این خبر یافتند و خبرگیران با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمك به سر می‌برند و همسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا درکار خویش بنگرند ومهران با سواران روان شد وبدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمك وی آمده بودند در مرج السباخ میان قادسیه وخفان اردو زده بود، بشروکنانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر وهمراهان وی فرستاد که خبری به مارسید که با وجود آن اقامت نتوانستیم تا شما نیز پیش ما آیید. در پیوستن به ما شتاب کنید ووعده گاه دربویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه وهمراهانش وهمه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت وگفت: ازراه جوف سوی من آیید. آنها نیز به عبور از قادسیه وجوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد واز نهرین وخورنق گذشت وعصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت وهمگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود ومهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران واردوگاه وی، فراهم آمد ومثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران واردوی وی مقر گرفته‌اند چه نام دارد؟»

گفت: «بسوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد وهلاك شد که در جایی مقام گرفت که

بسوس است.» واین‌سخن از روی فال‌گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مهران بدونامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبورمی‌کنید.

آنگاه مهران عبور کرد ودر ساحل فرات در ملطاط نزدیك مسلمانان فرود آمد، مثنی به‌آن مرد سوادی‌گفت: « این زمین که مهران واردوی‌وی درآنجافرود آمده‌اند چه‌نام دارد؟»

گفت: «شومیا» واین به ماه رمضان بود.

مثنی در میان کسان ندا داد که سوی دشمن روید، وروان شدند.

مثنی‌سپاه خود راآراسته بود ومذعور ونسیررا برد وپهلو گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود وعصمه برمقدمه بود. دوگروه صف کشیدند ومثنی در جمع به سخن ایستادوگفت: «شما روزه دارید وروزه مایهٔ ضعف است، رای من‌اینست که روزه بشکنید واز غذا برجنگ دشمن نیروگیرید»

گفتند:«چنین کنیم»وروزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می‌رود وگفت: «این چه‌می‌کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته‌اند و می‌خواهد جنگ آغاز کند»

مثنی اورا با نیزه بزد وگفت: «بی‌پدر! به جای خودباش و چون حریف‌تو آمد در اوبیاویز، اما جنگ آغازمکن»

آن شخص گفت: «چنین کنم وآرام شد ودرصف جای گرفت.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجیله فراهم‌آمد عمر گفت از طرف‌مابگذرید.» و سران وفرستادگان بجیله سوی وی‌آمدند وجمع را به‌جاگذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازهٔ کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و یك چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود وعرفجه را بر تیرهٔ جدیلهٔ بجیله گماشت و جریر را بر بنی‌عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: وچنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود وچون به غدای دریا رفت اورا پس آورد وعمر بیشتر قوم‌بجیله‌رابدوسپرد و گفت: «مطیع این باشید» وبه کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه‌جریر به‌مردم‌بجیله گفت: آیابدین‌شخص که‌باماچنان‌کردگوردن‌می نهید؟»

و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند وفراهم‌آمدند وپیش عمر رفتند وگفتند: « ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام وهجرت از همه‌تان پیشتر بوده‌و بیشتر از همه کوشیده ونیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می کنند وگفت: « متوجه باشید چه می گویید!»

گفتند: «همین می گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیاید وگفت: « اینان به سالاری تو راضی نیستند وپندارند که از آنها نیستی، چه می گویی؟»

گفت:«راست می گویند ونمی‌خواهم‌از آنها باشم که من از مردم ازدم ازتیرهٔ بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکواست که از نیك و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یك دیار بودیم وخون ریختیم وباهمدیگر ستم کردیم ومن از قوم بیمناك شدم واز آنها ببریدم وبه اینان پیوستم که سروسالارشان بودم ودر بارهٔ چیزی که میان من ودهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند وحسد آوردند وحق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زیان؛ وقتی از توخوشدل نیستند سالارشان مباش.» وجریر را به جای اوگماشت وبه جریر ومردم بجیله چنان وانمود که عرفجه را به شام می‌فرستد وآنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به‌کمك مثنی سوی عراق رفت وبه ذوقار رسید واز آنجا به جل رفت و مثنی در مرج‌السباخ بود واز گفتهٔ بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده‌اند واز مداین سوی حیره می‌آید وکس پیش جریر وعصمه فرستاد که درآمدن شتاب کنند. عمربه آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود وپلی نگذرند ودر بویب فراهم‌آمدند ودواردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که‌آب بالامی‌آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می‌ریخت. اردوگاه مشرکان در محل‌دارالورق‌بود ومسلمانان در محل‌سکون بودند.

مجالدگوید: جنگجویان بنی‌کنانه و ازدکه‌هفتصدکس بودند پیش‌عمرآمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام‌راکه کسان ما بیشتر از ماآنجا رفته‌اند.»

عمرگفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری راکه خدا شوکت‌وشمار آنراکاسته بگذارید وبه جهاد قومی روید که معاش مرفه‌دارند، شاید خدایتان‌ازآن نصیبی دهد وبا دیگر کسان،آسوده سر کنید.»

غالب‌بن‌فلان لیثی و عرفجهٔ بارقی هرکدام به قوم خودشان‌گفتند و سخن

کردند که گفتهٔ امیرمؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: «ما تراوامیرمؤمنان را اطاعت می کنیم ورای اورامی پذیریم.»

عور آنها را دعای خیر کرد وسخن نیك گفت، غالب بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد واورا روانه کرد، عرفجة بن هرثمه را نیزسالار ازدیان کرد که بیشترشان از تیرهٔ بارق بودند وآنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان بازگشته بود و هریك از دوسالار باقوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمروگوید: هلال بن علفه تیمی باکسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد وروانه کرد که پیش مثنی رفت، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

شعبی گوید: عبدالله بن ذوالسهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمروی راسالار آنها کرد وسوی مثنی فرستاد واوبرفت تا پیش مثنی رسید.

عمروگوید: ربعی باکسانی از بنی حنظله بیامد وعمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد وبرفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث بن ربعی سالار قوم شد وهم جماعتی از بنی عمروبیامدند که عمر، ربعی بن عامربن خالد عنود را سالارشان کرد وپیش مثنی فرستاد.

ونیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دوگروه کرد، سالاری یك گروه را به ابن هوبر داد وسالاری گروه دیگر را به منذربن حسان داد، قرطبن جماح نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که اورا روانه کرد.

گویند: وقتی فیرزان ورستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند وچنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیك می شدند تا با وی دربارهٔ آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی‌فرستادند وهمینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چراکار سپاه همانندآن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستاده‌اند؟»

گفتند: «درآن روزگار دشمنان ما ترسان بودند واکنون ترس در ما افتاده است.»

پوران رای آنها را پذیرفت ومهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی وسپاه وی برساحل دیگربودند وفرات در میانه بود.

در این وقت انس‌بن‌هلال نمری با جمعی از مسیحیان‌نمر که اسبانی همراه داشتند به‌کمك مثنی آمدند و نیزابن‌مردی فهرتغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراه داشتند بیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلیب‌بن‌خالد بود. مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان درمقابل عجمان اردو زدداندگفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبورکنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبورکنید.»

پارسیان از بسوسیا سوی شومیاآمدکه محل دارالرزق بود.

محفزگوید: «وقتی عجمان اجازهٔ عبور یافتند در شومیا مقرگرفتندکه محل دارالرزق بود وآنجاآرایش‌گرفتند و در سه صف به مقابلهٔ مسلمانان‌آمدندکه با هر صف يك فیل بود، پیادگان پیشا پیش فیل بودند و هنگام‌آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان‌گفت: «آنچه می‌شنوید بیهوده است‌خاموش‌مانید.» وقوم خاموش ماندند. پارسیان نزديك مسلمانان شدند واز جانب نهربنی‌سلیم که اکنون نیز نهربنی‌سلیم نزديك‌آنجاست‌آمدند ومسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی‌سلیم هست واین سوی نهر،صف بسته بودند.

طلحه‌گوید: بشیرو بسربن‌ابی‌رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و معنی را برسواران‌گماشته بود ومسعود سالار پیادگان بود وبسر ازپیش، عهده‌دارمقدمه‌بودو مذعور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن‌ازاذبه مرزبان حیره ومردان شاه سپرده بود.

وچون مثنی برون شد برصفهای خویش‌گذشت و باآنها سخن‌کرد در این وقت براسب شموس بود، اسب وی را شموس گفتند ازآنروکه نجیب وپاکیزه خوی بود ومثنی به هنگام جنگ برآن می‌نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می‌گذاشت. به نزد هریك از پرچمها ایستاد وکسان را به جنگ ترغیب‌کرد و دستور خویش بگفت وصفات نیك هرگروه را به منظور تشویق‌آنها برزبان‌آورد و به همه می‌گفت امیدوارم امروز از محل شماآسیب به عربان نرسد ، بخدا امروز هرچه مرا خوشدل می‌کند برای شما نیز خواهم، وآنها نیز سخنانی مانند این‌بهری می‌گفتند.

گوید: مثنی به‌گفتار وکردار باقوم انصاف می‌کرد ودربد وخوب مردم شریك بودوهیچکس نمی‌توانست به‌گفتار یاکار وی خرده‌گیری‌کند.

آنگاه‌گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم که‌آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» وچون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله‌آوردند ومسلمانان با نخستین تکبیر درآنهاآویختند وجنگ مغلوبه شد ومثنی در یکی از صفها خللی دیدوکس پیش‌آنها فرستاد وگفت امیر سلامتان می‌رساند و می‌گوید مایهٔ رسوایی مسلمانان مشوید. گفتند: «خوب»وصف راست‌کردند، پیش‌ازآن مثنی را دیده بودندکه‌ازکار ایشان ریش خود رامی‌کشید واز رفتارشان‌که مسلمانان دیگر نکرده بودندملامتشان می‌کرد، اینك چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می‌خندد. این قوم

بنی‌عجل بودند.

گوید: وچون جنگ طولانی وسخت شد مثنی به‌طرف‌انس‌بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تویك مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار» به ابن مردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد ووی را از جای براند که سوی میمنهٔ خویش رفت، آنگاه بادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان یاری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود وبعضی دیگر ازسران مسلمانان زخمدار شدند که آنها را از معرکه به در بردند وچنان بود که به‌آنهاگفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که‌سپاه سستی‌گیرد، جنگ کنید ومجاوران خود رانیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت وبراسب او نشست ومثنی سلاح وجامهٔ وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی ازآن سالار جمع بود. غلام تغلبی دوسالار داشت یکی جریر و دیگری ابن‌هوبرکه سلاح وجامهٔ مهران را تقسیم کردند.

محفزبن‌ثعلبه‌گوید: جوانان بنی‌تغلب اسبانی داشتند وچون در جنگ بویب دوگروه روبه روشدگفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می‌کنیم.» یکی ازآنها مهران را بکشت، مهران‌براسبی سرخموی بودکه زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دوچشمانش یك هلال وبردمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت براسب وی نشست وبانگ زدکه من جوان تغلبیم من مرزبان راکشتم و

جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: جریر ومنذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند وداوری پیش مثنی بردند واوسلاح وکمربند وطوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن‌روق‌گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و در آنجا مابین محل سکون وبنی‌سلیم استخوانهای سر واعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید ومایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که‌آنرا دیده بودند تخمین می‌زدندکه استخوان یکصدهزار کس بود وهمچنان ببود تا چالك خانه‌ها آنرا بپوشانید.

طلحه‌گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود وجناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدندکه قلب را از جای برده بود و مردم‌آنرا نابودکرده بود بر ـ مشرکان نیروگرفتند وعجمان را از پیش می‌راندند ومثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی‌آنها دعا می‌کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد وپیغام‌می‌داد که‌مثنی می‌گوید چنان کنید که‌می‌کرده‌بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تاوقتی که قوم را هزیمت کردند ومثنی پیش‌ازآنها به‌پل رسید وراه عجمان رابست که در ساحل فرات دوگروه شدند وسوی بالاوزیر همی‌دویدند وسواران‌مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند وبی‌جان کردند چنانکه‌از هیچیك از جنگهای عرب وعجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعودبن‌حارثه زخمی شد وپیش از هزیمت دشمن از پای درآمد و کسانی که با وی بودند سستی‌گرفتند واو که نزدیك مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وایل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشمارید.»

گوید: آنروز انس‌بن‌هلال نمری جنگید تا از پای درآمد و مثنی او را از معرکه به دربرد وپیش مسعود نهاد ونیز قرط‌بن‌جماح عبدی سخت بجنگیدونیزه‌ها وشمشیرها شکست وشهر براز دهقان پارسی وسالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست وسخن کرد و سخن کردند وچون یکی می‌رسید وسخن می کرد مثنی می‌گفت: «ازکارخویش بگوی.»

قرط‌بن‌جماح گفت: «یکی راکشتم وبوی مشك از اویافتم، گفتم مهران است وامید داشتم اوباشد ومعلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداندچه‌دیدم که مهران چیزی نبود.

مثنی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخداکه به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد وکیدشان راسست کرد.این زرق وبرق وانبوه کسان وکمانهای گشاده ونیرهای دراز شما را نترساندکه وقتی‌از آن‌جدا شوند یا از دست بدهندهمانندبهایم هرکجا برانیدشان بروند.»

ربعی که با مثنی سخن می کردگفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت‌گفتم سپرها را برگیرندکه دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی‌کنید ومن ضامنم‌که در حملهٔ سوم ظفر یابید. کسان چنان‌کردند وبخداکه خدا تعهدمرا انجام داد.»

ابن‌ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش‌گفتم، شنیدم امیر قرائت می کرد ودر قرائت خویش ازترس‌یادکرد واین جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال‌پرچم‌خویش باشید وپیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله برید که‌گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعدهٔ خویش را باآنها وفاکرد وچنان بودکه امید داشته بودم.»

عرفجه گفت: «دسته‌ای‌ازآنها را سوی فرات راندیم وامید داشتیم خدااجازهٔ

غرق آنها را داده باشد ومصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبك شود، وچون به مرحلهٔ خطر رسیدند به ما حمله آوردند وبا آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» وبه عقبدار آنها حمله بردم واورا بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند وهیچیك از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم وبویب را جنگ دهی‌ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هریك ده کس را در عرصهٔ جنگ کشته بودند. عروة بن زید الخیل از نهی‌ها بود وعرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات وکنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد وپل را گرفت وآنها راه چپ وراست گرفتند ومسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند وروز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد وگفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم وپل را بستم وچارهٔ آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکنید ومانند من نباشید که خطایی بود ونباید راه چارهٔ کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی ازسران مسلمانان که زخمدار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال ومسعود بن حارثه از آنجمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد وجنازه‌ها را بر نیزه‌ها وشمشیرها نهاد وگفت: «بخدا این قضیه غمم را سبك می‌کند که در جنگ بویب بودند وشجاعت نمودند وپایمردی کردند وترسان نشدند وسستی نکردند وشهادت کفارهٔ همهٔ گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی وعصمه و جریر در بویب آذوقهٔ مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند وگاو آورد بود وآنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند

فرستادند. اینان زن وفرزند خویش را در قوادس نهاده بودند ونیز برای‌زن‌وفرزند جنگجویان‌پیشین فرستادند که درحیره مقرداشتندبلد کسانی که آذوقه برای‌قوادسیان بردند عمروبن‌عبدالمسیح‌بن بقیله بود وچون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند وپنداشتند دشمن حمله‌آورده است وبا سنگ وچوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» وزنان را مژدهٔ فتح دادندوگفتند: «این آغاز کار است.»

بسرسالار کاروان آذوقه بر بود وبرای کاروان نگهبانان‌گماشته بود، عمروبن عبدالمسیح درباز گشت درحیره بماند.

وچنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن راتاسیب تعقیب می کند؟»

جریربن‌عبدالله با قوم خویش‌گفت: «ای مردم بجیله شما وهمه‌کسانی که در این جنگ بوده‌اند به سابقه و فضیلت وتلاش همانندید اما درخمس غنایم‌هیچ کس جزشماسهمی ندارد که‌یك چهارم خمس ازآن‌شماست‌و امیرمؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس‌نباید زودتر ازشما سوی‌دشمن‌رود وبیشتر ازشما بکوشد که امیدنیك دارید ویکی‌از دونیکی را انتظارمی‌برید: «شهادت وبهشت یاغنیمت وبهشت.»

مثنی به‌گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد وگفت: «مستبسل‌ویاران وی‌کجایند؟ به دنبال دشمن تاسیب بروید ومایهٔ زبونی دشمن شوید که این نیك است وپاداش نیك دارد وازخداآمرزش‌بخواهید که اوبخشنده‌ومهربان است.»

علی‌بن‌محفز گوید: نخستین کسانی که‌آنروز دعوت مثنی راپذیرفتند مستبسل ویاران وی بودند که روز پیش می‌خواسته بود از صف مسلمانان درآید وبه دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل‌را برای‌آنها‌آماده کردند وآنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند وبه دنبال دشمن تاسیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاووآسیر وغنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد وسخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد ویك چهارم خمس را به مساوات برمردم بجیله تقسیم کرد وسه‌چهارم را همراه عکرمه به‌مدینه فرستاد.

خدا ترس دردل پارسیان افکند وسران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه راکه دیده‌ای به ما داد واین‌قوم مدافع وحفاظ ندارد، به ما اجازه‌ده که پیشتر رویم.

مثنی اجازه دادو آنها حمله بردند تا به ساباط رسیدند، مردم ساباط حصاری شدند ومهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند ونخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم وجریر بودنــد و کسان دیگر از هرگروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند.

عطیة‌بن‌حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهــران را بکشت مسلمانان برهــمه سوادتادجله تسلط یافتند وبی‌خطر وتعرض دشمن بردجله می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند وبرفتند وبه‌ساباط پناهنده شدند وخوشدل بودندکه آنسوی‌دجله کسی را باآنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بودکه خدا عزوجــل در اثنای آن مهران وسپاه وی را بکشت ودر دوسوی بویب چندان استخوان بودکه هموارشد وبه روزگارفتنه، خاك آنرا پوشانید. هنوزهم وقتی آنجا رابکنند استخوان به دست می‌آید. بویب مابین سکون ومرهبه وبنی‌سلیم بودکه به‌روزگارخسروان مرداب فرات بود ودر جوف می‌ریخت.

اعورعبدی دربارهٔ این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبیله رنجهای اعورهیجان گرفت

«واز پس عبدالقیس به خفان رسید

«که آنجا را دیده بودکه گروه فراهم بود

«وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخیله بود
«روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
«وگروههای پارسی وگیلانی را بکشت
«و برمهران وسپاه همراه وی تفوق یافت
«وهمه راجفت وتك از میان برداشت.

ابوجعفرگوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی وجنگ مثنی با مهران در روایت ابن‌اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به‌عمربن خطاب رسید وباقیماندگان سپاه رفتند جریربن‌عبدالله بجلی و عرفجة بن‌هرثمه باگروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه‌آمدند درآن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بودکه با بجیله پیمان‌کرده بود.

گوید: عمر باآنها سخن کرد وگفت: « از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی‌آنها روید ومن نیز همه‌کسان شما راکه در قبایل عرب‌پراکنده‌اند برایتان‌گردآوری می‌کنم»

گفتند: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنیم»

عمر تیرهٔ کبه وسجمه وعرینه‌راکه‌از قبیله‌قنس‌بودندوبه‌قبایل بنی‌عامربن‌صعصعه پیوسته‌بودند فراهم‌آورد وعرفجة‌بن‌هرثمه‌راسالارشان‌کرد، جریربن عبدالله‌بجلی از این‌کار خشمگین شد وبه مردم بجیله‌گفت: « با امیرمؤمنان سخن‌کنید. »

مردم بجیله به عمرگفتند: «مردی را سالار ماکرده‌ای که از مانیست» عمر عرفجه را پیش خواندوگفت: «اینان چه می‌گویند؟»

گفت: « ای امیرمؤمنان راست می‌گویند من ازآنها نیستم من یکی از مردم ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم وبه قوم‌بجیله پیوستیم ودر میان‌آنها به جایی رسیدیم که می‌بینی»

عمرگفت: «پس به‌جای خویش باش وچنانکه ترا رد می‌کنندآنها را ردکن

گفت: «چنین نمی‌کنم وباآنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد واز مردم بجیله جدا شد وسوی بصره رفت وعمر سالاری بجیله را به جریربن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت وچون از نزدیك مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمك من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیرمؤمنان به من دستوردهد که تو یك سالاری ومن نیز یك سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت ودر بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبه روشد که پل را بریده بود وجنگی سخت در میانه رفت ومنذربن حسان بن ضرارضبی به مهران حمله برد وضربتی به اوزد که از اسب بیفتاد وجریر براوتاخت وسرش را ببرید، ودربارهٔ سلاح وجامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند وجریر سلاح اورا برگرفت وحسان کمربند اوراگرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن‌چنین بود:

«اگر دربارهٔ من پرسش کنید من مهرانم»

«واگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «ومن این را نپذیرفتم تایکی از مطلعان موثق به من گفت که وی عرب‌خوی بود وهنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با اوبزرگ شده بود ومن این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت واز جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که من ترا برمردی که از یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعدبن ابی‌وقاص را با ششهزارکس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریربن‌عبدالله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت ومثنی‌وجریرپیش وی رفتند، سعد زمستان‌را درشراف بود و کسان به‌دور وی فراهم آمدند و مثنی‌بن حارثه که خدایش رحمت کند درگذشت.

## خبر خنافس

زیادگوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشربن‌خصاصیه را در حیره جانشین کرد وجریر را سوی میشان فرستاد وهلال‌بن‌علفهٔ تیمی را سوی‌دشت‌میشان فرستاد وعصمة‌بن‌فلان ضبی‌وکلج‌ضبی وعرفجهٔ بارقی‌وامثال‌آنهااز سران مسلمانان رابرپادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرودآمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، واین غزا غزای اخیر انبار وغزای اخیر الیس نام‌گرفت ودوتن که یکی انباری بود ودیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هرکدامشان از بازاری سخن‌آوردند ، انباری اورا سوی خنافس دلالت می‌کرد وحیری می‌گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدامیك پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دوجا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یك فوری‌تر است ؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم‌آنجا روند وقبیلهٔ ربیعه وقضاعه برای‌حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به‌بازار خنافس‌آماده شد وهنگامی که پنداشت بروز بازار آنجا می‌رسد آهنگ خنافس‌کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دوگروه از ربیعه وقضاعه‌آنجا بودند. سالارگروه قضاعه رومانس‌بن وبره بود وسالار ربیعه سلیل‌بن‌قیس بود که بازار را حفاظت می‌کردند.

مثنی بازار را با هرچه در آن بود به هم ریخت ومحافظان را غـارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حـصاری شدند وچون اورا شناختند از قلعه فرودآمدند وعلف وتوشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی‌آوردند ومثنی‌آهنگ بازار بغداد کرد وصبحگاهان آنجا رسید.

هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسکر واسفل فرات و پلهای مثقب تاعین‌التمر واراضی مجاور آن که سرزمین فلالیج وعال بود تاخت وتاز داشتند.

محفزگوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: « می‌خواهی ترابه دهکده‌ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری وبازرگانان سواد سوی آن می‌روند وهرسال یکبار آنجا فراهم می‌شوند وچندان مال همراه دارند کـه چـون بیت‌المال است و اینك روزهای بازار است واگر توانی غافلگیر به‌آنجا حـمله بری چندان مال بـه دست آری که مسلمانان توانگر شوند وهمیشه در قبال دشمن نیرومند باشند. »

مثنی گفت: « از مداین کسری تا بغداد چقدر راهست؟»

گفت: «یك روز یاکمتر ازیك روز.»

گفت: «چگونه آنجا تـوانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت‌گیری تا به خنافس رسی که‌مردم انبار سوی بغداد روند وخبر برندوکسان ایمن شوند، آنگاه سـوی انبار راه‌کـج کنی واز دهقانان برای راه بلدگیری وهمه شب راه سپری وصبـحگاهـان به بغداد رسی وبه‌آنجا حمله بری.»

مثنی از الیس روان شد تابه خنافس رسید. آنگاه راه‌کج کرد وسوی انـبار رفت وچون امیر انبار ازآمدن گروه خبر یافت حصاری شد که‌نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود وچون اورا بشناخت، از قلعه فرودآمد ومثنی او را تهدید کرد وبه‌طمع انداخت وگفت: «خبر رانهان دار که می‌خواهم به بغداد حمله کـنم و

بلد همراه من کن تابه بغداد روم واز آنجا سوی مداین حمله‌برم.»

امیر انبارگفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه‌کن‌که راه را بهتر از تو بلدباشد.»

آنگاه امیر انبارآذوقه وعلف به‌آنها داد و بلدهایی همراهشان‌کرد ، راه سپردند وچون بد نیمه راه رسیدند مثنی به بلدهاگفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست ؟

گفتند: « چهار یا پنج فرسخ. »

مثنی به یاران خودگفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب شدند که به‌آنهاگفت: «نگهبانان بگمارید»آنگاه فرودآمد وگفت: «ای مردم‌بمانیدو غذا خورید ووضو کنیدوآماده شوید.»

آنگاه طلیعه‌داران فرستادکه‌کسان را بداشتندکه پیش از آنها خبر به بغداد نرسد .

وچون قوم فراغت یافتندآخر شب روان شد وبه بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد وشمشیر درکسان نهاد وکشتارکرد وهرچه خواستندبرگرفتند.

گوید:مثنی‌گفت: «جز طلا ونقره چیزی نگیرید، وازکالا چندان بگیریدکه برمرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند ومسلمانان هرچه توانستند طلا ونقره وکالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت‌گرفت و تانهر سلیحین انبار راند وآنجا فرودآمد وبا مردم سخن‌کرد وگفت: « ای مردم فرودآیید و به حاجات خویش پردازید و برای حرکت‌آماده شوید وشکر خداکنید واز اوعافیت بخواهید ودر رفتن شتاب کنید.»

گوید: وقوم چنان‌کردند و مثنی شنیدکه‌کسان پچ‌وپچ می‌کردندکه دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: «به نیکی وتقوی رازگویی کنید و به‌گناه و تعدی رازگویی‌مکنید. درکارها بنگرید ودقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به‌شهر آنها نرسیده واگر رسیده باشد وحشت، آنهارا از تعقیب شما بازمی‌دارد که حملهٔ ناگهانی مایه‌وحشتی‌میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه وجمع خودتان‌برسید که‌شمابر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به‌امید پاداش وهم فیروزی با آنهاجنگ‌می کنیم، به‌خدا تکیه‌کنید و به‌اوگمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیارفیروزیتان‌داده که دشمن از شما بیشتر ومجهزتر بوده است. اینك به شما بگویم‌که چرا چنین با شتاب می‌رویم ومقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌به ما سفارش کرد که در غارتها کمتر توقف کنیم وباشتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز درکار بازگشت شتابان باشیم.»

گوید: آنگاه باگروه بیامد، بلدها همراه بودند وازصحراها ورودهاگذشتند تابه انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کباث فرستاد که فارس‌العناب تغلبی آنجا بود وخود وی نیز پس ازآنها روان شد وچون آن‌دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده‌بود و کباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی‌تغلب بودند ومضارب وزیاد به تعقیبشان رفتند وبه دنبالهٔ‌قوم رسیدند که فارس‌العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت ازآنها پرداخت، سپس گریزان شد واز دنبالهٔ‌گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات‌بن‌حیان را برآن گماشته بود وچون به انبار رسید فرات‌بن‌حیان وعتیبةبن‌نهاس را روانه کرد و گفت

بربعضی طوایف تغلب و نمر که درصفین بودند حمله برند وخود ازدنبال آنها روان شد وعمروبن‌ابی‌سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

وچون به نزدیك صفین رسیدند مثنی وفرات وعتیبه از هم جدا شدند ومردم صفین گریزان شدند واز فرات عبور کردند و آنجا حصاری شدند. مثنی ویاران‌وی توشه نداشتند ومرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌بایـد داشت کشتند وحتـی پاچه وپوست‌واستخوان آنرا خوردند آنگاه به‌کاروانی از مردم‌دباوحوران‌برخوردند وکاروانیان راکشتند وسه‌تن از بنی‌تغلب راکه همـراه‌کاروان بودند اسیر کـردند و کاروان راگرفتند که‌کالای بسیار داشت.

مثنی به‌آن سه‌تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکیشان گفـت : « مرا در مـورد مال و کسانم امان دهیـد تا محل یکی از طوایف تغلب راکه امروز صبحگاهان از پیش‌آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی اورا امان دادوبقیهٔ‌روز را با وی راه پیمود وشبانگاه به‌قوم حمله‌برد. در آن هنگام شتران ازآبگاه بازمی‌آمد وکسان‌کنار خیمه ها نشسته بودندکه هجـوم آغاز شد ومردان را بکشتند وزن وفرزند اسیر کردند وشتران را براندند ومعلـوم شد قوم‌بنی‌رویحله‌اند. مردم ربیعه‌که در اردوی مسلمانان‌بودند باسهم غنیمت خود اسیران را خریدند وآزادکردند وچنان بودکه مردم ربیعه در ایام جـاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمدکه بیشترمردم‌آن‌دیار سوی ساحل‌دجله رفته‌اند ومثنی‌حرکت کرد ـ درهمهٔ این غزاهاکه ازپس بویب بودحذیفةبن محصن غلفانی برمقدمهٔ سپاه بود ونعمان‌بن‌عوف‌بن‌نعمان ومطر، هردوان‌شیبانی، پهلوداران سپاه‌بودنـدـوحذیفه‌را به‌دنبال‌قوم روان کرد وخود ازپی برفت ونزدیك تکریت‌به‌آنها رسیدند که به آب زده بودند وچندان‌که خواستند شتر گرفتند وبه هریك ازآنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی‌خمس اموال را برگرفت وباکسان سوی انبار بـازگشت وفرات وعتیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و درنتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم. وعتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن.» وبا این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت راکه در اثنای آن گروهی از مردم بکربن‌وائل راآتش زده بودندبه‌یادشان می‌آورد.

عتیبه وفرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم‌آمدند وفرستادگان ودسته‌ها بازگشتند مثنی‌باسپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرودآمد.

وچنان بود که عمر رضی‌الله‌عنه در هرسپاه خبرگیر داشت وماجرای این‌غزا را برای او نوشتند وسخن عتیبه وفرات که درغزای بنی‌تغلب و به‌آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید و آنها را احضار کرد ودر این‌باره پرسش کرد که گفتند این سخن را برسبیل مثل‌گفته‌اند ومنظور کینه جویی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد وقسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت وپس‌فرستاد که پیش مثنی آمدند.

## سخن از مقدمات جنگ قادسیه

عبدالرحمن‌بن‌ساباط احمری‌گوید: پارسیان به رستم وفیرزان که سالار مردم فارس بودندگفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایهٔ ضعف پارسیان شده ودشمن‌در آنها طمع بسته است. حرمت‌شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد وساباط وتکریت نوبت مداین است بخدایا همسخن شوید یا پیش ازآنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفز نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تازمی کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌برید که سوی ما آیند و نابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف وزبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس راپراکنده‌اید که از مقابلهٔ دشمن بازمانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایهٔ نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید : فیرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند : « زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند . زنان گفتند ، یا یکیشان گفت: « جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادوریاست» کس پیش آن زن فرستادند واورا بیاوردند وچنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصرابیض فراهم آورده بود وهمه ذکورراکشته بود، زن، پسر خود را از قصربرون فرستاده بود وبا خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و اورا بیاوردند وبه شاهی برداشتند. پسربیست ویکسال داشت وهمه بر او همسخن شدند وپارسیان آرام گرفتند واطاعت وی کردند وسران قوم در اطاعت واعانت وی ازهم پیشی گرفتند وبرای پادگانها ومرزها که خسرو داشته بود وچون حیره وانبار و ابله وديگر پادگانها سپاهها معین شد.

ومثنی ومسلمانان از کار پارسیان وهمدلیشان دربارهٔ یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند وخبر دادند که از مردم اطراف انتظارشورش دارند وتا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند ومثنی با جمع خود برفت ودرذی‌قار مقر گرفت ومسلمانان درطف اردو زدند تا نامهٔ عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد. از میان عجمان در آییدو برسر آبهایی که‌مجاور‌عجمان «است درحدود سرزمین خودتان وسرزمین آنهافرود آییدوهمه جنگاوران «وسواران ربیعه ومضر ومردم هم‌پیمانشان راآماده کنید وهر که بدلخواه «نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده‌اند عربان را نیز به «تلاش وادارید و با همه نیرو باهمه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی درذی قارجاگرفت ومسلمانان از جل‌وشراف تاغضی‌وسلمان اردوزدند. غضی در حدود بصره بود، جریربن‌عبدالله وسبرة‌بن‌عمروعنبری ویاران وی در سلمان بودند، مسلمانان برآبهای عراق از اول تاآخر مقرگرفتند ومراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به‌کمک‌آن شتابند و این به ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم هجرت‌بود.

زیادگوید : وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند به همه عاملان برولایات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به‌ذی حجهٔ سال سیزدهم بود. هنگامی که به‌حج می‌رفت، که عمر هرسال به‌حج‌می‌رفت،نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزینید وسوی من فرستید،شتاب کنید، شتاب کنید، وهنگامی که راهی حج بود فرستادگان‌روان‌شدند. نخستین گروه ازقبایلی آمدند که راهشان ازمکه ومدینه می‌گذشت . آنها که از اهل مدینه یانیمه راه عراق ومدینه بودند هنگام بازگشت از حج‌در مدینه پیش‌وی آمدند و آنها که‌دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودندگفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می‌آیند.

اما در روایت ابومعشر و ابن‌اسحاق هست که به‌سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن‌عوف بود.

عبدالله‌بن‌عمر گوید : سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج کرد وعبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، بریمن یعلی‌بن‌منیه بود، بر عمان ویمامه حذیفة‌بن‌محصن بود، بربحرین علاءبن حضرمی بود، برشام ابوعبیده ابن‌جراح بود، برمرز کوفه واراضی مفتوح آن مثنی‌بن‌حارثه بود. چنانکه گویند علی‌بن‌ابیطالب عهده‌دار قضا بود وبه قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

## آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه درروایت زیاد آمده عمر روان شد وبرسرچاهی به‌نام صرار فرود آمد و اردو زد ومردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می کند یا آنجا می‌ماند؟ وچون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان یا عبدالرحمان‌بن‌عوف را می‌فرستادند. وچنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از مردی باشد وعربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او میفرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: «چه خبر؟ قصد توچیست؟»

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت ببیند چه میگویند.

عامهٔ قوم گفتند: «روان شو وما را همراه ببر.» وعمر با رای آنها هم‌سخن شد

که می‌خواست آنها را باملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و بزرگان عرب براو فراهم آمدند و گفت: « رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بفرستد وخود اوبماند وسپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، وگرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکنند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود .

عمر ندای نماز داد ومردم بر او فراهم شدند و کس فرستاد وعلی علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زیاد وعبدالرحمان‌عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و درجمع بسخن ایستاد وگفت: «خدا مسلمانان را براسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانراچون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی ازآسیب عضو دیگر برکنار نماند . باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخنند پیروی‌او می کنند وعهده‌دارخلافت در رایی که صاحبنظران‌می‌زنند و صلاحی که درکار جنگ می‌اندیشند، پیروایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم وصاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند . می‌خواهم بمانم ویکی را بفرستم وکسانی راکه از پیش فرستاده بودم یا بجانهاده بودم برای این‌کار احضار کرده‌ام.»

وچنان بود که علی‌علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین‌عمر شده بود وطلحه را

که با مقدمه سپاه دراعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمربن‌عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی‌عبیدبن‌مسعود واتفاق مردم پارسی بریکی از خاندان خسروخبر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحة‌بن‌عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برفت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان‌بن‌عوف داد وپهلوی چپ را به زبیربن‌عوام داد، علی‌رضی‌الله‌عنه را در مدینه جانشین کرد، پس‌بامردم مشورت کرد وهمه گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این‌باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت وعمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگ رای مردم بود، اما عبدالرحمان ازجمله کسانی بود که اورا از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان گوید: بعداز پیمبر پدر ومادرم را فدای کس‌نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر ومادرم فدایت، این تقصیر برمن افکن وبمان وسپاهی بفرست که قضای خدا را در بارهٔ سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تونباشد که اگر کشته شوی یاهزیمت شوی بیم‌دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند وشهادت لااله‌الاالله برزبان نیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود ودربارهٔ آن مشورت می‌کرد نامه سعد بیامد، وی درنجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «شیرپنجه‌افکن، سعدبن‌مالك.»

وصاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان دربارهٔ یزدگرد همسخن شده‌اند وسپاهها فرستاده‌اند واهل ذمه شوریده‌اند. عمر بدو نوشت سوی صحرا برو

وقبایل مجاور را بخوان ونزدیك آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تورسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند وسپاهها فرستادند واهل ذمه سربه شورش برداشتند ومثنی کسانی را ببرد وبه صورت دسته‌های جدا ازاول تاآخر عراق جای داد که از غضی تا قطقطانه اردو زدند وپادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناك وترسان بودند وجماعت مسلمانان چون شیر که به‌طعمهٔ او دست‌انداخته باشند آمادهٔ هجوم می‌شدند وسران قوم آنها را به‌سبب نامهٔ عمروانتظار کمك باز می‌داشتند.

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکرسعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر اورا به‌جاگذاشت، هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم‌سلاحدار واسبدار وصاحب رای وشجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت وخبر داد که خدا جمعی را برای حرکت‌فراهم‌آورد، نامه‌هنگامی رسید که عمر دربارهٔ یکی که به جای خویش فرستد مشورت می کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند اورا بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود وعمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یك هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینك آماده‌اند.

گوید: واین به هنگامی بود که کسان درکار مشورت بودند وبه عمر گفتند: «کسی را که باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست»؟

گفتند: «شیرغران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد وسالاری جنگ عراق را به وی داد وسفارش کرد و گفت: «ای سعدبنی وهیب ! درکار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیمبرخدا صلی الله علیه وسلم ویار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به بد محو نمی کند ، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت با کسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضیع درنظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خدایند وتفاوتشان به عفو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیمبرخدا صلی الله علیه وسلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود وچنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود واز جمله زیانکاران شوی.»

وچون می خواست سعد را روانه کند اورا پیش خواند و گفت: «ترا به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت وپرمحنت در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هرعادتی را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تابه تقوی دست یابی ، بدان که تقوی دوچیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست وحب آخرت وعصیان خدا حب دنیاست وبغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است وعیان. حقیقت عیان آنست که حق ستایشگر ومذمتگوی را یکسان دهد ونهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسان را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته اند ، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد اورا محبوب کسان کند وچون بنده ای را دشمن دارد اورا مبغوض

کسان کند. مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه اورا با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد. سعد با چهارهزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه‌هزار کس از یمن وسراة آمده بودند، سالار مردم سراة حمیضة‌بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق والمع و غامد ودیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دوهزار وسیصد کس بودند که نخع‌بن عمرو ازآنجمله بود، همه قوم از جنگاور وزن و فرزند چهارهزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می‌خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی‌خواستند رفت وعمر جز عراق نمی‌خواست و عاقبت یك نیمه را سوی عراق فرستاد ویك نیمه را روانهٔ شام کرد.

حنش نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد وگفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند، عمر جز عراق نمی‌خواست وآنها جزشام نمی‌خواستند وعاقبت یك نیمه را سوی شام فرستاد و یك نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس درآن میان بود که سالارشان شدادبن‌ضمعج بود، یك هزار وسیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمروبن‌معد یکرب سالار بنی‌ضبه بود، ابوسیرة‌بن‌ذویب سالارجعفی وبستگان حفص چون جزء وزبید وانس‌الله وامثال آنها بود، یزیدبن‌حارث صدایی سالار صدا وجنب ومسلیه بود که همه سیصد کس بودند ازقبیله مذحج، اینان‌هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزارکس بودند که سالارشان بشربن‌عبدالله هلالی بود.

ابراهیم گوید: گروه قادسیه چهار هزارکس بود که از مدینه درآمد: سه هزارکس از مردم یمن بود و هزارکس از مردم دیگر.

قاسم‌گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه‌کرد آنگاه درجمع کسان به سخن ایستاد وگفت: «خدا برای شما مثل زده وسخن‌آورده که دلها را بـا آن زنده‌کند که دلها درسینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده‌کند. هرکه چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عـدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست ، نشانه های آن حـیاست و بخشش وتساهل ونرمش، ونمودار آن رحمت است. خدا برای‌هر کاری دری‌نهاده وبرای هر دری‌کلیدی‌آماده‌کرده، در عدالت عبرت‌آموختن است وکلید آن زهـد است، عبرت‌آموختن یاد مرگ‌کردن است و از مردگان سخـن‌آوردن وآمادگـی بـرای مردن و پیش فرستادن عمل ، زهـد، حق ازکسان گرفتن و به صاحب حـق دادن است‌که در این‌باره محابای‌کس نکنی. بایدکه به مقدار کفاف قناعت‌کنی‌که هرکه‌به‌مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ‌چیز اورا بی نیاز نکند. من میان شما وخدایم اما میان من وخدا هیچ‌کس نیست، خدا مرا مکلف‌کرده‌که دعاها را ازاوبگردانم. شکایتهای خویش را پیش ماآرید وهرکه نتواند ، پیش‌کسی بردکه بما برساند تا بی‌درنگ حق وی رابگیریم. »

آنگاه به سعدگفت حرکت‌کند وگفت: « وقتی به زرود رسیدی‌آنجا توقف کن‌ودر اطراف‌آن پراکنده شوید وکسان را بخوان ومردم دلیروصاحـب رای را که نیرو وسلاح دارند برگزین.»

محمدبن سوقه گوید: مردم سکون با نخستین‌گروه‌کنده به سالاری حصین‌بن نمیر سکونی و معاویه‌بن‌خدیج‌گذشتندکه چهارصدکس بودند ، عمر جلوی‌آنها را گرفت وجوانان دلم سباط را با معاویه‌بن خدیج دید وروی ازآنها بگردانـید وباز روی بگردانید چندان‌که بدوگفتند: «چرا با این قوم سرگرانی.»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ یك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اندکه ناخوشایندتر از اینان باشند.»آنگاه‌گفت حرکت‌کنند .

بعدها نیز عمر پیوسته ازآنها به بدی یاد می‌کرد ومردم از رای عمردربارهٔ

آن گروه به‌شگفتی بودند. و چنان‌شد که یکی از آنها به‌نام‌سودان بن‌حمران، عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالدبن ملجم نام داشت علی‌بن ابی‌طالب رحمه‌الله را کشت ومعاویه‌بن‌خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب وقتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزارکس از مردم یمن را با دوهزارکس از مردم نجد از غطفان وطوایف دیگر به‌کمك او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید و آنجا فرودآمد وسپاهیان رادر اطراف آن‌برسرآبهای بنی‌تمیم و اسد پراکنده کرد ودرانتظارفراهم‌آمدن‌کسان ودستورعمرماند. چهارهزار کس از بنی‌تمیم ورباب برگزید که سه هزارکس تمیمی وهزارکس ربابی بودند، از بنی‌اسد نیز سه‌هزارکس برگزید وگفت در حدود سرزمین خود ما بین حزن و بسیطه بمانند و آنجا بماندند و ما بین سعدبن‌ابی‌وقاص ومثنی‌بن‌حارثه بودند.

مثنی‌هشت هزارکس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکربن وائل بود و دوهزارکس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزارکس از باقیماندگان جنگ پل نیز با وی بودند. ازمردم یمن نیز دوهزارکس از بجیله با وی بود ودوهزارکس ازقضاعه وطی که بعضی را بتازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی‌بن‌حاتم بود و سالار قضاعه عمروبن وبره بود و سالار بجیله جریربن‌عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی‌آید ومثنی نیز در انتظار رفتن‌سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خورده بود درگذشت و بشیربن خصاصیه را جانشین خودکرد. سعد در زرود بود وسران مردم عراق با خصاصیه بودند وگروههای عراقی وازآن جمله فرات‌بن‌حیان عجلی وعتیبه که پیش‌عمررفته بودند پیش سعد بودند که عمرآنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان‌گوید: به همین سبب بود که مـردم در شمارهٔ سپـاه قادسیه اختـلاف کرده‌اند. آنها که چهارهزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت‌هزار کس گفته‌اند، از اینرو بود که هشت‌هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده‌هزار کس گفته‌اند سه‌هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تیره‌های حزن بود به‌حساب آورده‌اند.

سعددستور پیشروی داد وسوی عراق روان شد. گروه کسان درشراف بودند وچون سعد به شراف رسید اشعث‌بن‌قیس با هزار وهفتصدکـس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران‌قادسیه سی‌و چند هزار کس بودند و کسانی که از غـنایم قادسیه سهم بردند در حدود سی‌هزار کس بودند.

جریرگوید: مردم یمن دل‌سوی شام داشتند ومضریان به عراق راغب بودند. عمرگفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چـرا مضریـان گذشتگان خویش را که درشام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمدبن‌حذیفه‌بن‌یمان‌گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان‌آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده‌بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیرمی‌نامیدند، رومیان را نیز شیر مینامیدند.

ماهان‌گوید : عمرگفت : «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل میکنم» وهرچه سروصاحب رای ومعتبر وصاحب نفوذ وسخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد .

شعبی‌گوید: وقتی‌سعد می‌باید از زرود حرکت‌کند عمر باونامه نوشت کـه مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنـجا باشد و مراقبـت‌کند که از آن حـدود آسیبی به‌تونرسد، سعدمغیرة‌بن شعبه را با پانصدکس فرستاد که سوی غضی‌رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقر گرفت غضی در سرزمین عرب روبروی ابله بود که مرز ودروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین غضی تاحبانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تو رسد کسان را دسته‌های ده نفری کن و برهر دسته سردسته‌ای گمار وسپاهها را سالاران معین کن وسپاه خویش را آرایش ونظم ده وسران مسلمانان را بگوی تا پیش تو آیند وتعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست ودر قادسیه وعده کن ، مغیرة‌بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشتن ملحق کن وترتیب کارها را برای من بنویس .

سعد کس پیش مغیره وسران قبایل فرستاد که بیامدند واندازه بدانست وبرهر دسته ده‌نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه درایام پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز سردسته‌ها بودند وتا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. برپرچمها کسانی از مسلمانان باسابقه گماشت وسران گروههای ده نفری را ازکسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند وبرقسمتهای سپاه از مقدمه وپهلوها وپیشتازان وزبده سواران وپیاده و سوارکسان برگماشت وهنگام حرکت باآرایش ونظم حرکت کرد وتا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهرة‌بن‌عبدالله‌بن‌قتاده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود وپیش پیمبر خدای فرستاده بود برمقدمه گماشت وچون اجازه عمر آمد وی ازشراف روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله‌بن‌معتم را برمیمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود ویکی از نه کس بود که سوی او صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفته‌بودند.

طلحة‌بن عبیدالله را دهمیشان کرد که سردستگان قوم شدند.

شرحبیل‌بن‌سمط‌بن‌شرحبیل کندی را برمیسره گماشت. وی نوجوان بود وبا

مرتدان جنگیده بود ونیك کوشیده بود بدین‌سبب اورا قدر شناختند، ازدوران‌مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بـود وپدرش از جـمله کسانی بود که با ابوعبیدة‌بن‌جراح سوی شام‌رفته بود .

خالدبن‌عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم‌بن‌عمروتمیمی عمری را بردنباله سپاه‌گماشت .

سوادبن‌مالك تمیمی را به پیشتازان‌گماشت.

سلیمان‌بن‌ربیعه باهلی را برزبده سواران‌گماشت .

حمال‌بن‌مالك اسدی را سالار پیادگان‌کرد.

عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین خثعمی را سالارسوارگان‌کرد.

وچنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پـس از سران قسمتها بودند، پس ازآنها پرچمداران بودند وپس از پرچـمداران وسران ، رؤسای قبایل بودند.

به‌گفتهٔ راویـان ابـوبکر در جنـگهای ارتداد و جنگهای عجـمان از مرتد شدگان کمك نمی‌خواست. عمرآنها را به جنگ فرستاد اما هیچ‌کدامشانرا به‌کاری نگماشت.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: عمر مداواگران فرستاد (اطبه؟) وعبدالرحمان‌بن ربیعه باهلی ذوالنور را به‌قضاوت‌کسان‌گماشت وضبط (اقباض) وتقسیم‌غنائم را به‌او داد وسلمان فارسی را دعوتگر ورائد (پیشتاز؟ مامور اکتشاف)قوم‌کرد.

ابی‌عثمان‌نهدی‌گوید: مترجم قوم هلال هجری بود ودبیر، زیادبن‌ابی‌سفیان بود.

وچون سعد ازآرایش سپاه فراغت یافت و برای هرکارگروهی وسوی معین کرد قضیه را برای عمر نوشت .

درآن اثناکه نامه سوی عمر رفت و جواب‌آمدکه از شراف سوی قادسیـه

حرکت کرد معنی بن‌حارثهٔ با سلمی دختر خصفه تیمی، تیم‌اللات، با وصیت‌مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت اورا با شتاب به‌زرود، پیش‌سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودندو کارقابوس‌بن‌قابوس‌بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان‌بود که ازاذمرد پسر ازاذبه قابوس‌را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن وسالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانت بوده‌اند.»

قابوس در قادسیه مقر گرفت و به‌قبیلهٔ‌بکربن‌وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می‌نوشته بود وتحبیب‌وتهدید کرد.

وچون معنی خبر یافت ازذی‌قار باشتاب بیامد و شبانگاه برقابوس تاخت و اورا باهمه‌کسانش از پای درآورد، آنگاه سوی‌ذوقار برگشت واز آنجا همراه‌سلمی سوی‌سعد رفتند ودر شراف پیش وی رسیدند ووصیت ورای مثنی‌بن‌حارثه را به‌او دادند که درآن‌گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد با دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان درخاك آنها جنگ نیندازد بلکه برکنارهٔ سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب ونزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ‌اندازد واگر خدا مسلمانان را برآنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانند رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند ودر دیار عرب دلیرتر توانند رفت تاخدا فرصت حمله به دشمن پیش‌آرد .

وچون رای ووصیت مثنی به‌سعد رسید براو رحمت فرستاد ومعنی رابه‌جای وی‌گماشت وسفارش کرد با خاندان وی نیکی کند وسلمی را خواستگاری کرد وبه زنی‌گرفت وبا وی زفاف کرد.

جزودسته‌های سپاه هفتادوچند کس‌از جنگاوران بدربودند وسیصدوده وچند کس ازآنهاکه‌صحبت پیمبر دریافته‌بودند تابیعت رضوان یاجلوتر.وسیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصدکس ار فرزندان صحابهٔ پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بودکه نامه عمر آمدکه مضمون آن همانند رای مثنی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابوعبید فرستاده بودکه مردم عراق راکه شش‌هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامهٔ عمربه‌سعد چنین بود:

« اما بعداز شراف با همه مسلمانانی که همراه تواند سوی
«پارسیان رو ودرهمه کارهای‌خویش به خدا توکل کن واز اویاری‌بخواه.
«بدان که‌سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان
«دارند ونیروی‌بسیار ودیارشان‌گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و
«سنگستانها سخت ودست‌نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند
«وچون‌با همه قوم با یکی از آنها روبروشدی حمله وضربت زدن‌آغاز
«کنید. مبادا باهمه جمع آنها روبروشوید ومبادا شما را بفریبند که‌مردمی
«فریبکار ومکارند ورفتاری‌جز رفتارشما دارند، مگر آنکه‌سخت‌بکوشید.
«وچون به قادسیه رسیدی، وقادسیه‌در جاهلیت دروازهٔ دیار پارسیان بوده
«وآنجااز همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند وازجاهای دیگر آرند
«که‌جایگاهی وسیع و آباد واستوار است و پیش‌روی آن پلها ورودهای
«صعب‌العبور است، می‌باید بر همه‌گذرگاههای آن اردوگاهها پدیدآری و
«مسلمانان میان سنگستان و بیابان‌باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های
«بیابان وریگستانهای مابین آن‌باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا
«مرو که چون خبردار شوند به‌جنبش آیندو گروههای خویش را سوار و
«پیاده باهمه‌نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنید
«امیدوارم که ظفر یابید وهرگز مانندایـن‌جمع برضد شما فراهم نیارند،

«واگر فراهم آیند با دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت
«سنگستان پشت سر شماست و از بیابان نزدیك دیار آنها به سنگستان نزدیك
«دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر
«شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر تاوقتی خداوند شمارا
«بر آنها فیروزی دهد وفرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روزحرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان وبهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب هجانات وعذیب قوادس مقر گیر وکسان بهرسوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن وسپاه را اندرزگوی واز همت و
«پایمردی سخن آر که هرکه غافل باشد آنرا به یادآرد. پایمردی کنید،
«پایمردی کنید که کمك خدای به اندازه همت می‌رسد وپاداش باندازه
«پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان وکاری که در پیش داری سخت
«مراقبت کن واز خدا سلامت بخواهید ولاحول ولاقوة الا بالله بسیار گویید.
«به من بنویس که گروه پارسیان تاکجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
«مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
«واز ترتیب کار دشمن، بسیاری چیزها راکه می‌خواستم نتوانستم نوشت.
«جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما ومداین هست برای ماوصف
«کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم ووضع خودتان را برمن روشن کن. از
«خدا بترس وبه اوامیدوار باش وتکبر مکن. بدانکه خدا این کار راعهده
«کرده ووعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و
«دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق وعتیق است و درسمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان‌دوراه که یکی به‌بیابان می‌رود ودیگری بر کناره رودی است به نام حضوض که تا ناحیه میان خورنق وحیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه‌یکی از مردابهای دیار آنهاست. همه مردم سواد که پیش از من با مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند وبه‌آنها پیوسته‌اند وبرضد ماآماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ماآماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریك کنند وبه حمله وادارند وما نیز می‌خواهیم آنها را تحریك کنیم وبه‌جنگ بکشانیم. فرمان خداشدنی است وقضای اوما را سوی مقدر می‌کشاند وازاوقضای خوب وتقدیرنیك قرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدونوشت: «نامه تورسید ومضمون آن را بدانستم، درجای خود باش تا خدا دشمن را به‌حرکت درآرد، بدان که کار دنباله‌دارد. اگر خدا دشمن راهزیمت کرد، ازآنهادست مدار تا به‌مداین حمله‌بری که‌اگرخدا خواهدمایه‌خرابی آن‌شود.»

و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد وکسان باوی دعا می‌کردند وبرای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهرةبن‌حویه‌روان شد ودر عذیب هجانات اردوزد وسعداز دنبال‌آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرگرفت. قدیس درآن روزگار یك میل پایین‌تر از پل بود.

سیف‌بن‌قعقاع‌گوید: عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص‌نوشت:

«دردل‌من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید اورا هزیمت می‌کنید تردید را یکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بیازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته‌که عجمی ندانسته وبنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب‌آرید وازسختگیری

«بپرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمنداست وخیانت حتی
«به‌خطامایه هلاکت‌است وسبب ضعف‌شما ونیروی دشمن وادبار شما واقبال
«او مـی‌شودمباداکاری کنید که مایه تحقیرو وهن مسلمانان شود.»

کرب‌بن کرب‌عکلی که جزومقدمه سپاه قادسیه بودگوید: سعد از شراف مارا پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرودآمدیم، اونیز حرکت کرد ووقتـی که در عذیب هجانات پیش ما رسید واین بهنگام صبحدم بود زهرة‌بن‌حویه با مقدمه سپاه حرکت‌کرد وچون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودارشد بربرجهای آن‌کسانی را دیدیم وبر هریك از برجها یا میان دوکـنگره می‌نـگریستیم یکـی را می‌دیدیم وما با تك سواران بودیم وبماندیم تاگروه عمده بیاید که پنداشتیم آنجـا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم وچون نزدیك شدیم یکی از آنجا در آمد که‌با شتاب سوی قادسیه دوان شد وچون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ‌کس نبـود و همین مرد بودکه به خدعه از برجها ومیان‌کنگره‌ها بچشم ما می‌خورد واینك خـبر ما را می‌برد، بدنبال اورفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت واز پس‌آمد و بما رسید وما راجاگذاشت واز پی مرد رفت وگفت: «اگر این‌خبرگیر ازدست‌برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیك خندق به اورسید وضـربتی زدواو رادرآنجا افکنـد.و چنان بودکه مردم قادسیه از دلیری این مرد وآشنایی اوبا جنگ به تعجب بودندو هیچ‌کس پردل‌تر وجسورتر از این پارسی‌ندیده بود واگر مقصد وی‌دور نبود زهره به اونرسیده بود واز پای درنیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها وتیرها وجعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حـیره هجوم بـرند ، بکیربن‌عبدالله لیثی را سالارشان‌کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز درآن مـیانه بودبـا سی‌کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین‌گذشتند وپل‌آن رابیریدند وآهنگ

حیره داشتند.

در اثنای راه سر وصـداها شنیدنـد و دست بـه‌کاری نـزدند و نهان شدند ببینـند که چیست و همـچنان ببودند تا جمعی گذشتند و دستـه‌ای سوار جلو انبوه جمع بـود که متعـرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و مـتوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبرگیر بودند و توجـهی به نهان شدگان نداشتند و آهنـگ صنین داشتند .

وچنان بود که خواهر آزاذ مرد پسر آزاذبه مرزبان حیره را که‌عـروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیرصنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند وچون سواران از همـراهان عروس جـدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان درکمین بودندوباروبنه بر آنهاگذشت‌وبکیر به‌شیرزاد پسر آزاذبه که مابـین سواران و باروبـنه بود حـمله برد واو را از پای در آورد ، سوارانگریزان شدند وباروبنه را با دختر آزاذبه با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیزکه کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد وصبحگاهان باغنایمی که خدانصیب مسلمـانان کـرده بود درعذیـب هجانات پیش سعدرسید و کسان به‌آهنگ بلند تکبیر گفتند سعدگفت بخدا سوگنـد این تکبیر قومی است که نیرودارند.

آنگاه سعد غنایم را برمسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت وبـقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنـان باشند وکسانشان را نیز به‌آنـها پیوست و غـالب‌بن عبدالله لیثی را سالارگـروه کرد .

آنگاه سعد سوی‌قادسیه رفت ودرقدیس مقرگرفت. زهره نیزدرمقابل‌پل‌عتیق جایی‌که اکنون قادسیه است فرودآمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیـس فرودآمده بفرستاد ویکماد آنجا ببود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم‌دشمن کسی

را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد ووقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آن‌ها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم‌بن‌عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تامیشان برفت، به‌جستجوی گوسفند وگاو بود امابدست نیاورد وکسان که در مزارع بودند بگریختند ودر بیشه‌ها نهان شدند وعاصم پیش رفت تا برکنار بیشه‌ای مردی را بگرفت واز او پرسش کرد وجای گوسفند. گاومی‌جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما اوچوپان چهار پایانی بود که درآن بیشه بود وگاوی بانگ‌بر-آورد که بخدا دروغ می‌گوید اینك ماییم. عاصم وارد بیشه شد وگاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که‌سعدآنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی‌چنددر رفاه‌وفراوانی بودند.

وچنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که یزیدبن عمرو ولید بن‌عبد شمس و زاهر ازآن جمله بودند وازآنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم ودیدیم وگاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می‌گویید»

گفتند: «اگر توآنجا بوده‌ای وما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می‌گویید، کسان در این باب‌چه‌می‌گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رضای خدا و شکست دشمن ما خبر می‌داد.»

گفت: «این بسبب‌آن بود که جماعت نیکان‌وپرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی‌دانستیم اماآنچه دیدیم هیچ کس به دنیایی-

رغبت‌تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی‌داشت، هیچکدامشان به‌ترس وخدعه وخیانت منسوب نبودند واین غزای گاوان بود.»

سعد دسته‌ها مابین کسکر وانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتها در رفاه بودند ونیز خبرگیران سوی مردم حیره وسوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کارجنگ گماشته و سالاری سپاه به اوداده وقضیه را برای عمر نوشت وعمر بدونوشت که ازخبرها که بتومیرسد و سپاه که سوی تو می‌فرستند نگران مباش ، از خداکمك بخواه وبدو توکل کن وکسانی از مردان با مهابت ورای ودلیر پیش وی فرست که اورا دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایهٔ وهن دشمن وشکست آنهاکند و هرروز برای من نامه بنویس .

وچون رستم درساباط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس‌بن ابی‌حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی ساباط آمده در اردوگاه خویش به‌فراهم‌آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمرنوشت که رستم در ساباط، این سوی‌مداین‌اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم درساباط اردوزده‌وباسپاه‌وفیلان ونیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواسته‌ای وازخداکمك‌می‌خواهم وبه‌او توکل‌می‌کنیم ، فلان وفلان رافرستادم وچنانند که گفته بودی»

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعدبن‌ابی وقاص تنی‌چند کسان معتبر وصاحب رای‌وتنی چند مردم با مهابت و مشخص وصاحب رای را برای فرستادن فراهم‌آورد . مردم معتبر و صاحب رای و کوشا نعمان‌بن مقرن و بسربن‌ابی رهم و حملة‌بن‌جویه کنانی وحنظلة‌بن ربیع تمیمی بودند وفرات بن

حیان عجلی و عدی‌بن‌سهیل و مغیرة‌بن زرارة‌بن نباش بودند، مردم پرمهابت و متشخص وصاحب‌رای عطارد بن‌حاجب واشعث‌بن‌قیس وحارث‌بن‌حسان وعاصم‌بن عمرو و عمروبن‌معدیکرب و مغیرة‌بن‌شعبه ومعنی بن‌حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابووایل گوید: «سعد بیامد تا در قادسیه مقر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی‌هزار کس یا در این حدود بودند وبه‌ماگفتند:« عده و نیرووسلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: « برنمی‌گردیم»، از دیدن تیرهای ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوك ، دوك»وآنرا به دوك نخریسی همانند می‌کردند.

گوید: « چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش‌را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای‌چه آمده‌اید»

مغیرة‌بن‌شعبه گفت: «من می‌روم» وسوی آنها رفت وبا رستم برتخت نشست‌و پارسیان بغریدند وبانگ زدند.

مغیرة‌بن‌شعبه گفت: «این‌مرا رفعت نیفزود واز قدریار شمانکاست»

رستم گفت: «راست می‌گویی،چرا آمده‌اید؟ »

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیلهٔ اوهدایتمان کرد وبه دست وی‌روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌ایست که گفتند دراین‌دیارمی‌روید وچون آنرا بخوردیم و کبه‌سان‌خودخورانیدیم گفتند : از این نمی‌توانیم‌گذشت ، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم. »

رستم گفت :«ولی ما شمارا می‌کشیم»

گفت: «اگر مارا بکشید به بهشت می‌رویم واگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، ویا جزیه بدهید»

گوید: وچون‌گفت: یا جزیه بدهید، بغریدند وبانگ زدندوگفتند: «میان ماو شما صلح نیست»

مغیره‌گفت: « شما به طرف ما عبور می کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم ؟ »

رستم‌گفت: «ما به طرف شما عبورمی کنیم»

مسلمانان عقب کشیدندتاپارسیان عبور کردند وبه‌آنها حمله بردند وهزیمتشان کردند.

عبیدبن‌جحش سلمی‌گوید: کسانی در معرکه افتاده بودندکه سلاحی به‌آنها نرسیده بود وهمدیگر رالگد مال‌کرده بودند یك‌کیسه کافوربه دست ما افتادکه پنداشتیم نمك است وتردید نکردیم که نمك است، گوشتی پختیم وازآن در دیگ ریختیم امامزه نداشت. یك مرد عبادی برماگذشت‌که پیراهنی همراه‌داشت‌وگفت: «ای‌گروه عربان‌غذای خود را تباه مکنیدکه نمك این دیار خوب نیست‌می‌خواهید در مقابل نمك این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن راگرفتیم ویکی از ماآنرا پوشیدکه به دور اومی‌رفتیم واز پیراهن شگفتی می کردیم وچون پارچه‌هاراشناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دودرم است.

گوید: من نزدیك یکی بودم که دوبازوبند طلا داشت وسلاح داشت‌وسخن نکردم وگردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تاصراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند ، مسلمانان درکوثی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالمسلاخ بود ، مسلمانان سوی‌آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی‌کنارهٔ دجله رفتند ، بعضی‌ها ازکلواذی عبورکردند و بعضی‌ها از پایین مداین‌عبورکردند ومسلمانان آنها را محاصره‌کردند چنانکه جز سگ وگربه‌

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه بیرون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم‌بن‌عتبه بر مقدمهٔ سپاه سعد بود و درمحل فرید به‌آنها تاختند.

ابووائل‌گوید: عمربن‌خطاب حذیفة‌بن‌یمان را برمردم کوفه گماشت ومجاشع ابن‌مسعود را برمردم بصره گماشت.

مغیره‌گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه بیرون شدند و به مداین‌رفتند که‌حجت‌گویند ویزدگرد را دعوت کنند اینان‌از رستم‌گذشتند وبه در یزدگرد رسیدند ونزدیك اسبان برهنه ایستادند واسبان یدکی که‌همه شیهه می‌زد، و اجازه خواستند که‌آنها را بداشتند. یزدگرد کس‌پیش وزیران‌وسران‌سرزمین‌خویش فرستاد ومشورت کرد که باآمدگان چه‌گوید وچه بگوید، مردم خبر یافتند وپیش آمدند وبه‌آنها می‌نگریستند که جامه‌های دوخته وبرد به بروتازیانه های‌کوچك به کف وپاپوش چرمین به پاداشتند وچون قوم دربارهٔ‌آنها همسخن شدنداجازه‌یافتند وآنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان ضبی به نقل از یکی از سران قادسیه‌که مسلمانی نیك اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عرب، حضور داشته بودگوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می‌نگریستند و من هرگز بجزآنها ده‌کس را ندیدم‌که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می‌آویخت و به هم می‌خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی‌مردی بدرفتار بود ونخستین کاری که‌درمیانه‌رفت این بودکه میان خود وآنها ترجمان نهاد و گفت: «ازآنها بپرس این روپوشها را چه می‌نامند؟» و او ازنعمان‌که سر فرستادگان‌بود پرسید: «این روپوش توچه نام دارد؟»

گفت: «برد»

واین را به فال بدگرفت وگفت: «برد جهان»
رنگ پارسیان دگرگون‌شد که‌این برای آنها سخت بود.
آنگاه‌گفت: «دربارهٔ پاپوششان ازآنها بپرس.»
ترجمان‌گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»
نعمان‌گفت: «نعال»
واوهمچنان فال بدزدوگفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»
آنگاه پرسید: « این چیست که به دست دارید؟»گـفت: « سـوط » سوط (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
گفت: «پارس را سوزانیدندخدایشان بسوزاند » برای‌پارسیان فال بد می‌زد وآنها ازگفتار وی‌غمین‌می‌شدند.
در روایت شعبی نیز نظیر این‌آمده با این اضافه‌که شاه‌گفـت: « ازآنـها بپرس چراآمده‌اید و محرك شما درکـار جنگ و طـمع بستن در دیار ما چیست؟ شاید چـون به حال خـودتان‌گذاشته‌ایـم و از شما غـافل مانده‌ایـم بر ما جرئت آورده‌اید؟ »
نعمان‌بن‌مقرن به همراهان خویش‌گفت: « اگرمی‌خواهید از جانب شما پاسخ گویم واگرکسی می‌خواهد سخن‌کند به او واگذارم»
گفتند: «توسخن‌کن» وبه شاه‌گفتند: «گفتهٔ این مردگفتهٔ ماست »
نعمان‌سخن‌کرد وگفت: «خدا عزوجل برما رحمت‌آورد وپیمبری فرستادکه مارا به نیکی راهبر شود وبدان فرمان دهد وشررا به مابشناساند وازآن منع‌کند. در مقابل قبول دعوت وی وعدهٔ خیر دنیا وآخرت به ما داد، هـر قبیله‌ای راکه دعوت‌کرد دوگروه شدندگروهی به او نزدیك شدند وگروهی دوری‌گرفتند و جز خواص به دین وی در نیامدند وچندان‌که خدا خواست براینحال ببود. آنگاه‌فرمان یافت‌که باعربان مخالف، جنگ کند وازآنهاآغازکرد وجنگید تاهمه‌بوی‌گرویدند،

یا نابدلخواه ونا خشنود یا بدلخواه وهمگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیك را نیك شمرده وزشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگر تر آسانتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان مانید، می‌پذیریم و از شما حمایت می‌کنیم وگرنه با شما می‌جنگیم.»

گوید: یزدگرد سخن کرد وگفت: «روی زمین قومی تیره‌روزتر وکم شمارتر وپراختلاف‌تر از شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های اطراف را می‌گماشتیم که به شما پردازند وپارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مقابله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور مشوید واگر از تنگدستی آمده‌اید تا به‌وقت فراوانی، آذوقه برای‌شما مقرر کنیم وسرانتان را حرمت کنیم وشما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیرة‌بن‌زرارة‌بن‌نباش اسیدی برخاست وگفت: «ای پادشاه، اینان سران وبزرگان‌عربند واشراف قوم که از اشراف‌شرم کنند که‌اشراف حرمت اشراف دارند واشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند بااین سبب همه آنچه راکه فرمان‌داشته‌اند با تو نگفته‌اند وهمه آنچه راکه گفته‌ای پاسخ‌نداده‌اند ونکو کرده‌اند که‌از آنها جز این نشاید، گوش فرا دارتا آنچه باید بگویم و آنها شاهدگفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ماگفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود، گرسنگی ماگرسنگی نبود، سوسکها وجعل‌ها وعقربها ومارها را می‌خوردیم و آن راغذای خویش‌می‌پنداشتیم.

منزلگاه ما کف زمین بود وجزپشم شتر وگوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم وبه یکدیگر هجوم بریم. دختر خویش را زنده‌به‌گور می کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین‌بود که با تو گفتم. آنگاه خدا مردی‌را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود ونسب ووضع ومولد وی را می‌شناختیم.سرزمین وی بهترین سرزمین‌ما بود. شرف وی از همه برتربود. وخاندان وی از همه بزرگتر وقبیله وی از همه بهتر وخود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود وراستگوتر وخردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یك همسن وی‌نپذیرفت که پس‌از اوجانشینش شد.او سخن کرد و ما سخن کردیم، اوراست می گفت وما دروغ می‌گفتیم ، او زیادت یافت وما نقصان یافتیم وهرچه گفت رخ داد وخدا تصدیق وپیروی وی را در دل‌ما انداخت وواسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که‌هرچه به ماگفت‌گفتار خدا بود و هرچه فرمان داد فرمان خدا بود. به ماگفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام وشریك ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ها بجز من فنا شدنیست ، من همه چیز را آفریده‌ام و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی راکه به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و درخانهٔ خویش ، خانه‌آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق‌آورد و از پیش حق آورد وگفت هرکه پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هرکه دریغ کند ، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هرکه نداد با وی جنگ کنید که من داور شمایم . هرکه از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم . اکنون اگر می‌خواهی‌جزیه بده وتسلیم باش وگر نه شمشیر درمیان‌است مگرآنکه مسلمان شوی وخویشتن را نجات دهی. »

شاه گفت: «بامن چنین‌سخن میکنی؟»

گفت: «با کسی سخن می کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بود، این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما رامی‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاك بیارید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین برون شود. و به عربان گفت: «پیش یار خود بازگردید و به او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به‌گور کند که عبرت دیگران شوید آنگاه وی‌را سوی‌دیار شما می‌فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» وقوم‌خاموش ماندند.

عاصم‌بن‌عمرو که خم شده بود تابار خاك را برگیرد، گفت: «من‌اشرف‌جماعتم وسرور اینانم، خاك را برمن بازکنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» وخاك را به‌گردن وی‌بار کرد که باآن از ایوان وخانه‌درآمدو پیش مرکب خود رسید وخاك را برمرکب بار کرد آنگاه باشتاب برفت‌وهمه‌سوی سعد رفتند وعاصم از آنها پیشی‌گرفت وازباب قدیس‌گذشت وگفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاءالله‌ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت وخاك را در منزل خود خالی کرد وبازگشت وپیش‌سعد آمد وخبر را با اودر میان نهاد.

سعد گفت: «خوشدل باشید که خدا کلیدهای ملك‌آنها را به‌ماداد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هرروز نیروی‌آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود.

وچنان شد که‌کارشاه ورفتار مسلمانان‌که خاك را پذیرفته بودند برندیمان شاه

سخت‌آمد ورستم از ساباط پیش‌شاه‌آمد وازکار وی با مسلمانان جویا شد وپرسید که‌آنها را چگونه دیده است ؟»

شاه‌گفت: «نمی‌دانستم‌که در میان عربان چنین مردانی هست‌که خردمندتر و حاضر جوابتر وسخندانتر از شمایند، بامن به راستی سخن‌کردند،گفتند وعده‌ای‌به آنها داده شده‌که یا بدان دست می‌یابند یادر راه‌آن جان می‌دهند . ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن‌آوردند من مقداری خاك به اودادم‌که بـرسر خود نهاد وبرون رفت، اگر خواسته بود این‌کار را به عهده دیگری نهاده بودکـه من از واقع حال‌آنهاخبر نداشتم.»

رستم‌گفت: «ای‌پادشاه! وی‌خردمند قوم بوده واین رابه فال‌نیك‌گرفته‌وبیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم‌که منجم وکاهن بود خشمگین وغمگین از پیش شاه درآمـد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد وبه محرم خویش‌گفت:«اگر فرستاده‌به‌آنهارسید زمین خود را حفظ توانیم‌کرد واگر به اودست نیافتند خدا زمین وفرزندان شمارا خواهدگرفت.»

فرستاده از حیره بازگشت‌که به فرستادگان عـرب دست نیافته بود، رستـم گفت: «بی‌گفتگو این قوم سرزمین شما را ببردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عزوجل به سبب این واقـعه خشم پارسیان را بیفزود.

سعـد پس از رفـتن فرستادگـان سوی یـزدگرد ، دستـه‌ای فرستاد کـه برفتند تابه نزد گروهـی از ماهیگیران رسیدنـدکه ماهـی بسیار شکارکرده‌بودند. سوادبن مالك تمیمی سوی نجاف و فراض رفـت‌که نزدیك‌آنجا بود و سیصد ـ چـهارپـا از استروخـر و گـاو براندکه بـر آن ماهی بارکـردند و صبحـگاهان به اردوگـاه رسیدند که سعـد ماهیـها را میان‌کسان‌تقسیم‌کرد و چـهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت‌گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود.

وچنان شد که آزاذ مرد پسر آزاذ به به‌طلب کسان خود برون شده بودوسواد ابن‌مالك وگروهی‌سواران همراه وی راه اوبگرفتند وبرپل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند.

وچنان‌بود که‌مسلمانان‌به‌گوشت‌بسیارراغب‌بودند که‌گندم‌وجووخرماوحبوبات چندان داشتند که برای‌مدتی‌بس‌بود ودسته‌هابرای‌گرفتن‌گوشت فرستاده‌می‌شد که از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غزاهای‌گوشت، غزای‌گاوان وغزای ماهیان بود.

ونیز مالك‌بن‌ربیعة بن‌خالد تیمی، واثلی بامشاوربن‌نعمان‌تیمی ربیعی‌فرستاده شدند که‌برفیوم‌حمله‌بردند وشتران‌بنی‌تغلب ونمررا بگرفتند و با همراهان‌آن براندند وشبانگاه‌پیش سعدآوردند وکسان‌شتران راکشتند وگوشت‌فراوان شد.

عمروبن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در ثوراگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شیلی که اکنون شهرزیاد است براندند و به اردوگاه‌آوردند.

گوید: درآن هنگام جزدونهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بعراق‌آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود وسعد دوماه وچیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت.

از حوادث پارسیان وعربان از پس بویب این بود که انوشگان پسر هربذ ازسواد بصره سوی مردم غضی می‌رفت که‌مستورد وعبدالله‌بن‌زید سالار تیره رباب تمیم وجزء بن‌معاویه وابن نابغه دوسالار تیره سعد تمیم وحسن‌بن‌نیار واعوربن شبابه دوسالارقوم‌عمرو، وتمیم وحصین‌بن‌معبد وشبه‌دوسالارقوم حنظله‌تمیم‌راهش را ببستند واورابکشتند وچون‌سعدبیامدآنها ومردم غضی وهمه این‌طوایف‌بدوپیوستند.

پایان جلد چهارم



انتشارات اساطیر

